THE HEROES OF OLYMPUS
خانه ی هادس
ارائه ای از سایت هزارته
مترجم: علی دهقان

المپ قهرمان

نویسنده : ریک ریوردان

مترجم : علي دهقان

طبق قوانين حقوق مؤلفين و مصنفين كليه حقوق
معنوي اين اثر متعلق به نويسنده آن مي باشد و هر
كپي برداري،باز نويسي،تايپ مجدد و يا نشر ، چه بصورت
چاپ يا الكترونيك ، بدون اجازه نويسنده تخلف محسوب مي
گردد و با متخلفين برخورد قانوني خواهد شد .

ارائه ای از سایت هزارتو

www.fiction.۱۰۰۰tu.ir

فصل اول: هازل

در طول سومین حمله، هازل تقریبا یک تخته سنگ را خورد. او به مه می نگریست، و از خود می پرسید پرواز در امتداد محدوده یک کوه مضحک چقدر سخت است که زنگ های هشدار به صدا در آمدند.

نیکو از دکل جلویی کشتی پرنده فریاد زد: «توقف سخته.»

لئو در پشت سکان، حرکتی ناگهانی به چرخ داد. آرگو دو به طرف چپ چرخید، و پاروهای هواییش مانند ردیفی از چاقوها در ابرها فرو رفتند.

هازل مرتکب اشتباه نگریستن از روی نرده شد. جسمی تاریک و کروی به او برخورد کرد. او اندیشید *چرا ماه به طرف ما می یاد؟* سپس جیغ کشید و روی عرشه افتاد. سنگ بزرگ آن قدر نزدیک از بالای سرش رد شد که موهایش را روی صورتش ریخت.

ترق.

دکل جلویی فرو ریخت و بادبان، تیرک ها و نیکو روی عرشه سقوط کردند. تخته سنگ، به بزرگی وانت بار، انگار که جایی دیگر کار مهمی دارد درون مه افتاد.

«نیکو.» هازل، در حالیکه لئو کشتی را پایین می برد، چهار دست و پا به سمت او رفت.

نیکو زیر لب گفت: «حالم خوبه.» و با لگدی بادبان را از پایش دور کرد.

هازل به او کمک کرد بایستد، و آن دو به طرف قسمت جلوی کشتی تلوتلو خوردند.

ابرها زمانی کافی برای اینکه نوک کوه زیر پایشان آشکار شود از هم جدا شدند. نوک تیز سنگ سیاه از دامنه سبز خزه ای بالا آمده بود. یک خدای کوه بر قله ایستاده بود، جاسون به آنها می گفت یک نومینا مونتانوم. یا به زبان یونانی، اورائ. آنها هر چه صدا زده می شدند، زشت بودند.

این یکی، مانند آنهایی که با آن روبرو شده بودند، روی پوستی به سیاهی و تیرگی سنگ بازالت، یک پیراهن سفید ساده پوشیده بود. او حدود بیست فوت قد داشت و به شدت عضلانی بود، و با ریشی آزاد به رنگ سفید، موهایی خشن، و نگاهی وحشی در چشمانش مانند زاهدی دیوانه به نظر می رسید. او چیزی فریاد زد که هازل نفهمید، اما به وضوح خوش آمد گویی نبود. او با دستان خالیش، تکه سنگی دیگر را از کوهش بلند کرد، و شروع به در آوردن آن به شکل یک توپ کرد.

منظره محو شد، اما هنگامی که خدای کوهی دوباره فریاد زد، بقیه نومینا از فاصله ای دور پاسخ دادند، صداهای آنها در سراسر دره طنین انداخت.

لئو از پشت سکان فریاد زد: «خدایان احمق کوهی. این سومین باریه که من باید دکل رو عوض کنم. فکر می کنین دکل ها روی درخت ها رشد می کنن؟»

نیکو اخم کرد. «دکل ها از درخت ها درست می شن.»

«نکته این نیست.» لئو یکی از اهرم هایش را گرفت و آن را در یک دایره چرخاند. چند فوت آن طرف تر، دریچه ای در عرشه باز شد. یک استوانه برنز آسمانی بالا آمد. هازل قبل از اینکه استوانه در هوا تخلیه شود و دوازده گوی فلزی با دنباله آتش سبز را بیرون بیاندازد فقط وقت داشت تا گوش هایش را بگیرد. در وسط هوا از گوی ها میخ هایی رویید، مانند پره های بالگرد، و آنها در مه سقوط کردند. لحظه ای بعد، مجموعه ای از صداهای ترق ترق، که با غرش های خشمگین خدایان کوهی دنبال می شد، در امتداد کوه منفجر شد.

لئو فریاد زد: «هاه.»

هازل طبق دو رویارویی قبلیشان، حدس زد که جدیدترین سلاح لئو، نومینا را تنها آزار داده است.

تخته سنگ دیگری به سمت پهلوی راست کشتیشان در هوا صفیر کشید.

نیکو فریاد زد: «ما رو از اینجا بیرون ببر.»

لئو حرف های زشتی در مورد نومینا زد، اما فرمان را چرخاند. موتورها به وزوز افتادند. دکل جادویی خودش را محکم کرد، و کشتی به طور مارپیچ به طرف چپ رفت. آرگو دو سرعت گرفت، و همانطور که آنها در دو روز قبل این کار را کرده بودند، به شمال غربی پناه برد.

هازل آرام نگرفت تا اینکه آنها از کوه خارج شدند. مه زدوده شد. زیر پای آنها، نور خورشید، ییلاقات ایتالیایی، تپه های ناهموار سبز و مزارع زرینی که با کالیفرنیای شمالی چندان متفاوت نبودند را روشن کرده بود. هازل می توانست تصور کند که به طرف خانه اش در کمپ ژوپیتر در هوا پرواز می کند.

این فکر روی سینه اش سنگینی می کرد. کمپ ژوپیتر تنها به مدت نه ماه خانه او بود، تا اینکه نیکو او را از جهان فروردین بازگردانده بود. اما او بیشتر از زادگاهش در نیواورلئان، و به طور گستاخانه ای آلاسکا، جایی که او در سال هزار و نهصد و چهل و دو در آن مرده بود، دلتنگ آنجا نشده بود.

او دلتنگ تخت خوابش در سربازخانه گروهان پنجم شده بود. او دلتنگ شام های آن تالار کثیف، با ارواح بادی که سینی ها را به هوا می انداختند و سربازهایی که در مورد بازی های جنگی شوخی می کردند شده بود. او می خواست درحالیکه دستانش را با فرانک ژانگ گرفته بود، در خیابان های رم جدید سرگردان باشد. او می خواست یک بار دختر عادی بودن را تجربه کند، با یک دوست پسر شیرین و دلسوز.

بیشتر از همه، او می خواست احساس کند ایمن است. او از همیشه هراسان و نگران بودن خسته شده بود.

او در حالیکه نیکو تراشه های دکل را از بازویش در می آورد و لئو به دکمه های روی میز فرمان کشتی ضربه می زد روی عرشه عقبی ایستاد.

لئو گفت: «خب، تخیلی افتضاحه. باید بقیه رو بیدار کنم؟»

هازل وسوسه شد که بگوید بله، اما خدمه دیگر کشتی شیفت شب را برداشته بودند و مستحق استراحتشان بودند. آنها از دفاع از کشتی خسته شده بودند. به نظر می رسید که هر چند ساعت یک هیولای رومی تصمیم می گیرد که آرگو دو مانند خوراکی خوشمزه است.

چند هفته قبل، هازل باور نمی کرد که کسی بتواند در میان حمله نومینا بخوابد، اما اکنون او تصور می کرد که دوستانش در طبقات پایینی خر و پف می کنند. او هر بار که فرصتی برای خوابیدن پیدا می کرد، مانند بیماری در کما می خوابید.

هازل گفت: «اونا نیاز به استراحت دارن. ما باید خودمون یه راه دیگه پیدا کنیم.»

«هاه.» لئو به سمت نمایشگرش اخم کرد. او در لباس کار تکه تکه اش، و شلوار جین روغن آلودش، به نظر می رسید که یک مسابقه کشتی با لوکوموتیو را باخته است. لئو، از وقتی که دوستانشان پرسی و آنابث در تارتاروس سقوط کردند، تقریبا بی وقفه کار می کرد. او عصبانی تر حرکت می کرد و حتی بیشتر از معمول تحریک می شد.

هازل در مورد او نگران بود. اما بخشی از وجودش با تغییر برجسته تر شده بود. هر بار که لئو لبخند می زد و شوخی می کرد، خیلی شبیه پدر پدربزرگش، سامی به نظر می رسید، اولین دوست پسر هازل، در سال هزار و نهصد و چهل و دو.

آه، چرا زندگی او باید این قدر پیچیده می بود؟

لئو غرغر کرد: «یه راه دیگه. تو راهی می بینی؟»

نقشه ای از ایتالیا روی نمایشگر لئو می درخشید. کوهستان آپاناین از وسط کشور چکمه مانند می گذشت. یک نقطه سبز برای آرگو دو روی سطح غربی دامنه چشمک می زد.، چند صد پا در شمال روم. مسیر آنها باید ساده می بود. آنها باید به جایی که در زمان یونانی به آن اپیروس می گفتند می رسیدند و معبدی قدیمی که خانه هادس (یا پلوتو، آن طور که رومی ها او را صدا می کردند. یا آن طور که هازل دوست داشت در موردش بیاندیشد: بدترین پدر غایب دنیا.) نامیده می شد را می یافتند.

برای رسیدن به اپیروس، آنها باید مستقیم به شرق می رفتند، روی کوستان آپاناین و در امتداد دریای آدریانتیک. اما نمی توانستند این کار را بکنند. هر بار که آنها می کوشیدند از کمر ایتالیا رد شوند، خدایان کوهی حمله می کردند.

در دو روز قبل آنها به سمت شمال رفته بودند، و بدون هیچ شانسی، امید داشتند که مسیری ایمن بیابند. نومینا مونتانوم فرزندان گایا بود، منفورترین الهه هازل. این امرز آنها را دشمنانی بسیار مصمم می کرد. آرگو دو نمی توانست به قدر کافی بالا رود تا از حملات آنها اجتناب کند، و کشتی، حتی با تمام سیستم های دفاعیش، نمی توانست بدون برخورد با تخته سنگ ها از دامنه کوه بگذرد.

هازل گفت: «این تقصیر ماست. من و نیکو. نومینا می تونن ما رو حس کنن.»

او به برادر ناتنیش نگریست. با وجود اینکه آنها او را از دست ژیانت ها نجات داده بودند، و او شروع به بازیابی قدرتش کرده بود، هنوز به طرز ناراحت کننده ای لاغر بود. پیراهن سیاه و شلوار جینش از پیکر استخوانیش آویزان بودند. موهای بلند تیره چشمان گود رفته اش را پوشانده بود. پوست زیتونیش تبدیل به سفید مایل به سبز بیمارگونه ای شده بود، مانند رنگ شیره درخت.

طبق سال انسانی، نیکو به سختی چهارده ساله بود، تنها یک سال بزرگتر از هازل، اما این تمام داستان را نمی گفت. مانند هازل، نیکو دی آنجلو نیمه خدایی از عصری دیگر بود. از او نوعی انرژی کهن می تابید، افسردگی از اینکه می دانست به دنیای مدرن تعلق ندارد.

هازل مدت زیادی او را نمی شناخت، اما اندوه او را می فهمید، و حتی در آن شریک شده بود. فرزندان هادس (یا پلوتو) به ندرت زندگی های شادی داشتند. و طبق آنچه نیکو در شب قبل به او گفته بود، بزرگ ترین چالش آنها رسیدن به خانه هادس بود، چالشی که نیکو به او التماس کرده بود که از بقیه پنهان نگه دارد.

نیکو قبضه شمشیر آهن استیکسیش را گرفت. «ارواح زمینی فرزندان جهان فروردین رو دوست ندارن. این درسته. در واقع ما زیر پوستشون می ریم. اما من فکر می کنم نومینا به هر حال می تونن کشتی رو حس کنن. ما پارتنوس آتنا رو حمل می کنیم. این وسیله مثل یه چراغ دریایی جادوییه.»

هازل با اندیشیدن به مجسمه عظیمی که بیشتر قسمت بار کشتی را پر کرده بود لرزید. آنها برای نجات دادن مجسمه از غار زیرزمینی رومی فداکاری زیادی کرده بودند، اما ایده ای نداشتند که با آن چه کار کنند. خیلی وقت بود که مجسمه تنها چیزی بود که به نظر می رسید برای هشدار دادن حضور آنها به هیولاهای بیشتری مناسب است.

لئو دستش را روی نقشه ایتالیا کشید. «پس رد شدن از کوه ها حذف شد. مساله اینه که کوه ها در هر دو طرف تا مسیری طولانی هستن.»

هازل پیشنهاد کرد: «ما می تونیم از طریق دریا بریم. دور انتهای جنوبی ایتالیا پرواز می کنیم.»

نیکو گفت: «این راه طولانیه. به علاوه، ما ...» صدایش قطع شد. «می دونی، متخصص دریاییمون، پرسی، رو نداریم.»

این نام مانند توفانی قریب الوقوع در هوا معلق ماند.

پرسی جکسون، پسر پوسایدون، نیمه خدایی که هازل بیشتر از همه تحسینش می کرد. او در جستجویشان در ایتالیا، دفعات زیادی زندگی هازل را نجات داده بود، اما وقتی در روم به کمک هازل نیاز داشت، هازل او را رها کرده بود. هازل با عجز تماشا کرده بود که آنابث درون آن حفره فرو می رود.

هازل نفس عمیقی کشید. پرسی و هازل هنوز زنده بودند. او این را در قلبش می دانست. او، اگر می توانست به خانه هادس برسد، هنوز می توانست کمکشان کند، اگر از چالشی که نیکو در موردش به او هشدار داده بود جان به در می برد ...

هازل پرسید: «اگه به سمت شمال پیش بریم چی؟ اونجا باید شکافی توی کوهستان، یا یه همچین چیزی باشه.»

لئو با گوی ارشمیدس برنزی، جدیدترین وخطرناک ترین بازیچه اش، که روی میز فرمان نصب کرده بود ور رفت. هر بار که هازل به آن وسیله می نگریست، دهانش خشک می شد. او نگران بود که لئو ترکیب غلطی را روی گوی بچرخاند و به طور تصادفی انها را از عرشه بیرون بیاندازد، یا کشتی را منفجر کند، یا آرگو دو را تبدیل به یک نان برشته عظیم کند.

خوشبختانه، آنها شانس آوردند. یک عدسی دوربین از گوی بیرون آمد و تصویری سه بعدی از کوهستان آپناین را روی میزفرمان انداخت.

«نمی دونم.» لئو تصویر سه بعدی را بررسی کرد. من هیچ گذرگاه خوبی به سمت شمال نمی بینم. اما این ایده رو بیشتر از برگشتن به طرف جنوب دوست دارم. کار من با روم تموم شده.»

هیچ کس در این مورد بحث نکرد. روم تجربه خوبی نبود.

نیکو گفت: «هر کاری که بکنیم، باید عجله کنیم. هر روزی که آنابث و پرسی توی تارتاروس باشن ...»

نیازی نبود او حرفش را تمام کند. آنها امید داشتند که پرسی و آنابث به قدر کافی زنده بمانند تا درهای مرگ در تارتاروس را بیابند. بعد، فرض می شد که آرگو دو می تواند به خانه هادس برسد، و آنها می توانستند درها را از طرف میرایان باز کنند، دوستانشان را نجات دهند و ورودی را مهر و موم کنند، و نیروهای گایا را از تجلی کردن دوباره و دوباره در جهان میرایان بازدارند.

بله ... با وجود این نقشه هیچ چیز نمی توانست اشتباه شود.

نیکو به طرف ییلاقات ایتالیایی زیر پایشان اخم کرد. «شاید ما باید بقیه رو بیدار کنیم. این تصمیم روی همه ما تاثیر می ذاره.»

هازل گفت: «نه. ما می تونیم یه راه حل پیدا کنیم.»

هازل مطمئن نبود که چرا این قدر شدید این حس را دارد، اما از زمان ترک روم خدمه کشتی شروع به از دست دادن پیوستگیشان کرده بودند. آنها آموخته بودند که مانند یک تیم کار کنند. بعد بوم، دو نفر از مهم ترین اعضایشان در تارتاروس سقوط کرده بودند. پرسی مایه استواری آنها

بود. وقتی آنها در امتداد اقیانوس اطلس و به سمت دریای مدیترانه پرواز کرده بودند به آنها اطمینان داده بود. آنابث هم همینطور، او عملا رهبر جستجو بود. او به تنهایی پارتنوس آتنا را به دست آورده بود. او باهوش ترین هفت نفر بود، کسی که همیشه چاره ای داشت.

اگر هر بار که آنها مشکلی داشتند هازل همه خدمه را بیدار می کرد، آنها دوباره شروع به مناقشه می کردند، و بیشتر و بیشتر احساس ناامیدی می کردند.

هازل باید کاری می کرد که پرسی و آنابث به او افتخار کنند. او باید ابتکار به خرج می داد. او نمی توانست باور کند که تنها نقشش در جستجو چیزی بود که نیکو در موردش به او هشدار داده بود، برداشتن موانعی که در راه خانه هادس منتظر انها هستند. او این افکار را کنار شد.

هازل گفت: «ما نیاز به یه فکر خلاقانه داریم، یه راه دیگه برای رد شدن از کوهستان، یا راهی برای پنهان کردن خودمون از نومینا.»

نیکو آه کشید. «اگه خودم تنها بودم، می تونستم سفر سایه ای بکنم. اما این روی یه کشتی کامل کار نمی کنه. و صادقانه، من مطمئن نیستم که دیگه حتی نیروی انتقال خودم رو داشته باشم.»

لدو گفت: «من می تونم یه نوع استتار درست کنم، مثل پرده دودی تا ما رو تو ابرها پنهان کنه.» او چندان مشتاق به نظر نمی رسید.

هازل نگاهش را به سمت مزرعه ناهموار پایین آورد، و در مورد چیزی که زیر آن قرار داشت اندیشید، قلمرو پدرش، ارباب جهان فروردین. او تنها یک بار با پلوتو ملاقات کرده بود، و حتی نفهمیده بود که او چه کسی است. مطمئنا او انتظار کمکی از پدرش را نداشت، نه حتی در اولین باری که زنده بود، نه زمانی که یک روح در جهان فروردین بود، و نه وقتی که نیکو او را به جهان میرایان بازگردانده بود.

خادم پدرش ثاناتوس، خدای مرگ، اظهار کرده بود که ممکن است پلوتو با نادیده گرفتن هازل به او کمکی کند. بعد از این همه، هازل انتظار نداشت که زنده باشد. اگر پلوتو به او توجه می کرد، ممکن بود مجبور شود هازل را به سرزمین مرگ برگرداند.

این امر به این معنا بود که دعا کردن به پلوتو ایده بدی است. و اما ...

هازل خودش را در حال دعا کردن یافت. لطفا، پدر، من باید راهی به معبدت تو یونان، خانه هادس پیدا کنم. اگه تو اون پایینی، بهم نشون بده چی کار می کنی.

چشمان هازل متوجه سوسویی از حرکت در لبه افق شدند. چیزی کوچک و نخودی رنگ، با سرعتی باورنکردنی در امتداد مزارع حرکت می کرد، و مانند یک هواپیما ردی از بخار به جای می گذاشت.

هازل نمی توانست این را باور کند. او جرات امیدوار شدن نداشت، اما آن چیز باید آریون می بود.

نیکو پرسید: «چی؟»

وقتی ابر غبار نزدیک تر می شد لئو فریادی از شادی سر داد. «این اسب هازله، مرد. تو اون رو تا حدودی از دست دادی. ما اون اسب رو از کانزاس ندیده بودیم.

هازل خندید، این اولین بار بود که او در آن روزها می خندید. دیدن دوست قدیمیش احساس خوبی داشت.

حدود یک مایل به طرف شمال، نقطه کوچک نخودی رنگ یک تپه را دور زد و در قله آن توقف کرد. فهمیدن این سخت بود، اما وقتی اسب پدیدار شد و صدایی که همیشه همراه آرگو دو بود را در آورد، هازل شکی نداشت که او آریون است.

هازل گفت: «ما باید اون رو ببینیم. او اینجاست تا کمک کنه.»

«آره، باشه.» لئو سرش را خاراند. «اما ما در این مورد که دیگه کشتی رو روی زمین فرود نیاریم حرف زدیم، یادته؟ می دونی، گایا می خواد ما و همه چیز رو نابود کنه.»

«فقط من رو نزدیک کن، و من از نردبون طنابی استفاده می کنم.» قلب هازل به شدت می تپید. «فکر می کنم آریون می خواد چیزی بهم بگه.»

فصل دوم: هازل

هازل هرگز تا این حد احساس شادی نکرده بود. خب، شاید جز شب جشن پیروزی در کمپ ژوپیتر، فقط که او برای اولین بار فرانک را بوسیده بود، اما آن ثانیه ای کوتاه بود.

همین که او به زمین رسید، به طرف آریون دوید و بازوهایش را دور گردن او انداخت. «دلم برات تنگ شده بود.» او صورتش را به پهلوی گرم اسب، که بوی نمک دریایی و سیب می داد، فشرد. «کجا بودی؟»

آریون شیهه کشید. هازل آرزو داشت که ای کاش می توانست با اسب حرف بزند، همانطور که پرسی می توانست، اما او ایده ای کلی داشت. آریون بی صبر به نظر می رسید، انگار که می گوید برای احساساتی شدن وقت نیست، دختر. عجله کن.

هازل حدس زد: «تو می خوای من باهات بیام؟»

آریون سرش را بالا و پایین برد، و به طرف حفره یورتمه رفت. چشمان قهوه ای تیره اش با ضروریت می درخشیدند.

هازل هنوز نمی توانست باور کند که آریون واقعا اینجاست. آریون می توانست روی سطح زمین بدود، و حتی روی دریا، اما هازل می ترسید که او نتواند آنها را تا سرزمین های باستانی دنبال کند. دریای مدیترانه برای نیمه خدایان و متحدانشان بسیار خطرناک بود.

آریون نمی آمد مگر اینکه هازل در نیازی شدید بود. و کنون آریون بسیار سراسیمه به نظر می رسید. هر چیزی که می توانست یک اسب شجاع را ترسو کند هازل را به وحشت می انداخت.

در عوض، هازل احساس سربلندی کرد. او از دریا زدگی و پروازززدگی خسته شده بود. روی آرگو دو، او احساس می کرد به اندازه یک جعبه شن مفید است. او از برگشتن روی زمین سفت خوشحال بود، حتی اگر قلمرو گایا باشد. او آماده اسب سواری بود.

نیکو از کشتی فریاد زد: «هازل، چه اتفاقی داره می افته؟»

«حالم خوبه.» او خم شد و یک تکه طلا را از روی زمین احضار کرد. در کنترل قدرتش بهتر شده بود. سنگ های گرانبها دیگر به سختی بر اثر تصادف در اطراف او منفجر می شدند، و کشیدن طلا از زمین راحت بود.

هازل آریون را با قطعه فلز، خوراک محبوبش تغذیه کرد. سپس به بالا و به سمت لئو و نیکو، که او را از بالای نردبانی در صد پا بالاتر تماشا می کردند، لبخند زد.

«آریون می خواد من رو جایی ببره.»

پسرها نگاه هایی عصبی مبادله کردند. لئو به شمال اشاره کرد. «لطفا بهم بگو که اون تو رو به اونجا نمی بره؟»

هازل روی آریون تمرکز کرده بود و متوجه اختلال نشد. یک مایل دورتر، روی قله تپه بعدی، طوفانی روی سنگ های خرابه ای کهن می وزید، شاید بقایای معبدی رومی یا یک دژ. ابری قیفی شکل همانند انگشتی جوهری و سیاه راهش را به شکل مارپیچی به سمت تپه باز می کرد.

دهان هازل مزه خون می داد. او به آریون نگریست. «می خوای بری اونجا؟»

آریون شیهه کشید، انگار که می گوید آره.

خب، هازل درخواست کمک کرده بود. آیا این پاسخ پدرش بود؟

هازل امید داشت اینگونه باشد، اما او حس می کرد چیزی جز پلوتو در این توفان دست دارد، چیزی تاریک، قدرتمند، و لزوما نه دوستانه.

اما این فرصت او برای کمک به دوستانش بود، برای رهبر بودن، نه پیروی کردن.

هازل تسمه های شمشیر باشکوه و طلایی سواره نظامش را محکم کرد و از پشت آریون بالا رفت.

او خطاب به نیکو و لئو فریاد زد: «حالم خوبه. همونجا بمونین و صبر کنین.»

نیکو پرسید: «چقدر صبر کنیم؟ اگه تو برنگشتی چی؟»

هازل قول داد: «نگران نباش، برمی گردم.» او امیدوار بود که این حقیقت داشته باشد.

او به آریون مهمیز زد، و آنها در امتداد ییلاقات، و مستقیم به سمت توفان در حال رشد مثل برق رفتند.

فصل سوم: هازل

توفان تپه را در قیفی چرخان از بخار سیاه فرو برد.

آریون مستقیم به درون آن شتافت.

هازل خودش را در قله یافت، اما حس می کرد در بعدی دیگر است. دنیا رنگش را از دست داده بود. دیواره های طوفان تپه را در دوده ای سیاه اسیر کرده بودند. آسمان خاکستری شده بود. ویرانه های فروریخته آن قدر سفید شده بودند که تقریبا می درخشیدند. حتی آریون از قهوه ای مایل به قرمز به سایه تاریک خاکستری تغییر رنگ داده بود.

در چشم توفان، هوا آرام بود. پوست هازل از سرما می سوخت، انگار که به آن الکل مالیده باشند. در جلوی او، دروازه ای تاق دار، از میان دیوارهایی خزه اندود، به نوعی حیاط منتهی می شد.

هازل نمی توانست از میان تاریکی چیز زیادی ببیند، اما او وجودی را داخل حیاط حس می کرد، انگار که او انبوهی از آهن نزدیک به آهن ربایی بزرگ است. آن وجود او را به طرزی غیرقابل مقاومت، به جلو می کشید.

اما هازل بی میل بود. او افسار آریون را کشید، و آریون با بداخلاقی به زمین سم کوبید، و زمین زیر سم هایش تق تق صدا داد. هر جا که او پا می گذاشت، خاک یا سنگ، به سفید تغییر رنگ داده بود، مانند برفک. هازل یخچال هوبارد در آلاسکا، و این که سطح آن چگونه زیر پاهایش شکاف برداشته بود، را به یاد داشت. او کف آن غار وحشتناک در روم که به شکل خاک فرو ریخته بود و پرسی و آنابث را به درون تارتاروس فرو برده بود را به یاد داشت.

هازل امید داشت که نوک تپه سیاه و سفید زیر پایش فرو نریزد، اما او تصمیم گرفت که بهتر است که به حرکت ادامه دهد.

«پس بیا بریم، پسر.» صدای او خفه به نظر می رسید، انگار که او از روی یک بالش حرف می زند.

آریون در میان گذرگاه تاق دار سنگی یورتمه رفت. دیوارهای ویران شده به حیاطی مربع شکل به اندازه زمین تنیس شباهت داشتند. سه دروازه دیگر، هر کدام در وسط یک دیوار، به شمال، شرق و غرب منتهی می شدند. در وسط حیاط، دو مسیر سنگ فرش شده یکدیگر را قطع می کردند، و یک تقاطع می ساختند. مه در هوا معلق بود، تکه هایی مبهم از سفیدی که مارپیچی حرکت می کردند و نوسان داشتند، انگار که زنده بودند.

هازل درک کرد این مه نیست، جادوی مه هست.

او در تمام عمرش در مورد مه شنیده بود، حجابی فراطبیعی که دنیای اساطیر را در نگاه میرایان مبهم می کرد. این جادو می توانست میرایان را گول بزند، و حتی نیمه خدایان را، که هیولاها را به شکل جانورانی بی آزار، و خدایان را به شکل انسان هایی عادی ببینند.

هازل هرگز به جادوی مه به عنوان مه واقعی نیاندیشیده بود، اما در وقتی که او مهی که دور پاهای آریون می پیچید را تماشا می کرد، که در میان تاق های فروریخته حیاط ویران شناور بود، موهایش روی بازوهایش قرار داشتند. او به شکلی می دانست که این ماده جادوی خالص بود.

در فاصله ای دور سگی زوزه کشید. آریون معمولا از چیزی نمی ترسید، اما او به شکلی عصبی و هراسان عقب رفت.

هازل روی گردن آریون دست کشید. «اوضاع مرتبه. ما با هم هستیم. من پیاده می شم، باشه؟»

هازل از پشت آریون به پایین سر خورد. فورا آریون چرخید و دوید.

«آریون، صب ...»

اما آریون قبلا در مسیری که آمده بود ناپدید شده بود.

این هم از با هم بودن.

زوزه ای دیگر در هوا پیچید، این بار نزدیک تر.

هازل به مرکز حیاط قدم برداشت. جادوی مه مانند مهی منجمد به او می چسبید.

او صدا زد: «سلام؟»

صدایی جواب داد: «سلام.»

پیکر سفید یک زن از میان دروازه شمالی پدیدار شد. نه، صبر کن، هازل در ورودی شرقی ایستاده بود. نه، غربی. سه تصویر مه گرفته از همان زن همراه با هم به سمت مرکز حیاط می آمدند. شکل زن محو بود، از جادوی مه ساخته شده بود، و به وسیله دو شکل کوچکتر از مه، که به سمت پاشنه هایش حرکت می کردند، دنبال می شد. آیا یک نوع حیوان خانگی؟

زن به مرکز حیاط رسید و سه شکلش با هم یکی شدند. آنها به شکل زنی جوان با ردایی بلند و بی آستین در آمدند. موهای زن به سبک یونان باستان، به شکل رشته ای بلند و دم اسبی جمع شده بودند. لباس زن آن قدر نرم بود که به نظر می رسشید موج می زند، انگار که پارچه جوهری بود که روی شانه هایش سرازیر شده بود. زن بیشتر از بیست ساله به نظر نمی رسید، اما هازل می دانست که این امر معنایی ندارد.

زن گفت: «هازل لوسکویی.»

او زیبا، اما به طرزی مرده وار رنگ پریده بود. هازل، قبلا یک بار در نیواورلئان، مجبور شده بود دنبال ردپایی از یک هم کلاسی مرده بگردد. او بدن بیجان دختر جوان را در تابوت باز به یاد داشت. چهره آن دختر به طرزی زیبا آرایش شده بود، انگار که او در حال استراحت است، که هازل این امر را وحشتناک یافته بود.

زن هازل را به یاد آن دختر می انداخت، جز اینکه چشمان زن باز و کاملا سیاه بودند. وقتی زن سرش را کج می کرد، به نظر می رسید که دوباره به شکل سه فرد متفاوت مجزا می شود، مبهم بعد از اینکه تصاویر به هم پیوستند، مانند تصویر کسی که آن قدر سریع حرکت می کند که خوب نشان داده شود.

«تو کی هستی؟» انگشتان هازل دور قبضه شمشیرش جمع شدند. «منظورم اینه که، کدوم الهه؟»

هازل تا این حد مطمئن بود. از زن قدرت ساطع می شد. همه چیزهای اطراف آنها (جادوی مه چرخان، توفان سیاه و سفید، درخشش ترسناک ویرانه ها) به دلیل حضور زن بودند.

زن با سر تایید کرد. «آه. بذار بهت یه ذره نور بدم.»

زن دستانش را بالا برد. ناگهان او دو مشعل قدیمی ساخته شده از نی که با آتش پت پت می کردند را نگاه داشته بود. مه به لبه های حیاط عقب نشینی کرد. دو جانور کوچک کنار پاهای صندل پوش زن شکل مادی به خود گرفتند. یکی از آنها یک سگ شکاری لابرادور سیاه بود. دیگری یک جونده دراز و خاکستری خزپوش با نقابی سفید دور صورتش بود. شاید یک راسو؟

زن با متانت لبخند زد.

او گفت: «من هکاته هستم، الهه جادو. اگه تو امشب اینجا بمونی ما حرف های زیادی برای گفتن داریم.»

فصل چهارم: هازل

هازل می خواست فرار کند، اما به نظر می رسید پاهایش به زمین درخشان سفید چسبیده اند. در طرف دیگر تقاطع، دو مشعل دان فلزی تیره مانند ساقه گیاه از خاک جوانه زدند.

هکاته مشعل هایش را روی آنها نصب کرد، سپس آهسته در دایره ای دور هازل راه رفت و طوری به هازل نگریست که انگار آنها در رقصی وحشتناک هم کار بودند.

سگ سیاه و راسو رد پای هکاته را دنبال می کردند.

هکانه تصمیم گرفت: «تو شبیه مادرتی.»

گلوی هازل منقبض شد. «تو اون رو می شناختی؟»

«البته. ماری یه رمال بود. اون با افسون ها و نفرین ها و گریس گریس سر و کار داشت. من الهه جادو هستم.»

به نظر می رسید آن چشمان سیاه خالص هازل را به طرف خود می کشند، انگار که می کوشند روح او را بگیرند. هازل در طول زندگی اولش در نیواورلئان، هازل به دلیل مادرش در مدرسه سنت آگنس توسط بچه های دیگر آزار می دید. آنها ماری لوسکیو را ساحره صدا می زدند. راهبه ها نجوا می کردند که مادر هازل با شیطان معامله می کند.

هازل از خود پرسید اگه راهبه ها از مادرم می ترسیدن، با این الهه چی کار می کردن؟

هکاته انگار که افکار هازل را خوانده است گفت: «بعضی ها از من می ترسن، اما جادو نه خوبه و نه اهریمنی. یه ابزاره، مثل یه چاقو. آیا چاقو اهریمنیه؟ تنها صاحبش اهریمنیه.»

هازل با لکنت گفت: «ما ... مادرم ... اون به جادو باور نداشت. نه واقعا. فقط وانمود می کرد، برای پول.»

راسو صدایی سر داد و دندان هایش را آشکار کرد. صدایی جیر مانند از پشت سرش آمد. در شرایط دیگر، گاز راسو ممکن بود بامزه باشد، اما هازل نخندید. چشمان سرخ جونده، مانند ذغالی کوچک، با اندوه به او نگریستند.

هکاته گفت: «آروم باش، گیل.» او عذرخواهانه خطاب به هازل شانه بالا انداخت. «گیل دوست نداره در مورد حقه بازها و ناباورها بشنوه. اون خودش قبلا یه ساحره بوده.»

«راسوت ساحره بود؟»

ارائه ای از سایت هزارتو

هکاته گفت: «در واقع، اون یه موش خرماست. اما آره، گیل قبلا یه ساحره انسان ناخوش آیند بود. اون بهداشت شخصی وحشتناکی داشت، به علاوه گازهای گوارشی بی شمار.» هکاته دستش را جلوی دماغش تکان داد. این به بقیه پیروان من نام بدی می داد.»

«باشه.» هازل کوشید تا به راسو نگاه نکند. او واقعا نمی خواست در مورد مشکلات روده ای جونده بداند.

هکاته گفت: «به هر روشی، من اون رو تبدیل به یه موش خرما کردم. اون در قالب یه موش خرما خیلی بهتره.»

هازل آب دهانش را قورت داد. او به سگ سیاه، که مهربانانه پوزه اش را به دست الهه می مالید، نگریست. «و لابرادورت ...؟»

هکاته، انگار که این امر باید واضح باشد، گفت: «آه، اون هکوبا هست، ملکه قبلی تروی.»

سگ ناله کرد.

الهه گفت: «حق با توئه، هکوبا. ما برای معارفه های طولانی وقت نداریم. نکته اینه هازل لوسکیو، که مادرت ادعا می کرد باور نداره، اما اون جادوی واقعی داشت. سرانجام اون این مساله رو فهمید. وقتی اون به دنبال یه طلسم برای احضار خدای پلوتو می گشت، من بهش کمک کردم پیدا کنه.»

«آره.» هکاته به چرخیدن دور هازل ادامه داد. «من قدرت درونی رو تو مادرت دیدم. من قدرت درونی حتی بیشتری در تو می بینم.»

سر هازل چرخید. او اقرار مادرش قبل از اینکه بمیرد را به یاد آورد. اینکه او چگونه پلوتو را احضار کرده بود، اینکه خدا چگونه در دام عشق او افتاده بود، و اینکه چگونه به خاطر آرزوی حریصانه اش، دخترش هازل با یک نفرین بزرگ شده بود. هازل می توانست گنج های زمین را احضار کند، اما هر کس که از آنها استفاده می کرد رنج می کشید یا می مرد.

اکنون این الهه می گفت که او باعث شده است که تمام این اتفاقات بیفتد.

«مادرم به خاطر اون جادو رنج می کشید. تمام زندگی من ...»

هکاته با لحنی یک نواخت گفت: «بدون من زندگی تو اتفاق نمی افتاد. من برای عصبانیتت وقت ندارم. تو هم نداری. بدون کمک من، تو خواهی مرد.»

سگ سیاه به خشم آمد. موش خرما دندان هایش را نشان داد و گازی بیرون داد.

هازل احساس می کرد ریه هایش با ماسه داغ پر می شوند.

هازل مطالبه کرد: «چه جور کمکی؟»

هکاته بازوهای سفیدش را بلند کرد. سه دروازه ای که او از انها آمده بود (شمال، شرق، و غرب)، شروع به چرخیدن با جادوی مه کردند. درخششی ناگهانی از تصاویر سیاه و سفید روشن شد و سوسو زد، مانند فیلم های صامت قدیمی که وقتی هازل کوچک بود در تماشاخانه ها پخش می شدند.

در راهروی غربی، نیمه خدایان رومی و یونانی در زره کامل و زیر یک درخت کاج بزرگ با هم می جنگیدند. علف ها با پیچ خوردگی پراکنده می شدند و از بین می رفتند. هازل خودش را دید که آریون را می راند، در میان نبرد حرکت می کرد و فریاد می کشید، می کوشید خشونت را متوقف کند.

در راهروی شرقی، هازل آرگو دو را دید که در آسمان بالای آپناین شیرجه می رفت. بادبان هایش در شعله ها بودند. تخته سنگی به عرشه عقب کوبیده شد. تخته سنگ دیگری به تنه کشتی برخورد کرد. کشتی مانند کدو تنبلی پوسیده از هم پاشید، و موتورها منفجر شدند.

تصاویر راهروی شمالی حتی بدتر بود. هازل لئو را بیهوش (یا مرده) دید که در میان ابرها سقوط می کرد. او فرانک را دید که تنها در تونلی تاریک تلو تلو می خورد، بازوی خود را گرفته بود، و پیراهنش از خون خیس بود. و هازل خودش را در غاری پهناور دید که با لایه های نور مانند تار عنکبوتی درخشان پر شده بود. او می کوشید که در آن نفوذ کند، در حالیکه پرسی و آنابث در فاصله ای دور در پای دو در فلزی سیاه و نقره ای بی حرکت افتاده بودند.

هکاته گفت: «انتخاب ها. تو در تقاطع ها ایستادی هازل لوسکیو. و من الهه تقاطع ها هستم.»

زمین زیر پاهای هازل به صدا در آمد. او به پایین نگریست و درخشش سکه های نقره ای را دید. هزاران دناری رومی قدیمی روی زمین اطراف او ظاهر شده بودند، انگار که تمام تپه تبدیل به یک جوش شده است. هازل باید از مناظر راهروها به قدری پریشان شده بود که هر ذره نقره در ییلاقات را احضار کرده بود.

هکاته گفت: «اینجا گذشته نزدیک به سطحه. در زمان باستان، دو جاده بزرگ رومی اینجا به هم می رسیدن. اخبار مبادله می شدن. بازارها برپا می شدن. دوست ها با هم ملاقات می کردن، و دشمن ها می جنگیدن. تمام ارتش ها باید یک جهت رو انتخاب می کردن. تقاطع ها همیشه محل تصمیم گیری بودن.»

هازل به یاد آرامگاه ژانوس در معبد روی تپه کمپ زئوس افتاد. «مثل ... مثل ژانوس.» نیمه خدایان برای تصمیم گیری به آنجا می رفتند. آنها باید یک سکه می انداختند، سر یا نه، و امیدوار بودند که خدای دو چهره به خوبی راهنماییشان کند. هازل از آنجا نفرت داشت. او هرگز نفهمیده بود چرا دوستانش آن قدر مشتاق بودند تا یک خدا مسئولیت انتخابشان را به عهده بگیرد. بعد از تمام وقایعی که هازل در میان آنها بود، به خرد خدایان به اندازه یک ماشین سکه ای نیواورلئان اعتماد داشت.

الهه جادو هیس هیسی تنفر آمیز کرد. «ژانوس و راهروهاش. اون می خواست تو باور کنی که همه انتخاب ها، سیاه یا سفید، آره یا نه، داخل یا بیرون هستن. در واقع، به این سادگی ها

نیست.. وقتی تو به تقاطع ها می رسی، همیشه حداقل سه راه برای رفتن وجود داره، اگه تو مسیر به عقب رو هم بشمری، چهار تا. حالا تو در چنین گذرگاهی هستی، هازل.»

هازل به راهروهای چرخان نگریست. جنگ نیمه خدایان، نابودی آرگو دو، بدبختی خودش و دوستانش. «همه انتخاب ها بد هستن.»

الهه حرف او را اصلاح کرد: «همه انتخاب ها ریسک دارن. اما هدفت چیه؟»

«هدف من؟» هازل با درماندگی به راهروها دست تکان داد. «هیچ کدوم این ها.»

هکوبای سگ به خشم آمد. گیل موش خرما روی پاهای الهه پرید، بادی بیرون داد، و دندان هایش را به هم سایید.

هکاته پیشنهاد داد: «می تونین به عقب برگردین. قدم هات رو به روم برگردین. اما نیروهای گایا انتظار این کار رو دارن. هیچ کدوم شما زنده نمی مونین.»

«پس ... تو می گی کدوم؟»

هکاته به طرف نزدیک ترین مشعل گام برداشت. او یک مشت آتش برداشت و با شعله ها ور رفت تا اینکه او یک نقشه برجسته کوچک از ایتالیا را نگاه داشته بود.

«می تونین به غرب برین.» هکاته اجازه داد انگشتش از نقشه آتشینش دور شود. با غنیمتتون، پارتنوس آتنا به آمریکا برگردین. دوستانت که به خونه بر می گردن، یونان و روم، در مرز یه جنگ هستن. حالا برین، و شاید جون های زیادی رو نشون بدین.»

هازل تکرار کرد: «شاید. اما گایا قصد داره تو یونان بیدار بشه. اونجا جاییه که ژیانت ها جمع شدن.»

«درسته. گایا تاریخ اول آگوست رو مشخص کرده، جشن اسپس، الهه امید، برای رسیدنش به قدرت. گایا، با بیدار شدن تو روز امید، قصد داره همه امیدها رو برای همیشه نابود کنه. بعد حتی اگه شما به یونان برسین، می تونین متوقفش کنین؟ نمی دونم.» هکاته انگشتش را روی قله های آتشین آپنایین کشید. «می تونین به شرق برین، در امتداد کوهستان، اما گایا برای بازداشتن شما از عبور از ایتالیا هر کاری انجام می ده. اون خدایان کوهیش رو علیه شما برانگیخته.»

هازل گفت: «ما متوجه شدیم.»

«هر تلاشی برای عبور از آپنایین به معنای نابودی کشتی شما خواهد بود. به طرز طعنه آمیزی، احتمالا ایمن ترین گزینه برای خدمه کشتیتون. من قبلا پیش بینی کردم که همه شما از انفجار زنده می مونین. اینکه شما به اپیروس برسین و دروازه های مرگ روببندین هنوز محتمله. ممکنه شما گایا رو پیدا کنین و از قیامش جلوگیری کنین. اما اینطوری هر دو اردوگاه نیمه خدایان نابود خواهد شد. شما خونه ای نخواهید داشت که بهش برگردین.» هکاته لبخند زد. «محتمل تر اینه که نابودی کشتی شما رو تو کوهستان گیر بندازه. این به معنای پایان جستجوی شماست، اما

تو و دوستانت رو از درد و عذابی زیاد در روزهای آینده حفظ می کنه. بدون شما جنگ با ژیانت به پیروزی یا شکست ختم بشه.»

پیروزی یا شکست بدون ما.

بخش کوچک و گناهکار هازل این را جذاب یافت. او آرزوی شانس یک دختر عادی بودن را داشت. او هیچ درد و عذاب بیشتری برای خودش یا دوستانش را نمی خواست. آنها قبلا در درد و عذاب زیادی بودند.

هازل به پشت هکاته و راهرو وسطی نگریست. او پرسی و آنابث را دید که با درماندگی جلوی آن درهای سیاه و سفید افتاده بودند. شکلی عظیم و تاریک، به طرز مبهمی شبیه انسان، اکنون به آنها نزدیک شده بود، و پایش بلند شده بود انگار که می خواست پرسی را له کند.

هازل با صدایی خشن پرسید: «اونا چی؟ پرسی و آنابث؟»

هکاته شانه بالا انداخت. «غرب، شرق یا جنوب ... اونا می میرن.»

هازل گفت: «هیچ کدوم رو انتخاب نمی کنم.»

«پس تو فقط یه راه داری، اما این خطرناک ترین راه هست.»

انگشت هکاته از روی آپناین کوچکش گذشت، و یک خط درخشان سفید را در شعله های سرخ باقی گذاشت. «تو شمال یه راه مخفی هست، جایی که من سلطه دارم، جایی که هانبینال وقتی که علیه روم لشکرکشی کرد، ازش رد شد.

الهه حلقه ای پهن کشید، به بالای ایتالیا، بعد به طرف دریا، و پایین در امتداد ساحل غربی یونان. «وقتی تو این راه هستین، باید به شمال بلگونا و بعد ونیز سفر کنین. از اونجا، از روی دریای آدریاتیک به سمت هدفتون در اینجا پرواز کنین، اپیروس در یونان.

هازل چندان در مورد جغرافیا نمی دانست. او ایده ای نداشت که دریای آدریاتیک چه شکلی بود. او هرگز در مورد بلوگنا نشنیده بود، و تنها چیزی که در مورد ونیز می دانست، کانال ها و کرجی های ونیزی بود. اما یک چیز بسیار واضح بود. «این از راه ما خیلی دوره.»

هکاته گفت: «که به همین دلیله که گایا انتظار نداره شما از این مسیر برین. من می تونم مسیر شما رو یه کم مبهم کنم، اما پیروزی در سفرتون به تو بستگی داره، هازل لوسکیو. تو باید یاد بگیری از جادوی مه استفاده کنی.»

«من؟» هازل احساس می کرد که قلبش از دنده اش بیرون می جهد. «چطور از جادوی مه استفاده کنم؟»

هکاته نقشه ایتالیایش را خاموش کرد. او دستش را روی سگ سیاه، هکوبا کشید. مه دور لابرادور جمع شد تا اینکه او به طور کامل در پیله ای از سفیدی پنهان شد. مه با صدای پوفی قابل شنیدن زدوده شد. جایی که سگ ایستاده بود یک بچه گربه سیاه غمگین با چشمان طلایی قرار داشت.

ارائه ای از سایت هزارتو

بچه گربه نالید: «میو.»

هکاته توضیح داد: «من الهه جادوی مه هستم. من مسئول حفظ حجابی هستم که جهان خدایان رو از جهان میرایان جدا می کنه. فرزندان من برای برتریشون استفاده از جادوی مه رو یاد می گیرن، برای ایجاد توهم یا تاثیر روی ذهن های میرایان. بقیه نیمه خدایان هم می تونن این کار رو بکنن. پس تو هم باید بتونی هازل، اگه بخوای به دوستانت کمک کنی.»

«اما ...» هازل به گربه نگریست. او می دانست او در واقع هکوبا است، لابرادور سیاه، اما او نمی توانست خودش را متقاعد کند. گربه خیلی واقعی به نظر می رسید. «نمی تونم این کار رو بکنم.»

هکاته گفت: «مادرت استعداد این کار رو داشت. تو حتی بیشتر هم داری. تو، به عنوان یک فرزند پلوتو که از مرگ برگشته، حجاب بین دنیاها رو بهتر از اکثر نیمه خداها می شناسی. تو می تونی جادوی مه رو کنترل کنی. اگه تو این کار رو نکنی ... خب، برادرت نیکو از قبل بهت هشدار داده. ارواحی که باهاش نجوا کردن، بهش از آینده گفتن. وقتی به خانه هادس رسیدی، با یه دشمن ترسناک ملاقات می کنی. اون تنها با نیرو یا شمشیر مغلوب نمی شه. تنها تو می تونی شکستش بدی، و به جادو نیاز خواهی داشت.

پاهای هازل احساس لرزش کردند. او چهره عبوس نیکو، و انگشتان او که در بازویش فرو رفته بودند را به یاد آورد.

تو نمی تونی به بقیه بگی. نه هنوز. شجاعت اونا قبلا تا پایان کش اومده.

هازل با صدایی غارغار مانند گفت: «کی؟ اسمش چیه؟»

هکاته گفت: «من اسمش رو نمی گم. این کار قبل از اینکه تو آماده روبرو شدن با اون بشی حضورت رو بهش هشدار می ده. به طرف شمال برو، هازل. وقتی سفر می کنی، احضار جادوی مه رو تمرین کن. وقتی به بلوگنا رسیدی، دنبال دو دورف بگرد. اونا تو رو به گنجینه ای هدایت می کنن که شاید بهت کمک کنه تو خانه هادس زنده بمونی.»

«نمی فهمم.»

بچه گربه نالید: «میو.»

«بله، بله، هکوبا.» هکاته به او دست کشید، و گربه ناپدید شد. لابرادور به جایش برگشته بود.

الهه قول داد: «تو خواهی فهمید، هازل. هر چند وقت یک بار، من گیل رو می فرستم تا پیشرفتت رو بررسی کنه.»

موش خرما هیس هیس کرد، چشمان ریز سرخش پر از نفرت بودند.

هازل زیر لب گفت: «شگفت انگیزه.»

هکاته گفت: «قبل از اینکه به اپیروس برسی، باید آماده شی. اگه موفق شدی، بعد شاید ما دوباره با هم ملاقات کنیم، برای نبرد نهایی.»

هازل اندیشید یه نبرد نهایی. آه، چقدر مسرت بخش.

هازل از خود پرسید آیا می تواند از الهاماتی که در جادوی مه دیده بود جلوگیری کند، لئو که در آسمان سقوط می کرد، فرانک، که تنها و به طرزی مرگبار مجروح، در میان تاریکی تلو تلو می خورد، پرسی و آنابث در رحمت یک ژیانت پلید.

هازل از معماهای خدایان و توصیه های مبهمشان نفرت داشت. او در حال شروع تحقیر گذرگاه ها بود.

هازل مطالبه کرد: «چرا تو بهم کمک می کنی؟ تو کمپ ژوپیتر می گفتن که تو در جنگ قبلی طرف تیتان ها رو گرفتی.»

چشمان تاریک هکاته درخشیدند. «چون من یه تیتانم، دختر پرسس و آستریا. خیلی قبل تر از اونکه خدایان المپ به قدرت برسن، من به جادوی مه حکومت می کردم. با این وجود، تو اولین جنگ تیتان، هزار سال قبل، من در مقابل کرونوس طرف زئوس رو گرفتم. من از ظلم کرونوس بی خبر نبودم. امیدوار بودم زئوس ثابت کنه پادشاه بهتریه.»

هکاته خنده ای کوچک و تلخ کرد. «وقتی دمیتر دخترش پرسفون رو، که هب وسیله پدر تو ربوده شده بود، از دست داد، من برای کمک به جستجوی اون، تو تاریک ترین شب ها با مشعلم راهنماییش کردم. و وقتی ژیانت ها برای اولین بار قیام کردن، من دوباره طرف خدایان رو گرفتم. من با دشمن بزرگم کلیتیوس، که توسط گایا خلق شده بود تا تمام جادوی من رو جذب کنه و شکست بده، جنگیدم.»

«کلیتیوس.» هازل هرگز این نام را نشنیده بود، اما گفتن آن باعث شد بدنش احساس سنگینی کند. او به تصاویر راهروی شمالی خیره شد. شکل بزرگ تاریک به پرسی و آنابث نزدیک می شد. «اون شکل خطر خانه هادسه؟»

هکاته گفت: «آه، اون منتظر شماست. اول تو اول باید ساحره رو شکسته بدی. مگر اینکه تصمیم بگیری ...»

هکاته انگشتانش را تکان داد، و تمام راهروها تاریک شدند. مه از بین رفت، و تصاویر رفته بودند.

الهه گفت: «همه ما با انتخاب ها روبرو شدیم. وقتی کرونوس برای دومین بار قیام کرد، من یه اشتباه کردم. من ازش حمایت کردم. من از نادیده گرفته شدن توسط به اصطلاح خدایان بزرگ خسته شده بودم. با وجود سال ها خدمت صادقانه ام، اونا به من اعتماد نداشتن، و قبول نکردن که به من یه صندلی تو تالارشون بدن ...»

موش خرما گیل از روی خشم لرزید.

الهه آه کشید. «این دیگه اهمیتی نداره. من دوباره با خدایان المپ آشتی کردم. حتی حالا که اونا به زیر کشیده شدن، و چهره های رومی و یونانی شون با هم می جنگن، من بهشون کمک می کنم. یونان یا روم، من همیشه تنها هکاته بودم. اگه تو شایستگیت رو نشون بدی، من تو رو علیه ژیانت ها کمک می کنم. پس حالا این انتخاب تو هست، هازل لوسکیو. به من اعتماد می کنی، یا همون طور که خدایان المپ بارها این کار رو کردن، از من اجتناب می کنی؟»

خون در گوش های هازل غرید. آیا او می توانست به این الهه پلید، که به مادرش جادویی داد که زندگیش را ویران کرد، اعتماد کند؟ متاسفانه، نه. او نه سگ هکاته و نه موش خرمای گازدارش را چندان دوست نداشت.

اما همچنین او می دانست که نمی تواند اجازه دهد پرسی و آنابث بمیرند.

هازل گفت: «من به شمال می رم. ما راه مخفی تو از وسط کوهستان رو انتخاب می کنیم.»

هکاته با سر تایید کرد، کوچک ترین نشانه رضایت در چهره اش بود. «انتخاب خوبی کردی، اما راه راحت نیست. چند هیولا علیهت بر می خیزن. حتی بعضی از خادمان من طرف گایا رو گرفتن، و امیدوارن که اون جهان میرایان تو رو نابود کنه.»

الهه دو مشعلش را از جایشان برداشت. «خودت رو آماده کن، دختر آپولو. اگه تو علیه ساحره موفق بشی، ما دوباره با هم ملاقات می کنیم.»

هازل قول داد: «من موفق خواهم شد. و هکاته؟ من یکی از مسیرهای تو رو انتخاب نمی کنم. من مسیر خودم رو می سازم.»

الهه قوسی به ابروهایش داد. موش خرمایش به خود پیچید، و سگش به خشم آمد.

هازل گفت: «قراره ما راهی برای متوقف کردن گایا پیدا کنیم. قراره دوستانمون رو از تارتاروس نجات بدیم. قراره خدمه و کشتی رو با هم حفظ کنیم و قراره کمپ ژوپیتر و کمپ دورگه رو از رفتن به جنگ حفظ کنیم. قراره ما همه این کارها رو انجام بدیم.»

توفان زوزه کشید، و دیواره های سیاه ابر قیفی شکل سریع تر چرخیدند.

هکاته، انگار که هازل نتیجه ای غیر منتظره در علوم تجربی بود، گفت: «جالبه. این جادویی هست که ارزش دیدن رو داره.»

موجی از تاریکی دنیا را فرا گرفت. وقتی بینایی هازل بازگشت، توفان، الهه و جانورانش رفته بودند. هازل در دامنه تپه در نور خورشید صبحگاهی ایستاده بود، تنها در ویرانه ها، جز برای آریون، که کنار او گام برمی داشت، و بی صبرانه شیهه می کشید.

هازل به اسب گفت: «قبول دارم. بذار از اینجا بریم.»

وقتی هازل از آرگو دو بالا رفت لئو پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟»

دستان هازل هنوز از مکالمه او با الهه می لرزیدند. او از روی نرده نگاهی انداخت و دید که خاک رد پای آریون در امتداد تپه های ایتالیا کشیده شده است. هازل امید داشت که دوستش بماند، اما نمی توانست او را به این دلیل که می خواست تا آن حد که ممکن است سریع از این مکان دور شود سرزنش کند.

وقتی آفتاب تابستانی به شبنم های صبحگاهی می خورد ییلاقات می درخشید. ویرانه های قدیمی سفید و ساکت روی تپه ایستاده بود. نشانه ای از مسیرهای باستانی، یا الهه، یا راسوهای باددار نبود.

نیکو پرسید: «هازل؟»

زانوهای هازل خم شدند. نیکو و لئو بازوهای او را گرفتند و به او کمک کردند تا روی عرشه جلویی قدم بگذارد. هازل احساس برآشفتگی می کرد، فروریختن مثل یک دوشیزه قصه های پریان، اما انرژیش رفته بود. خاطره آن مناظر وحشتناک تقاطع ها او را با وحشت پر کرده بودند.

هازل موفق شد بگوید: «من با هکاته ملاقات کردم.»

هازل همه چیز را نگفت. او آنچه گفته بود را به یاد آورد. شجاعت اونا قبلا تا پایان کش اومده. اما او به آنها در مورد راه مخفی شمالی در میان کوهستان، و انحرافی که هکاته گفته بود می تواند آنها را به اپیروس برساند گفت.

وقتی حرف هازل تمام شد، نیکو دستش را گرفت. چشمان او پر از نگرانی بودند. «هازل، تو در تقاطع ها با هکاته ملاقات کردی. این ... این چیزیه که نیمه خداهای زیادی ازش جون به در نبردن. و اونای که زنده موندن هرگز مثل قبل نبودن. مطئنی که تو ...»

هازل اصرار کرد: «حالم خوبه.»

با این وجود هازل می دانست که حالش خوب نیست. او به یاد داشت وقتی به الهه می گفت که مسیر خودش را می یابد و در همه چیز موفق می شود چقدر احساس جسارت و خشم کرده بود. اکنون لاف زدن او مضحک به نظر می رسید. جسارتش او را ترک کرده بود.

لئو گفت: «اگه هکاته به ما حقه بزنه چی؟ این مسیر می تونه یه تله باشه.»

هاز سرش را تکان داد. فکر می کنم اگه این تله بود، هکاته کاری می کرد که مسیر شمالی وسوسه انگیز به نظر برسه. حرفم رو باور کنین، اون حقه نمی زنه.»

لدو یک ماشین حساب را از کمربند ابزارش بیرون کشید و روی چند عدد کوبید. «این ... ما رو برای رسیدن به ونیز چیزی حدود سیصد مایل دور می کنه. بعد ما باید به آدریاتیک برگردیم. و تو چیزی در مورد دورف های مزخرف گفتی؟»

هازل گفت: «دورف های بلوگنا[1]. فکر می کنم بلوگنا یه شهر هست. اما ما چرا باید اونجا دورف ها رو پیدا کنیم ... ایده ای ندارم. یه نوع گنجینه برای کمک کردن به ما تو جستجومون.»

لئو گفت: «هاه، منظورم اینه که در مورد گنجینه کاملا ...»

«این بهترین گزینه ماست.» نیکو به هازل کمک کرد تا روی پاهایش بایستد. «ما باید برای جبران زمان تلف شده، تا جایی که می تونیم سریع سفر کنیم. ممکنه زندگی پرسی و آنابث به این بستگی داشته باشه.»

لئو پوزخند زد. «سریع؟ من می تونم سریع برم.»

او به طرف میز فرمان شتافت و شروع به زدن دکمه ها کرد.

نیکو بازوی هازل را گرفت و او را به خارج از صدارس هدایت کرد. «هکاته چه چیز دیگه ای گفت؟ هیچ چیز در مورد ...»

هازل حرف او را قطع کرد: «نمی تونم.» تصاویری که هکاته نشان داده بود تقریبا او را از پای درآورده بود. پرسی و آنابث با درماندگی کنار آن درهای سیاه فلزی، ژیانت تاریک به آنها نزدیک می شد، و هازل، ناتوان از کمک، در پلکان درخشانی از نور به دام افتاده بود.

هکاته گفته بود تو اول باید ساحره رو شکسته بدی. تنها تو می تونی شکستش بدی. مگر اینکه تصمیم بگیری ...

هازل اندیشید پایان. همه راهروها بسته بودند. همه امیدها خاموش شده بودند.

نیکو به او هشدار داده بود. او با ارواح مرگ گفتگو کرده بود، و اشاره های نجواوارشان درمورد آینده آنها را شنیده بود. دو فرزند جهان فروردین باید وارد خانه هادس می شدند. آنها باید با دشمنی غیرممکن روبرو می شدند. تنها یکی از آنها می توانست به درهای مرگ برسد.

هازل نمی توانست به چشمان برادرش بنگرد.

هازل قول داد: «بعدا بهت می گم.» و کوشید صدایش را از لرزش حفظ کند. «حالا باید تا وقتی که می تونیم استراحت کنیم. امشب ما از کوهستان آپناین رد بشیم.»

۱_ کلمات baloney و Bologna شباهت لفظی دارند. مترجم.

فصل پنجم: آنابث

روز نهم.

آنابث در حالیکه سقوط می کرد، درباره هزیود، شاعر باستانی یونان، که می اندیشید سقوط از زمین به تارتاروس نه روز طول می کشد، می اندیشید.

آنابث امیدوار بود هزیود اشتباه کرده باشد. او سرنخ اینکه خودش و پرسی چه مدت سقوط می کرد را از دست داده بود. چند ساعت؟ یک روز؟ این مثل ابدیت به نظر می رسید. آنها تا زمانی که درون شکاف افتاده بودند دستان هم را گرفته بودند. اکنون پرسی او را نزدیک خود کشیده بود، و در حالیکه آنها درون تاریکی خالص فرو می رفتند او را محکم در آغوش گرفته بود.

باد در گوش های آنابث سفیر می کشید. هوا گرم تر و مرطوب تر می شد، انگار که آنها در گلوی اژدهایی عظیم فرو می روند. قوزک اخیرن شکسته آنابث می تپید، اما او نمی توانست بگوید که آیا هنوز در تار عنکبوت پیچیده شده است.

آن هیولای لعنتی آرکین. بانوی عنکبوت، با وجود اینکه در تارهای خودش گرفتار شده بود، به یک اتومبیل برخورد کرده بود و در تارتاروس سقوط کرده بود، انتقام خود را گرفته بود. تار او به نحوی به پای آنابث گیر کرده و او را با پرسی به دنبالش به طرف حفره کشیده بود.

آنابث نمی توانست تصور کند که آرکین هنوز زنده بود، و جایی در تاریکی انتظارشان را می کشید. او می خواست وقتی به پایین رسیدند دوباره با هیولا برخورد کند. در حالت امیدوار کننده، با فرض اینکه انتهایی وجود داشت، احتمالا آنابث و پرسی در اثر ضربه پهن می شدند، بنابراین عنکبوت های غول پیکر کمترین نگرانیشان بودند.

آنابث بازوهایش را دور پرسی حلقه کرد و کوشید گریه نکند. او هرگز انتظار نداشت که زندگیش آسان باشد. بیشتر نیمه خدایان در جوانی به دست هیولاهای وحشتناک می مردند. از زمان های قدیم اینطور بود. یونانی ها تراژدی را اختراع کرده بودند. آنها می دانستند که بزرگ ترین قهرمانان به پایانی شاد نمی رسند.

اما این عادلانه نبود. او برای یافتن مجسمه آتنا خیلی جستجو کرده بود. درست وقتی که موفق شده بود، وقتی اوضاع بهتر شده بود و او به پرسی رسیده بود، آنها به سمت مرگشان سقوط کرده بودند.

حتی خدایان نمی توانستند سرنوشتی این قدر پیچیده درست کنند.

اما گایا مانند خدایان دیگر نبود. مادر زمین پیرتر، شرورتر و بی رحم تر بود. آنابث وقتی آنها در اعماق سقوط می کردند می توانست خنده های او را تصور کند.

آنابث لبانش را به گوش پرسی فشرد. «من دوستت دارم.»

آنابث مطمئن نبود که پرسی بتواند این را بشنود، اما دوست داشت اگر قرار بود بمیرند، این آخرین کلمات او باشد.

آنابث ناامیدانه به نقشه ای برای نجاتشان اندیشید. او دختر آتنا بود. او خودش را در تونل های زیر روم ثابت کرده بود، و مجموعه ای از چالش ها را تنها با هوشش شکست داده بود. اما او نمی توانست به راهی برای سر و ته کردن یا حتی کندتر کردن سقوطشان بیاندیشد.

هیچ کدام از آنها قدرت پرواز نداشتند، نه مانند جیسن، که می توانست باد را کنترل کند، یا فرانک، که می توانست تبدیل به حیوانی بالدار شود. اگر آنها با سرعت نهایی به پایین می رسیدند، خب، آنابث آن قدر از علوم اطلاع داشت که بداند این می تواند آخر خط باشد.

آنابث (آن قدر ناامید بود که) به طور جدی از خود پرسید که آیا وقتی که چیزی در مورد اطرافشان تغییر کرده بود از لباس هایشان یک چتر نجات بسازند. تاریکی خاکستری با ته رنگ قرمز بود. آنابث فهمید که در حالیکه پرسی را در آغوش گرفته بود می تواند موهای او را ببیند. صفیر در گوش هایش تبدیل به چیزی بیشتر از یک غرش شد. هوا به طرزی تحمل ناپذیر گرم شد، و بویی مانند تخم مرغ های گندیده آمد.

ناگهان مجرایی که آنها در آن سقوط می کردند به مغاکی پهن باز شد. آنابث شاید در نیم مایل زیر پایشان، توانست انتها را ببیند. او برای یک لحظه گیج تر از آن بود که درست بیاندیشد. تمام جزیره منهتن می توانست در این مغاک جای گیرد. و آنابث حتی نمی توانست وسعت کاملش را ببیند. ابرهای سرخ مانند خون بخار شده در هوا معلق بودند. دورنما (حداقل آنچه آنابث می توانست ببیند) سطحی سنگی و سیاه بود، و توسط کوه های دندانه دار و شکاف های آتشین شکاف هایی در ان ایجاد شده بود. در سمت چپ آنابث، زمین به شکل مجموعه ای از صخره ها شیب پیدا کرده بود، و پله هایی عظیم در مغاک پایین تر می رفتند.

بوی گند سولفور تمرکز را سخت می کرد، اما آنابث روی زمین دقیقا زیر پایشان تمرکز کرد، و نواری از مایعی سیاه و درخشان را دید، یک رودخانه.

آنابث در گوش پرسی فریاد زد: «پرسی، آب.»

آنابث با عصبانیت اشاره کرد. خواندن چهره پرسی در نور مبهم قرمز سخت بود. او گیج و هراسان به نظر می رسید، اما انگار که فهمیده است با سر تایید کرد.

با فرض اینکه آنچه زیر پایشان بود آب باشد، پرسی می توانست آب را کنترل کند. شاید او به نحوی می توانست از ضربه سقوطشان بکاهد. البته آنابث داستان های ترسناکی در مورد رودخانه های جهان فروردین شنیده بود. آنها می توانستند خاطرات را بشویند، یا بدن و روح را بسوزانند و خاکستر کنند. اما آنابث تصمیم گرفت در این مورد نیاندیشد. این آخرین شانس آنها بود.

رودخانه به سرعت به آنها نزدیک شد. در آخرین ثانیه، پرسی متمردانه فریاد زد. رودخانه فورانی عظیم کرد و آنها را کاملا در خود بلعید.

فصل ششم: آنابث

برخورد با زمین آنها را نکشت، اما سرما تقریبا این کار را کرد. آب منجمد کننده هوا را از ریه هایشان خارج کرد. بدن آنابث سفت شد، و او چنگش بر پرسی را از دست داد. آنابث شروع به فرو رفتن کرد. صدای شیون عجیبی گوش هایش را پر کرد، ملیون ها صدای دلشکسته، انگار که رودخانه از اندوه تقطیر شده ساخته شده است. صداها بدتر از سرما بودند. آنها به آنابث فشار می آوردند و او را بی حس می کردند.

آنها به آنابث می گفتند: «فایده تقلا چیه؟ به هر حال تو مردی. تو هرگز اینجا رو ترک نمی کنی.»

آنابث می توانست در ته رودخانه فرو رود و غرق شود، و اجازه دهد رودخانه بدنش را به دوردست حمل کند. این کار راحت تر بود. آنابث می توانست تنها چشمانش را ببندد و ...

پرسی دست آنابث را گرفت و او را تکان داد تا به واقعیت برگردد. آنابث نمی توانست پرسی را در آب تیره ببیند، اما ناگهان نمی خواست بمیرد. آنها با هم به طرف بالا دست و پا زدند و در سطح آب ظاهر شدند.

آنابث سپاسگزار از هوا نفس نفس زد، اهمیتی نداشت که چقدر گوگردی بود. آب دور آنها چرخ زد، و آنابث فهمید که پرسی یک گرداب درست کرده تا آنها را بالا نگاه دارد.

آنابث، با وجود اینکه نمی توانست از محیط اطرافشان سر در آورد، می دانست که آن یک رودخانه است. رودخانه ها ساحل داشتند.

آنابث قار قار کرد: «خشکی. برو طرفش.»

پرسی از خستگی تقریبا مرده به نظر می رسید. معمولا آب به او نیرو می داد، اما نه این آب. کنترل این آب هر ذره از توانش را می گرفت. گرداب شروع به از هم پاشیدن کرد. آنابث یک بازویش را دور کمر پرسی قلاب کرد و در امتداد جریان آب تقلا کرد. رودخانه علیه او کار می کرد، هزاران صدای شیون وار در گوشش نجوا می کردند، و به مغزش می رسیدند.

آنها می گفتند: «زندگی ناامیدیه. همه چیز بیهوده هست، و بعد تو می میری.»

پرسی زیر لب گفت: «بیهوده.» دندان هایش از سرما به هم می خورد. او از شنا کردن دست کشید و شروع به فرو رفتن کرد.

آنابث جیغ زد: «پرسی. رودخونه ذهنت رو آشفته می کنه. این کوسیتوسه، رودخونه سوگواری. این اندوه خالص درست می کنه.»

پرسی پذیرفت: «اندوه.»

«باهاش بجنگ.»

آنابث دست و پا زد و تقلا کرد، کوشید هر دویشان را شناور نگاه دارد. شوخی کیهانی دیگری برای گایا تا به این بخندد که آنابث در حال تلاش برای نجات دوست پسرش، پسر پوسایدون، از غرق شدن مرد.

آنابث اندیشید این اتفاق قرار نیست بیفته، عجوزه.

آنابث پرسی را محکم تر بغل کرد و او را بوسید. او مطالبه کرد: «در مورد روم جدید بهم بگو. نقشه هات برای ما چی بودن؟»

«روم جدید ... برای ما ...»

«آره، مغز جلبکی. تو گفتی که ما می تونیم آینده مون رو اونجا بگذرونیم. بهم بگو.»

آنابث هرگز نمی خواست کمپ دورگه را ترک کند. آنجا تنها خانه واقعی ای بود که او می شناخت. اما چند روز قبل، در آرگو دو، پرسی به او گفته بود که آینده ای برای هر دویشان در میان نیمه خدایان رومی تصور کرده است. در شهر روم جدید آنها، کهنه کار های لژیون می توانستند به آسانی بازنشسته شوند، به دانشگاه بروند، ازدواج کنند، و ختی بچه هایی داشته باشند.

پرسی زیر لب گفت: «معماری.» مه شروع به پاک شدن از ذهنش کرد. «فکر می کردم تو خونه ها و پارک ها رو دوست داری. اونجا یه خیابون با همه این چشمه های خنک هست.»

آنابث شروع به پیش رفتن برخلاف جریان آب کرد. اعضای بدنش احساسی مانند کیسه هایی خیس از شن را داشتند، اما اکنون پرسی به او کمک می کرد. آنابث می توانست خط تاریک ساحل را در حدود یک پرتاب سنگ آن طرف تر ببیند.

آنابث نفس نفس زنان گفت: «دانشگاه. می تونیم با هم اونجا بریم؟»

پرسی کمی مطمئن تر پذیرفت: «آره.»

«می خوای چی تحصیل کنی، پرسی؟»

پرسی اعتراف کرد: «نمی دونم.»

آنابث پیشنهاد کرد: «علوم دریایی؟ اقیانوس شناسی؟»

پرسی پرسید: «موج سواری؟»

آنابث خندید، و صدای خنده اش موجی در میان آب فرستاد. شیون در صدای پس زمینه محو شد. آنابث از خود پرسید که آیا قبلا در تارتاروس خندیده شده است، خنده ای خالص و ساده از روی شادی. آنابث در این مورد شک داشت.

آنابث از باقیمانده توانش استفاده کرد تا به کناره رودخانه برسد. پاهایش در کف ماسه ای رودخانه فرو رفتند. او و پرسی، لرزان و نفس نفس زنان، خودشان را به طرف ساحل کشیدند، و روی ماسه سیاه فرو ریختند.

آنابث می خواست کنار پرسی چمباتمه بزند و به خواب فرو رود. او می خواست چشمانش را ببندد، امیدوار باشد که همه اینها رویایی بد بوده است، و بیدار شود و خودش را در آرگو دو بیابد، ایمن با دوستانش. خب، آن قدر ایمن که یک نیمه خدا می توانست باشد.

اما نه. آنها واقعا در تارتاروس بودند. زیر پاهایشان رودخانه کوسیتوس می غرید، سیلی از مایعی اندوه آور. هوای گوگردی ریه های آنابث را می سوزاند و به پوستش نیش می زد. وقتی آنابث به بازوهایش نگریست، دید که آنها با جوش هایی متورم نقریبا پوشیده شده اند. آنابث کوشید بنشیند و با درد له له بزند.

ساحل ماسه ای نبود. آنها روی سطحی ناهموار از تراشه های شیشه سیاه نشسته بودند، که تقریبا در کف دست های آنابث جای گرفته بودند.

پس هوا اسیدی بود. آب اندوه آور بود. زمین شیشه شکسته بود. همه چیز برای آسیب رساندن و کشتن طراحی شده بود. آنابث نفسی عمیق کشید و از خود پرسید آیا صداهای در کوسیتوس راست می گفتند. شاید جنگیدن برای زنده ماندن بیهوده بود. آنها می توانستند ظرف یک ساعت بمیرند.

کنار او پرسی سرفه کرد. «اینجا بوی ناپدری سابقم رو می ده.»

آنابث لبخندی ضعیف زد. او هرگز با گیب بوگندو ملاقات نکرده بود، اما به قدر کافی داستان هایی شنیده بود. او پرسی را به دلیل تلاش برای بالا بردن روحیه اش دوست داشت.

اگر آنابث به تنهایی در تارتاروس سقوط کرده بود، محکوم به مرگ بود. بعد از این همه او زیر روم بود، پارتنوس آتنا را یافته بود، و این واقعا برایش زیادی بود. او چمباته می زد و می گریست تا اینکه به یک روح دیگر تبدیل می شد، و در کوسیتوس حل می شد.

اما آنابث تنها نبود. او پرسی را داشت. و این به این معنا بود که آنابث نمی توانست تسلیم شود.

آنابث خودش را مجبور کرد تا شرایط را بسنجد. پای او هنوز در قالب تخته ای موقت و حباب پوشش قرار داشت، و هنوز در تارهای عنکبوت گیر کرده بود. اما وقتی آنابث پایش را تکان داد، درد نگرفت. آمبروسیایی که او در تونل های زیر روم خورده بود سرانجام استخوان هایش را شفا داده بود.

کوله آنابث رفته بود، در طول سقوط گم شده بود، یا شاید با رودخانه رفته بود. او از گم کردن لپ تاپ دائدالوس، با تمام نقشه ها و اطلاعات فوق العاده متنفر بود، اما مشکلات بدتری داشت. خنجر برنز آسمانیش، سلاحی که او از وقتی که هفت ساله بود حمل می کرد، گم شده بود.

ادراک آنابث را درهم شکست، اما او نمی توانست به خودش اجازه دهد که زیاد در این مورد بیاندیشد. بعدا برای اندوهگین شدن وقت بود. آنها چه چیز دیگری داشتند؟

نه غذایی بود، نه آبی، نه اصلا تدارکاتی.

بله. بدون شروعی امیدبخش.

آنابث به پرسی نگریست. وضع او کاملا بد به نظر می آمد. موهای تیره اش روی پیشانیش را پوشانده بودند، و تی شرتش از تکه شیشه ها پاره شده بود. انگشتش به دلیل گرفتن آن تاقچه قبل از سقوط خراشیده شده بودند. وضعش در کل نگران کننده تر به نظر می رسید، او می لرزید و لبانش آبی بودند.

آنابث گفت: «باید به حرکت ادامه بدیم وگرنه هیپوترمیا می گیریم. می تونی وایستی؟»

پرسی سر تکان داد. هر دوی آنها روی پاهایشان ایستادند.

آنابث بازویش را دور کمر پرسی قرار داد، اما او مطمئن نبود چه کسی از او پشتیبانی می کند. او محیط اطرافشان را بررسی کرد. او در بالا نشانه ای از تونلی که از میان آن سقوط کرده بودند ندید. او حتی نمی توانست سقف مغاک را ببیند. تنها ابرهای به رنگ خون در هوای مبهم خاکستری شناور بودند. این مثل نگریستن به ترکیبی رقیق از سوپ گوجه فرنگی و سیمان بود.

ساحل شیشه سیاه حدود پنجاه یارد به داخل خشکی کشیده می شد، سپس در لبه یک صخره سراشیبی پیدا می کرد. آنابث از جایی که ایستاده بود، نمی توانست ببیند چه چیزی پایین آن است، اما صخره از نور قرمزی سوسو می زد، انگار که با آتش عظیمی روشن می شود.

خاطره ای دور به ذهنش رسید. چیزی بین تارتاروس و آتش. قبل از اینکه آنابث بتواند بیشتر در مورد آن بیاندیشد، پرسی به طرزی ناگهانی نفس کشید.

پرسی به پایین رود اشاره کرد: «ببین.»

صد فوت دورتر، یک اتومبیل آبی ایتالیایی با ظاهری آشنا با سر در ماسه فرو رفته بود. آن اتومبیل مثل اتومبیلی به نظر می رسید که به آرچین کوبیده شده بود و او را در حفره سرنگون کرده بود.

آنابث امیداوار بود اشتباه کرده باشد، اما چند اتومبیل اسپرت ایتالیایی می توانستند آنجا در تارتاروس باشند؟ بخشی از آنابث نمی خواست جایی نزدیک آن برود، اما او باید می فهمید. آنابث دست پرسی را گرفت، و آنها به سمت لاشه اتومبیل رفتند. یکی از لاستیک های اتومبیل جدا شده بود و در تالابی چرخان از کوسیتوس شناور بود. پنجره های فیات شکسته شده بود، و شیشه های درخشان را مانند خامه روی ساحل سیاه فرستاده بود. زیر کاپوت له شده بقایای تکه تکه و درخشان یک پیله غول پیکر ابریشمی بود، تله ای که آنابث آرچین را برای بافتن آن فریب داده بود. بی تردید پیله خالی بود. شکاف های ماسه رد پایی ساده می ساختند، اگار که چیزی سنگین با چند پا به درون تاریکی دویده است.

«اون هنوز زنده هست.» آنابث بسیار وحشت زده و بسیار عصبانی از بی عدالتی بود، او باید انگیزه بالا آوردن را سرکوب می کرد.

پرسی گفت: «اینجا تارتاروسه. خونه هیولاها. این پایین، شاید اونا نتونن کشته بشن.»

او نگاهی مغبانه به آنابث انداخت، انگار که فهمیده بود این حرف به روحیه شان کمک نمی کند. یا شاید آرچین به شدت زخمی شده، و دور شده تا بمیره.»

آنابث پذیرفت. «پس بیا بریم.»

پرسی هنوز می لرزید. آنابث، با وجود هوای داغ و غلیظ، دیگر گرمایی حس نمی کرد. برش های شیشه روی دستانش هنوز خون ریزی می کردند، که برای او عجیب بود. آنابث معمولا زود شفا می یافت. تنفس او سخت تر و سخت تر می شد.

آنابث گفت: «اینجا در حال کشتن ماست. منظورم اینه که، واقعا داره ما رو می کشه، مگه اینکه ...»

تارتاروس. آتش. این خاطره دور مربوط به تمرکز بود. آنابث به صخره که با شعله هایی در زیرشان روشن شده بودند نگریست.

این ایده ای کاملا احمقانه بود. اما ممکن بود تنها شانسشان باشد.

پرسی او را برانگیخت: «مگه اینکه چی؟ تو یه نقشه زیرکانه داری، نداری؟»

آنابث زیر لب گفت: «این یه نقشه هست، در مورد زیرکانه بودنش نمی دونم. ما نیاز داریم تا رودخونه آتیش رو پیدا کنیم.»

فصل هفتم: آنابث

وقتی آنها به لبه رسیدند، آنابث مطمئن بود که گواهی مرگشان را امضا کرده است.

صخره بیشتر از هشتاد فوت سراشیبی داشت. در پایین نسخه ای کابوس وار از تنگه بزرگ گسترده شده بود. رودخانه ای از آتش که مسیری از وسط دره ای ناهموار و ابسیدینی را قطع می کرد، جریانی قرمز و درخشان که سایه هایی وحشتناک را در امتداد سطح صخره می افکند.

حتی از بالای تنگه گرما شدید بود. سرمای رودخانه کوسیتوس هنوز استخوان های آنابث را ترک نکرده بودند، اما اکنون چهره اش احساس ناراحتی و آفتاب زدگی می کرد. هر نفس تقلای بیشتری لازم داشت، انگار که سینه اش با پلی استیرن پر می شود. بریدگی های روی دستانش بیشتر خون ریزی می کردند. قوزک آنابث که تقریبا شفا یافته بود، اکنون به نظر می رسید دوباره شکسته است. او گچ موقتیش را دور انداخته بود، اما اکنون برای آن تاسف می خورد. هر قدم او را از درد می لرزاند.

با فرض اینکه آنها می توانستند به پایین رودخانه آتشین برسند، که آنابث شک داشت، اکنون نقشه او مسلما دیوانه وار به نظر می رسید.

پرسی صخره را بررسی کرد. او به شکافی کوچک که به طرز اریب از لبه تا پایین می رفت اشاره کرد. «می تونیم این لبه رو امتحان کنیم. شاید بشه پایین رفت.»

پرسی نگفته بود که تلاش برای این کار احمقانه است. او تصمیم داشت امیدوار به نظر برسد. آنابث از این بابت ممنون بود، اما همچنین نگران بود که پرسی را به سوی مرگش هدایت کند.

البته اگر آنها در آنجا می ماندند می توانستند به هر طریقی بمیرند. به دلیل قرار گرفتن بازوهای آنها در معرض هوای تارتاروس تاول ها شروع به شکل گیری روی آنها کرده بودند. تمام محیط به اندازه منطقه انفجار اتمی سالم بود.

اول پرسی رفت. لبه به سختی آن قدر پهن بود که اجازه استقرار پنجه پا را بدهد. دستان آنها برای هر شکافی در صخره شیشه ای چنگ می انداخت. هر بار که آنابث روی پای شکسته اش فشار می آورد، می خواست فریاد بزند. او آستین های تی شرتش را درید و آنها را برای پیچیدن دور دستان خونینش استفاده کرد، اما انگشتان او هنوز لرزان و ضعیف بودند.

چند قدم زیر پای آنابث، پرسی وقتی دستش را به دنبال جای دست دراز می کرد نالید: «به این ردخونه آتیش چی می گن؟»

آنابث گفت: «فلگثون. تو باید روی پایین رفتن تمرکز کنی.»

«فلگثون؟» پرسی سریع پایین تر رفت. آنها یک سوم مسیر صخره به پایین را پیموده بودند، هنوز آن قدر بالا که اگر سقوط کنند بمیرند. «مثل یه ماراتون برای هاوکینگ اسپیتبال می مونه.»

آنابث گفت: «لطفا کاری نکن من بخندم.»

«فقط سعی می کنم اوضاع رو سرگرم کننده نگه دارم.»

آنابث نالید: «ممنون.» و تقریبا لبه را با پای شکسته اش گم کرد. «وقتی به سمت مرگم سقوط می کنم یه لبخند روی صورتمه.»

آنها به رفتن ادامه دادند، هر بار یک قدم. چشمان آنابث از عرق می سوخت. بازوهای او می لرزید. اما در کمال شگفتیش، سرانجام آنها به انتهای صخره رسیدند.

وقتی آنها به زمین رسیدند، آنابث تلو تلو خورد. پرسی او را گرفت. آنابث از احساس اینکه پوست پرسی چقدر داغ بود مضطرب شد. جوش های سرخ روی صورت پرسی جوانه زده بودند، به همین دلیل او مانند یک قربانی آبله به نظر می رسید.

دید آنابث تیره بود. گلوی او احساس تاول زدن می کرد، و معده او محکم تز ار مشت گره خورده بود.

آنابث اندیشید ما باید عجله کنیم.

او به پرسی گفت: «به سمت رودخونه.» و کوشید وحشت را از صدایش دور نگاه دارد. «ما می تونیم این کار رو بکنیم.»

آنها روی لبه شیشه لیز، دور سنگ های عظیم تلو تلو خوردند، و از استالاگمیت هایی که آنها را با هر لغزش پا به سیخ می کشیدند اجتناب کردند. لباس های پاره پاره آنها از گرمای رودخانه بخار می داد، اما آنها به راه رفتن ادامه دادند، تا اینکه در ساحل فلگثون روی زانوهایشان مچاله شدند.

آنابث گفت: «ما باید بنوشیم.»

پرسی تکانی خورد، چشمانش نیمه بسته بودند. برای او سی ثانیه طول کشید تا جواب دهد. «آتیش بنوشیم؟»

«فلگثون از قلمرو هادس به تارتاروس جاریه.» آنابث به سختی می توانست صحبت کند. گلوی او به دلیل گرما و هوای اسیدی زخمی شده بود. «این رودخونه برای مجازات گناهکاران استفاده می شه. اما بعضی افسانه ها بهش می گن رودخونه شفا.»

«بعضی افسانه ها؟»

آنابث آب دهانش را قورت داد، و کوشید هشیار باقی بماند. «فلگثون گناهکاران رو تو یه تکه نگه می داره تا بتونن عذاب های دشت های مجازات رو تحمل کنن. من فکر می کنم این بتونه معادل نکتار و آمبروسیای جهان فروردین باشه.»

پرسی وقتی که تکه ای زغال از رودخانه بیرون پاشید و به طرف صورت او رفت خود را عقب کشید. «اما این آتیشه. ما چطور می تونیم ...»

«اینطوری.» آنابث دستانش را درون رودخانه فرو کرد.

احمقانه؟ بله، اما آنابث متقاعد شده بود که آنها انتخابی ندارند. اگر بیشتر صبر می کردند، بیهوش می شدند و می مردند. بهتر بود که چیزی احمقانه را امتحان کنند و امید داشته باشند که کار کند.

در اولین تماس، آتش دردناک نبود. آتش سرد به نظر می رسید، که احتمالا به این معنا بود که آن قدر داغ بود که برای عصب های آنابث زیاد بود. آنابث قبلا از اینکه بتواند فکرش را عوض کند، با دستانش مایع آتشین را برداشت و به طرف دهانش بالا برد.

آنابث انتظار مزه ای شبیه بنزین را داشت. این مزه بسیار بدتر بود. یک بار در یک رستوران در سانفرانسیسکو او اشتباهی یک غذای پرادویه که با ظرفی از غذاهای هندی آمده بود را چشیده بود. آنابث بعد از اینکه کمی از آن خورده بود، احساس کرده بود که سیستم تنفسیش دارد منفجر می شود. نوشیدن از فلگثون مانند خوردن آن غذای پرادویه بود. گونه های آنابث با شعله های مایع پر شد. دهانش این حس را داشت که تا عمق می سوزد. از چشمان آنابث اشک هایی سوزان می ریخت و از هر روزنه صورتش بخار می آمد. او روی زمین افتاد و در حالیکه تمام بدنش شدیدا می لرزید غش کرد.

«آنابث.» پرسی بازوهای آنابث را گرفت و موفق شد او را از غلتیدن به درون رودخانه باز دارد.

تشنج تمام شد. آنابث به سختی نفس کشید و توانست بنشیند. او احساسی بد و تهوع آور داشت، اما نفس بعدی او آسان تر شد. تاول های روی بازوهایش شروع به محو شدن کردند.

آنابث قار قار کرد: «این کار کرد. پرسی، تو باید بنوشی.»

«من ...» چشمان پرسی در سرش به بالا غلتید، و او روی آنابث فرو افتاد.

آنابث ناامیدانه آتش بیشتری را با دستانش برداشت. او بدون توجه به درد، مایع را در دهان پرسی ریخت. پرسی واکنشی نشان نداد.

آنابث دوباره تلاش کرد، و یک مشت دیگر را در دهان پرسی ریخت. این بار او سرفه کرد. آنابث در حالیکه پرسی می لرزید و آتش جادویی در سیستم بدنش حرکت می کرد او را گرفت. تب پرسی ناپدید شد. جوش های محو شدند. پرسی توانست بایستد و لبانش را بلیسد.

پرسی گفت: «پر ادویه هست، اما منزجر کننده.»

آنابث با ضعف خندید.دردش آن قدر کم شده بود که احساس سرخوشی کند. «آره، دقیقا همینطوره.»

«تو ما رو نجات دادی.»

آنابث گفت: «حالا مشکل اینه که ما هنوز توی تارتاروس هستیم.»

پرسی پلک زد. او طوری به اطراف نگریست که انگار تازه فهمیده است آنها کجا هستند. «هرای مقدس، من هرگز فکر نمی کردم ... خب من مطمئن نیستم چه فکری می کردم. شاید تارتاروس فضاهای خالی باشه، حفره ای بدون ته. اما این یه جای واقعیه.»

آنابث منظره ای که وقتی سقوط می کردند دیده بود را به یاد آورد. منظره ای از سطوح صاف که به پایین و تاریکی منتهی می شدند.

آنابث هشدار داد: «ما همه تارتاروس رو ندیدیم. این می تونه تنها بخش کوچیک اول مغاک باشه، مثل پله های جلویی.»

پرسی گفت: «حصیر جلوی در.»

هر دوی آنها به بالا و به ابرهای خون رنگ چرخان در مه خاکستری نگریستند. آنها به هیچ شکلی نیروی بالا رفتن از صخره را نداشتند، نه حتی اگر می خواستند. اکنون آنها تنها دو انتخاب داشتند. پایین رودخانه یا بالای رودخانه، دور زدن ساحل فلگئون.

پرسی گفت: «ما یه راه به بیرون پیدا می کنیم، درهای مرگ.»

آنابث شانه بالا انداخت. او چیزی که پرسی قبل از اینکه آنها به تارتاروس سقوط کنند گفته بود را به یاد داشت. او باعث شده بود که نیکو دی آنجلو قول دهد تا آرگو دو را به اپیروس، به طرف میرایان درهای مرگ هدایت کند.

پرسی گفته بود: «ما شما رو اونجا می بینیم.»

این ایده حتی احمقانه تر از نوشیدن آتش به نظر می رسید. آنها چگونه می توانستند در میان تارتاروس سرگردان شوند و درهای مرگ را بیابند؟ آنها به سختی می توانستند در این مکان مسموم بدون مردن صد فوت دورتر روند.

پرسی گفت: «ما باید این کار رو بکنیم. نه فقط برای خودمون. برای هر کسی که دوستش داریم. درها باید از هر دو طرف بسته بشن، وگرنه هیولاها به رد شدن از اونها ادامه می دن. نیروهای گایا تمام دنیا رو می گیرن.»

آنابث می دانست که پرسی راست می گفت. اما ... وقتی آنابث می کوشید نقشه ای را تصور کند که بتواند موفق شود، ذهنش در علوم نظامی غرق می شد. آنها راهی برای تعیین مکان درها نداشتند. آنها نمی دانستند که این کار چقدر طول می کشد، یا حتی زمان با سرعت مشابه در تارتاروس جاری است. چگونه ممکن بود آنها یک ملاقات را با دوستانشان انطباق زمانی دهند؟ و نیکو اشاره کرده بود که ارتشی از قوی ترین هیولاهای گایا در طرف تارتاروس درها نگهبانی می دهند. آنابث و پرسی نمی توانستند از جلو حمله کنند.

آنابث تصمیم گرفت که اصلا به این موضوع اشاره نکند. هر دوی آنها می دانستند که احتمالات بد هستند. از این گذشته، بعد از شناور شدن در رودخانه کوسیتوس، آنابث آن قدر گریه و ناله شنیده بود که تا پایان عمرش کافی بود. او به خودش قول داد که هرگز دوباره ناله نکند.

آنابث سپاس گزار از اینکه حداقل ریه هایش آسیبی ندیده اند نفس عمیقی کشید. «اگه ما نزدیک رودخونه بمونیم، یه راه برای شفا دادن خودمون داریم. اگه به پایین رود بریم ...»

این اتفاق آن قدر سریع رخ داد که اگر آنابث تنها بود می مرد.

چشمان پرسی روی چیزی پشت سر آنابث قفل شدند. آنابث وقتی شکلی عظیم و سیاه، گلوله ای غول پیکر و خشمگین با پاهای دوک مانند خاردار و چشمان درخشان، به طرف او سقوط می کرد چرخید.

آنابث برای اندیشیدن زمان داشت. آرکین. اما آنابث از وحشت یخ زده بود، و حواسش با بوی بیمارگونه شیرینی خفه شده بودند.

بعد آنابث صدای آشنای تبدیل خودکار پرسی به شمشیر را شنید. تیغه شمشیر پرسی با یک قوس برنزی درخشان به طرف سر آنابث خم شد. شیونی ترسناک در دره طنین انداخت. آنابث در حالیکه خاک زرد (بقایای آرکین) همانند گرده درخت اطراف او می پاشید با گیجی آنجا ایستاده بود.

«حالت خوبه؟» پرسی، آماده برای هیولاهای بیشتر، صخره ها و سنگ ها را بررسی کرد، اما چیز دیگری ظاهر نشد. خاکه زرد عنکبوت روی صخره های ابسیدینی نشست.

آنابث با شگفتی به دوست پسرش خیره شد. تیغه برنز آسمانی ریپتاید در تیرگی تارتاروس حتی روشن تر می درخشید. وقتی شمشیر از میان هوای غلسظ و داغ می گذشت، مانند ماری عصبانی جسورانه هیس هیس می کرد.

آنابث با لکنت گفت: «اون ... اون باید من رو می کشت.»

پرسی به خاکه روی صخره لگد زد، چهره اش عبوس و ناخشنود بود. «اون، با توجه به عذابی که تو رو توش انداخته، خیلی راحت مرد. اون لیاقت چیزی بدتر رو داشت.»

آنابث نمی توانست در این مورد بحث کند، اما رگه ای بداخلاقی در صدای پرسی او را ناراحت می کرد. او هرگز ندیده بود کسی به خاطر او این قدر عصبانی یا انتقام جو شود. اینکه آرکین آن قدر سریع مرده بود او را خوشحال کرد. «چطور اون قدر سریع حرکت کردی؟»

پرسی شانه بالا انداخت. «قرار بود مواظب پشت هم دیگه باشیم، درسته؟ حالا داشتی می گفتی پایین رودخونه؟»

آنابث که هنوز در گیجی بود با سر تایید کرد. خاکه زرد روی ساحل صخره ای از هم پاشید و تبدیل به بخار شد. حداقل آنها اکنون می دانستند هیولاها می توانند در تارتاروس کشته شوند،

اما آنابث ایده ای نداشت که آرکین چه مدت می توانست مرده بماند. او قصد نداشت آن قدر منتظر بماند تا بفهمد.

آنابث گفت: «آره، پایین رودخونه. اگه رودخونه از سطح های بالایی جهان فروردین بیاد، باید تو تارتاروس به سمت جاهای عمیق تر بره ...»

پرسی حرف او را تمام کرد: «پس این به سمت بخش های خطرناک تر می ره، که احتمالا جاییه که درها اونجان. خوش به حالمون.»

فصل هشتم: آنابث

لئو شب را به کشتی گرفتن با یک آتنای چهل و چهار فوتی گذراند.

آنها چند صد یارد سفر کرده بودند که آنابث صداها را شنید.

آنابث در حالیکه با حالتی نیمه گیج به سختی راه می رفت، می کوشید نقشه ای بکشد. به دلیل اینکه او دختر آتنا بود، نقشه ها تخصص او فرض می شدند، اما نقشه کشیدن در حالیکه شکمش غار و غور می کرد و گلویش پخته شده بود دشوار بود. آب آتشین فلگئون شاید او را شفا داده بود و نیرویش را برگردانده بود، اما کاری در مورد گرسنگی و تشنگی نکرده بود. آنابث می دانست که رودخانه برای این نبود که احساس خوبی بیاورد. فقط تمرین می داد تا بتوانند درد بدتری را تحمل کنند.

سر آنابث شروع به پایین افتادن با خستگی کرد. بعد او آن صداها (صداهای زنانه ای که نوعی بحث داشتند) را شنید و فوراً به حالت آماده باش درآمد.

آنابث نجوا کرد:«پرسی، پایین»

آنابث خودش را پشت نزدیک ترین تخته سنگ انداخت، و خودش را آنقدر به نزدیک بستر رودخانه فشار داد که کفش هایش تقریباً آتش رودخانه را لمس می کردند. از طرف دیگر، در گذرگاه باریک بین رودخانه و صخره ها، صداهایی خشمگین می آمدند، و هرچه آنها به بالای رودخانه نزدیک تر می شدند بلندتر می شدند.

آنابث کوشید تا تنفسش را آرام کند. صداها به طرز مبهمی متعلق به یک انسان به نظر می رسیدند، اما این معنایی نمی داد. آنابث فرض می کرد هرچیزی در تارتاروس دشمنشان بود. آنابث نمی دانست که هیولاها چطور توانسته بودند تاکنون در پیدا کردن آنها شکست بخورند. از این گذشته، هیولاهای می توانستند نیمه خدایان را بو بکشند، مخصوصاً نیمه خدایان قدرتمندی مثل پرسی، پسر پوسایدون. آنابث شک داشت که وقتی هیولاها بویشان را دریافت کردند پنهان شدن پشت یک تخته سنگ فایده ای داشته باشد.

اما در حالیکه هیولاها نزدیک می شدند، حالت صدایشان تغییری نمی کرد. قدم های ناهموارشان سریع تر نمی شد.

یکی از آنها با صدایی گوش خراش پرسید: «زوده؟» انگار که در فلگئون غرغره کرده باشد. صدای دیگر گفت: «آه، خدای من.» این یکی جوان تر و انسانی تر به نظر می رسید، مانند یک دختر نوجوان میرا که در پیاده روی از دست دوستانش خشمگین شده است. به هر دلیلی،

صدای او مشابه صدای آنابث به نظر می رسید. «تو کاملاً آزاردهنده هستی. بهت گفتم، حدود سه روز از اینجا فاصله داره.»

پرسی مچ دست آنابث را محکم گرفت. او با وحشت به آنابث نگریست. انگار که او هم صدای آن دختر را شناخته است. آوایی از خرناس و ناله آمد. موجودات (آنابث حدس زد شاید شش تا) در طرف دیگر تخته سنگ مکث کردند، اما هنوز اشاره ای نشان ندادند که بوی نیمه خدایان را دریافت کرده اند. آنابث از خود پرسید که آیا نیمه خدایان در تارتاروس همان بو را نمی دهند، یا بوهای دیگر اینجا آنقدر قوی است که بوی نیمه خدایان را بپوشاند.

صدای سومی، خشن و باستانی مانند صدای اول، گفت: «شاید تو راه رو بلد نباشی، جوون.»

دختر گفت: «حفره نیش هات رو ببند، سرفون. آخرین باری که تو به دنیای میرایان فرار کردی کی بود؟ من دو سال پیش اونجا بودم. من راه رو بلدم. از این گذشته، من می دونم که تو اون بالا با چی روبرو می شی. تو هیچ سرنخی نداری.»

صدای چهارمی جیغ زد: «مادر زمین تو رو رییس نکرده.»

هیس هیس، خش خش و ناله های حیوانی بیشتر، مانند جنگیدن گربه های خیابانی بزرگ. سرانجام کسی که سرفون نامیده می شد فریاد زد: «کافیه.»

خش خش از بین رفت.

سرفون گفت: «الان دنبالت می یایم، اما اگه ما رو خوب راهنمایی نکنی، اگه بفهمیم تو در مورد احضار گایا دروغ گفتی...»

دختر با خشم گفت: «من دروغ نمی گم. حرفم رو باور کنین، من دلیل خوبی برای رسیدن به این جنگ دارم. من دشمنایی دارم که بخورمشون، و شما با خون قهرمان ها جشن می گیرین. تنها یه لقمه خاص رو برای من بذارین، اونی که اسمش پرسی جکسونه.»

آنابث به سختی فریاد خشمش را فرو نشاند. او ترسش را فراموش کرده بود. او می خواست از روی تخته سنگ بپرد و هیولاها را با خنجرش تبدیل به خاک کند، اما او دیگر خنجرش را نداشت.

دختر گفت: «حرفم رو باور کنین، گایا ما رو صدا زده، و قراره ما سرگرمی زیادی داشته باشیم. قبل از اینکه این جنگ تموم بشه، میرایان و نیمه خدایان از شنیدن اسمم می لرزن، کلی.»

آنابث تقریباً با صدای بلند جیغ زد. او به پرسی نگریست. حتی در نور سرخ فلگئون، چهره پرسی رنگ پریده به نظر می رسید. آنابث با اشاره گفت: «امپوسی. خون آشام ها.»

پرسی عبوسانه با سر تأیید کرد.

آنابث کلی را به یاد داشت. دوسال پیش، در مدرسه جدید پرسی، او و دوستشان ریچل دیر، توسط امپوسی که تظاهر می کردند تشویق کننده هستند مورد حمله قرار گرفتند. کلی یکی از آنها بود. بعداً، همان امپوسی در کارگاه دادالوس حمله کرد. آنابث از پشت به او چاقو زد و او را به اینجا فرستاد. به تارتاروس.

موجودات حرکت کردند، و صداهای آنها ضعیف تر شد. آنابث به لبه تخته سنگ خزید و روی یک نگاه ناگهانی ریسک کرد. پنج زن با پاهای نامناسب حرکت می کردن، پای چپ برنزی، پای راست پرمو و سم شکافته. موهای آنها از آتش درست شده بودند، و پوستشان به سفیدی استخوان بود. بیشتر آنها لباس های باستانی پاره پاره یونانی پوشیده بودند، به جز کسی که رهبریشان می کرد، کلی، که پیراهنی سوخته و پاره شده با دامنی پلیسه دار و کوتاه پوشیده بود. لباس تشویق کنندگیش. آنابث دندان هایش را به هم فشرد. او در طول سال ها با هیولاهای پلیدی روبرو شده بود، اما از امپوسی بیشتر از اکثر آنها نفرت داشت.

آنها به جز پنجه ها و نیش های زشتشان، توانایی قدرتمندی برای دستکاری جادوی مه داشتند. آنها قادر به تغییر شکل و جادوی کلامی بودند، و میرایان را فریب می دادند تا حالت دفاعیشان را پایین بیاورند. مخصوصاً مردها در مقابلشان بی دفاع بودند. شیوه محبوب آنها انداختن یک نفر در دام عشقشان، و بعد نوشیدن خون و خوردن گوشتش بود. این نخستین ملاقات جالبی نبود.

کلی تقریبا پرسی را کشته بود. او از قدیمی ترین دوست آنابث، لوک، استفاده کرده بود، و او را به کارهایی پلیدتر و پلیدتر به نام کرونوس برانگیخته بود.

آنابث واقعاً آرزو می کرد که هنوز خنجرش را داشت.

پرسی برخاست. او زیر لب گفت: «اونا به طرف درهای مرگ می رفتن. می دونی این چه معنایی می ده؟»

آنابث نمی خواست در این مورد بیاندیشد، اما متأسفانه این گروه از زنان گوشتخوار با ظاهر ترسناک نزدیک ترین خوش شانسی آنها که در تارتاروس می رفتند بودند.

آنابث گفت: «آره. ما باید دنبالشون کنیم.»

فصل نهم: لئو

لئو شب را به کشتی گرفتن با یک آتنای چهل و چهار فوتی گذراند.

از وقتی آنها مجسمه را به روی کشتی آورده بودند، لئو دچار این عقده شده بود که بفهمد مجسمه چگونه کار می کند. او مطمئن بود که مجسمه قدرت های ابتدایی دارد. باید یک دکمه مخفی یا صفحه فشار یا چنین چیزی وجود می داشت.

او قصد داشت بخوابد، اما نمی توانست. او ساعت ها را به گشتن به دور تندیس، که بیشتر عرشه پایینی را اشغال کرده بود، گذراند. بدن آتنا در طول راهرو قرار داشت، دست دراز شده اش به اتاق موتورها پیشروی کرده بود، و الهه پیروزی ای که در دستش قرار داشت را تقدیم می کرد، انگار که می گوید بیاین، پیروزی رو بگیرین. صورت صاف آتنا بیشتر اصطبل های اسب های بالدار در انتهای کشتی، که خوشبختانه خالی بودند، را پر کرده بود. اگر لئو یک اسب جادویی بود، نمی خواست با یک الهه خرد بزرگ تر از اندازه که به او می نگریست در یک طویله باشد.

مجسمه در راهرو چپانده شده بود، بنابراین لئو باید به دنبال اهرم ها و دکمه ها او باید بالا می رفت و زیر دست ها می پیچید.

طبق معمول، او چیزی نیافت.

لئو تجسسی روی مجسمه انجام داد. او می دانست که مجسمه از پیکره ای چوبی و توخالی ساخته شده که با عاج و طلا روکش شده بود، که توضیح می داد چرا این قدر سبک بود. مجسمه با توجه به اینکه بیش از دو هزار سال داشت شکل خوبی داشت و از آتنا دزدیده شده بود و به روم حمل شده بود و برای بیشتر دو هزاره قبلی مخفیانه در غار عنکبوت قرار داشت. لئو تصور کرد که جادو باید آن را سالم حفظ کرده باشد، در ترکیب با هنرمندی واقعا خوب.

آنابث گفته بود ... خب، لئو کوشید تا به آنابث فکر نکند. او هنوز در مورد سقوط او و پرسی در تارتاروس احساس گناه می کرد. می دانست که این تقصیر او بود. او باید قبل از اینکه شروه به در امان نگاه داشتن مجسمه می کرد باید کسانی که روی آرگو دو بودند را سالم نگاه می داشت. او باید می فهمید که کف غار ناپایدار است.

با این وجود، آنابث گفته بود که مجسمه کلید شکست دادن گایا است. مجسمه می توانست شکاف بین نیمه خدایان یونانی و رومی را پر کند. لئو فکر می کرد که مجسمه باید بیشتر از یک نماد باشد. شاید چشمان آتنا لیزر شلیک می کرد، یا مار پشت سپرش می توانست سم تف کند. یا شاید مجسمه کوچک تر الهه پیروزی به زندگی می آمد و حرکاتی نینجایی انجام می داد.

لئو می توانست به تمام کارهای جالبی که مجسمه، اگر او آن را طراحی کرده بود، می توانست انجام دهد بیندیشد، اما هر چه بیشتر آن را امتحان می کرد، ناامیدی بیشتری دریافت می کرد. پارتنوس آتنا جادو تشعشع می کرد. حتی لئو می توانست این را احساس کند. اما این چیزی جز جالب توجه به نظر نمی رسید.

کشتی به طرفی کج شد، و مانوری برای فرار انجام داد. لئو با تمایل دویدن به طرف سکان مقابله کرد. اکنون جیسن، پیپر و فرانک با هازل سر پست بودند. آنها می توانستند از پس هر اتفاقی که می افتاد برآیند. از این گذشته، هازل اصرار داشت فرمان را بگیرد تا آنها را از گذرگاهی مخفی که الهه جادو در موردش به او گفته بود هدایت کند.

لئو امیدوار بود هازل در مورد انحراف طولانی شمالی راست گفته باشد. او به این بانو هکاته اعتماد نداشت. او نمی فهمید چرا یک الهه وحشت آور ناگهان تصمیم گرفته بود تا مفید باشد.

البته، لئو در کل به جادو اعتماد نداشت. به همین دلیل بود که او با پارتنوس آتنا مشکل زیادی داشت. مجسمه بخش متحرکی نداشت. هرکاری که تندیس انجام می داد، با جادوی خالص کار می کرد، و لئو این را درک نمی کرد. او می خواست این را احساس کند، مانند یک دستگاه.

سرانجام او خسته تر از آن بود که مستقیم بیاندیشد. او خودش را با یک پتو در اتاق موتور گلوله کرد و به وزوز آرامش بخش مولدهای برق گوش داد. میز ماشینی بوفورد در گوشه ای در حالت خواب قرار داشت، و خرناس هایی کمی پربخار می کشید. شش، پفف، شش، پفف.

لئو دوست داشت اتاقش خوب باشد، اما احساس می کرد اینجا در قلب کشتی، در اتاقی که پر از دستگاه هایی بود که او می دانست چگونه کنترل کند، ایمن تر است. به علاوه، شاید اگر زمان بیشتری را نزدیک پارتنوس آتنا می گذراند، سرانجام به اسرارش پی می برد. او در حالی که پتو را به چانه اش می کشید زیر لب گفت: «بانوی بزرگ، تو سرانجام همکاری می کنی.»

او چشمانش را بست و خوابید. متاسفانه، خواب رویاهایی به همراه داشت.

او برای جانش در کارگاه قدیمی مادرش فرار می کرد، جایی که وقتی لئو پنج ساله بود او در یک آتش سوزی مرده بود.

لئو نمی دانست چه چیزی تعقیبش می کند، اما احساس می کرد آن چیز سریع نزدیک می شود، چیزی بزرگ و پلید و پر از نفرت.

لئو به میزهای کار برخورد کرد، روی جعبه های ابزار افتاد، و روی سیم های برق لغزید. او خروجی را در نظر گرفت و با حداکثر سرعت به طرف آن دوید، اما پیکره ای در جلوی او ظاهر شد، زنی در ردایی از خاک خشک چرخان، چهره اش با نقابی از غبار پنهان شده بود.

گایا پرسید: «کجا می ری قهرمان کوچک؟ بمون و با پسر محبوبم ملاقات کن.»

لئو به سمت چپ خیز برداشت، اما خنده الهه زمین او را دنبال کرد.

«شبی که مادرت مرد، من بهت هشدار دادم. بهت گفتم که سرنوشت ها به من اجازه نمی دن که بعد تو رو بکشم. اما حالا تو باید مسیرت رو انتخاب کنی. مرگت نزدیکه، لئو والدز.»

او به طرف میز کنترل رفت، اتاق رایانه قدیمی مادرش. دیوار پشت آن با نقاشی های مدادشمعی لئو تزیین شده بود. او با ناامیدی هق هق کرد و چرخید، اما چیزی که تعقیبش می کرد در مسیرش ایستاده بود، موجودی غول آسا و پیچیده شده در سایه ها، شکلش به طرز مبهمی شبیه انسان بود، و سرش تقریبا به سقف بیست پا بالاتر می خورد.

دستان لئو با آتش منفجر شد. او غول را به آتش کشید، اما تاریکی آتش او را تحلیل برد. لئو دستش را به کمربند ابزارش دراز کرد. کیسه ها بسته بودند. او کوشید حرف بزند، چیزی بگوید که زندگیش را نجات دهد، اما نمی توانست صدایی در آورد، انگار که هوا از ریه هایش دزدیده شده بود.

گایا از اعماق انبار گفت: «پسرم امشب بهت اجازه آتش بازی ای رو نمی ده. اون خلأیی هست که هر جادویی رو مصرف می کنه، سرمایی که هر آتشی رو از بین می بره، سکوتی که هر حرفی رو نابود می کنه.»

لئو می خواست فریاد بزند: «و من کسی هستم که کاملا بیرون از اینجام.»

صدای او تاثیری نداشت، بنابراین او از پاهایش استفاده کرد. او به سمت راست خیز برداشت، سرش را از دست چنگ زده غول سایه ای دزدید، و به طرف نزدیک ترین در رفت.

ناگهان او خودش را در کمپ دورگه یافت، به جز اینکه کمپ ویرانه بود. کابین ها سوخته بودند. مزارع سوخته در نور ماه دود می کردند. ساختمان غذاخوری به شکل توده ای از سنگ سفید فروریخته بود، و خانه بزرگ در آتش بود، پنجره هایش مانند چشمان اهریمن می درخشیدند.

لئو به دویدن ادامه داد، مطمئن بود که ژیانت سایه ای هنوز پشت سرش است.

او در میان بدن های نیمه خدایان یونانی و رومی مارپیچ رفت. او می خواست بررسی کند که آیا آنها زنده اند. او می خواست به آنها کمک کند. اما او به نحوی می دانست که زمان به پایان رسیده است.

او به طرف تنها افراد زنده ای که می دید دوید، گروهی از رومی ها که در زمین والیبال ایستاده بودند. دو گروه صد نفری به طرز سرسری روی نیزه هایشان تکیه کرده بودند، و با فردی قدبلند و لاغر و موبور در ردای بنفش حرف می زدند. لئو تلوتلو خورد. او اکتاویون ناقص الخلقه بود، غیبگویی از کمپ ژوپیتر، که همیشه برای جنگ جیغ می زد.

اکتاویون چرخید تا با لئو مواجه شود، اما به نظر می رسید که او در حال خلسه باشد. چهره او سست بود، و چشمانش بسته بودند. وقتی او حرف می زد، صدای گایا می آمد: «نمی شه از اینکار جلوگیری بشه. رومی ها از نیویورک به شرق می رن. اونا به کمپ شما می رن، و هیچ چیز نمی تونه جلوشون رو بگیره.»

لئو اغوا شده بود تا به صورت اکتاویون بکوبد. در عوض او به دویدن ادامه داد.

او از تپه دورگه بالا رفت. در نوک آن، آذرخش درخت کاج غول پیکر را متلاشی کرده بود.

لئو برای ایستادن تردید کرد. پشت تپه از هم شکافته بود. پشت آن، تمام دنیا رفته بود. لئو چیزی جز ابرهایی در خیلی پایین را نمی دید، فرشی چرخان و نقره ای زیر آسمان تاریک.

صدایی تیز گفت: «خب؟»

لئو به لرزه افتاد.

در درخت از هم پاشیده، زنی در جلوی ورودی غاری که بین ریشه های درخت از هم باز شده بود زانو زده بود.

زن گایا نبود. او بیشتر شبیه یک پارتنوس آتنای زنده به نظر می رسید، با همان ردای ردای طلایی و بازوهای برهنه عاجی رنگ. وقتی او بلند شد، لئو تقریبا به لبه دنیا تلوتلو خورد.

چهره زن به طرزی شاهانه زیبا بود، با استخوان های گونه بلند، چشمان درشت تیره و مویی بافته شده به رنگ شیرین بیان که به شکلی تجملی و یونانی کپه شده بودند، و خطی مارپیچ از زمرد ها و الماس هایی که لئو را به یاد درخت کریسمس می انداخت رویش قرار داشت. از چهره او نفرت خالص متشعشع می شد. لبش پیچ خورده بود. دماغش چین برداشته بود.

او با تمسخر گفت: «بچه خدای تعمیرکار. تو تهدیدی نیستی، اما من فکر می کنم انتقامم باید به نحوی شروع بشه. انتخابت رو بکن.»

لئو کوشید حرف بزند، اما نزدیک بود از وحشت از پوستش بیرون بخزد. او بین این ملکه نفرت و غولی که تعقیبش می کرد، ایده ای نداشت که چه کار کند.

زن هشدار داد: «اون زود اینجا هست. دوست تاریک من به تو نعمت یه انتخاب رو نمی ده. انتخابت صخره هست یا غار، پسر.»

ناگهان لئو فهمید او چه منظوری داشت. او گیر افتاده بود. او می توانست از صخره پایین بپرد، اما این خودکشی بود. حتی اگر زیر ابرها زمینی بود، او از سقوط می مرد، یا شاید تا ابد به سقوط ادامه می داد.

اما غار. او به شکاف تاریک بین ریشه های درخت نگریست. بوی فساد و مرگ می داد. او شنید بدن هایی در آن حرکت می کنند، و صداهایی در سایه ها نجوا می شود.

غار خانه مردگان بود. اگر او آن پایین می رفت، هرگز برنمی گشت.

زن گفت: «آره.» دور گردن او آویزه ای عجیب از برنز و زمرد قرار داشت، مانند یک هزارتوی مدور. چشمان او عصبانی بود، و لئو سرانجام فهمید چرا واژه دیوانه برای احمق ها است. این زن با نفرت دانه می رویاند. «خانه هادس منتظره. تو اولین جونده کوچولویی هستی که توی هزارتوی من می میری. تنها یه راه برای فرار داری، لئو والدز. ازش استفاده کن.»

زن به سمت صخره اشاره کرد.

لئو گفت: «تو احمقی.»

این چیز بدی برای گفتن بود. زن مچ لئو را گرفت. «شاید من باید حالا تو رو بکشم، قبل از اینکه دوست تاریکم برسه؟»

قدم هایی دامنه تپه را لرزاندند. ژیانت آمده بود، پیچیده در سایه ها، عظیم و سنگین و مصمم به کشتن.

زن پرسید: «در مورد مرگ در رویا شنیدی، پسر؟ این ممکنه، به دست یه ساحره.»

دست لئو شروع به دود کردن کرد. لمس زن اسیدی بود. او کوشید خودش را آزاد کند، اما چنگ زن مانند اسید بود.

لئو دهانش را برای جیغ زدن باز کرد. پیکر غول پیکر ژیانت به او نزدیک می شد، مبهم در لایه های دود سیاه.

ژیانت مشتش را بلند کرد، و صدایی رویا را قطع کرد.

«لئو.» جیسن شانه او را تکان می داد. «هی، مرد، چرا الهه پیروزی رو بغل کردی؟»

چشمان لئو لرزیدند و باز شدند. بازوان او به دور مجسمه به اندازه انسان در دست آتنا پیچیده شده بودند. او در خوابش باید کوبیده می شد. او مانند وقتی که بچه بود و کابوس می دید به بالشش می چسبید به الهه پیروزی چسبیده بود. (مرد، این در یتیم خونه خیلی خجالت آور بود.)

لئو نجوا کرد: «هیچ چی. ما فقط راحت خوابیده بودیم. چه اتفاقی داره می افته؟»

جیسن او را دست نینداخت. این یکی از چیزهایی بود که لئو برایش از دوستانش احساس قدرشناسی می کرد. چشمان آبی یخی جیسن ثابت و جدی بودند. زخم کوچک روی دهانش منقبض شده بود، مانند هر بار که او خبر بدی برای سهیم شدن داشت این اتفاق می افتاد.

او گفت: «ما از کوهستان گذشتیم. تقریبا به بلوگنا رسیدیم. تو باید تو تالار غذا به ما ملحق شی. نیکو اطلاعات جدیدی داره.»

فصل دهم: لئو

لئو دیوارهای تالار غذاخوری را طراحی کرده بود تا منظره ای واقعی از کمپ دورگه را نشان دهد. ابتدا او فکر می کرد این ایده ای کاملا فوق العاده بود. اکنون چندان مطمئن نبود.

صحنه هایی از خانه پشتی، سرودهای جلوی آتش کمپ، شام ها در غذاخوری، بازی های والیبال در بیرون خانه بزرگ، به نظر می رسید دوستانش را اندوهگین می کند. هرچه آنها از لانگ ایسلند دور می شدند، این امر بدتر می شد. حوزه زمانی به تغییر ادامه می داد، و باعث می شد لئو هر بار که به دیوارها می نگرد حس دوری کند. اینجا در ایتالیا خورشید بالا آمده بود. در عقب در کمپ دورگه نیمه شب بود. مشعل ها در درگاه های کابین ها روشن شده بودند. نور ماه روی امواج تنگه لانگ ایسلند می تابید. ساحل با جای پاها پوشیده شد بود، انگر که جمعیتی بزرگی گذشته بودند.

لئو با یک از جا پریدگی، فهمید که دیروز (شب قبل) چهارم جولای بود. آنها جشن سالیانه کمپ دورگه در ساحل با آتش بازی های فوق العاده که به وسیله خواهران و برادران لئو در کابین نه آماده شده بود را از دست داده بودند.

لئو تصمیم گرفت که این را به خدمه کشتی اشاره نکند، اما او امیدوار بود آنها به خانه برگردند و جشنی بزرگ داشته باشند. آنها هم به چیزی نیاز داشتند تا روحیه شان را بالا ببرند.

او تصاویری که در رویایش دیده بود را به یاد آورد، کمپ ویران شده بود، و با اجساد به هم ریخته بود. اکتاویون در زمین والیبال ایستاده بود، و با صدای گایا حرف می زد.

او به تخم مرغ و گوشت نمک سودش نگریست. آرزو می کرد می توانست تصاویر دیوارها را پاک کند.

جیسن گفت: «خب، حالا که ما اینجا هستیم ...»

او تا حدی با غفلت روی میز نشست. از وقتی انها آنابث را از دست داده بودند، جیسن به عنوان رهبر گروه به بهترین شیوه عمل می کرد. از وقتی پرائتور به کمپ برگشته بود، او به این کار عادت کرده بود، اما لئو می توانست بگوید که دوستانش عصبی هستند. چشمان او گود رفته تر از حد معمول بود. موهای بورش به طرزی نامتعارف آشفته بودند، انگار که او فراموش کرده بود آنها را شانه کند.

لئو به بقیه دور میز نگریست. چشمان هازل هم خواب آلود بود، اما او تمام شب را بالا بود و کشتی را از میان کوهستان هدایت می کرد. موهای فرفری و دارچینی رنگش با دستمالی به

ارائه ای از سایت هزارتو

عقب گره خورده بودند، که به او ظاهری کوماندو مانند می داد که لئو آن را داغ یافت، و ناگهان در این مورد احساس گناه کرد.

کنار او دوست پسر فرانک زانگ نشسته بود، و یک شلوار کار سیاه و یک تی شرت توریستی رومی پوشیده بود که روی آن نوشته بود CIAO (آیا این اصلا یک کلمه بود؟). نشان قدیمی دسته فرانک، با وجود این واقعیت که نیمه خدایان آرگو دو دشمنان عمومی شماره های یک تا هفت کمپ ژوپیتر بودند، به پیراهنش الصاق شده بود. ظاهر ترسناکش شباهت تاسف برانگیز او به یک کشتی گیر سومو را تقویت می کرد. بعد برادر ناتنی هازل بود، نیکو دی آنجلو. دنگ، او به لئو حس خطر می داد. او زیر ژاکت چرمی هوانوردیش، تی شرت سیاه و شلوار جینش را پوشیده بود، آن حلقه نقره ای جمجمه شریرانه روی انگشتش بود و در پهلویش شمشیر استیکسی قرار داشت. دسته موهای سیاهش مانند بال های بچه خفاش سیخ شده بود. چشمان او اندوهگین و به نوعی خالی بودند، انگار که او به اعماق تارتاروس می نگرد، کاری که او می کرد.

تنها نیمه خدای غایب پاپیر بود، که روی سکان همراه با ملازم ستیرشان کواچ هدج نوبتش را نگاه داشته بود.

لئو آرزو داشت که پاپیر اینجا بود. او با افسون آفرودیتش راهی برای آرام کردن اوضاع داشت. لئو بعد از رویای شب قبلش، می توانست از کمی آرامش بهره مند شود.

از طرف دیگر، این خوب بود که پاپیر روی عرشه از ملازمشان مواظبت می کرد. اکنون آنها در سرزمین های باستانی بودند، و باید در حالت آماده باش محکم می ماندند. لئو از اجازه دادن به کواچ هدج که تنهایی پرواز کند عصبی می شد. ساتیر کمی آماده تیراندازی بود، سکان تعداد زیادی دکمه درخشان و خطرناک داشت، که می توانستند کاری کنند که دهکده خوش منظره ایتالیایی زیر پایشان به سوی انفجار رود.

لئو آن قدر درگیر فکر بود که متوجه نشده بود جیسن حرف می زند.

او داشت می گفت: «خانه هادس، نیکو؟»

نیکو به جلو خم شد. «شب قبل من با مرگ حرف می زدم.»

او طوری این جمله را گفت که انگار از دوستش یک پیامک گرفته است.

نیکو ادامه داد: «من تونستم بیشتر در این مورد بفهمم که ما با چی مواجه خواهیم شد. در زمان باستان، خانه هادس جایی بزرگ برای زائران یونانی بود. اونا به خانه می اومدن تا با مرده ها حرف بزنن و به اجدادشون احترام بذارن.»

لئو اخم کرد. «مثل دیا دی لس موئتروز. خاله من رزا این موضوع رو جدی می گرفت.»

او خنجر زده شدن توسط او در گورستان محلی هوستون را به یاد داشت، جایی که آنها سنگ های قبر خویشاوندانشان را تمیز می کردند، و پیشکش های لیموناد، کلوچه ها و ماهی های طلایی را توزیع می کردند. خاله رزا لئو را مجبور می کرد تا منتظر یک پیک نیک بماند، انگار که گشتن با افراد مرده برای اشتهای او خوب بود.

ارائه ای از سایت هزارتو

فرانک نالید: «چینی ها هم این رو دارن، عبادت اجداد، تو فصل بهار قبرها رو می شورن.» او به لئو نگریست. «خاله ات رزا با مادربزرگ من کنار می اومد.»

لئو تصویری وحشتناک از خاله اش رزا و یک پیرزنی چینی با لباس کشتی گیری که با گرزهای میخ دار به هم می زدند داشت.

لئو گفت: «آره. مطمئنم که اونا بهترین دوستای هم می شدن.»

نیکو گلویش را صاف کرد. «تمدن های زیادی رسوم فصلی برای احترام گذاشتن به مرده ها دارن، اما خانه هادس تمام سال باز بود. زائر ها در واقع می اومدن تا با ارواح حرف بزنن. در یونان به اونجا نکرومانتیون گفته می شد، پیشگوی مرگ. شما باید راهتون رو از طبقه های مختلف تونل باز می کردین، و وسایل و نوشیدنی ها و معجون های مخصوص رو ول می کردین ...»

لئو زیر لب گفت: «معجون های مخصوص. به به.»

جیسن به او نگاهی شبیه «کافیه پسر.» انداخت. «نیکو، ادامه بده.»

«زائران عقیده داشتن که هر طبقه از معبد شما رو به جهان فروردین نزدیک تر می کنه، تا اینکه نرده ها جلوتون ظاهر می شه. اگه اونا از هدایای شما راضی باشن، به سوالاتتون جواب می دن، و حتی شاید آینده رو بهتون بگن.»

فرانک به فنجان پر از شکلات داغش تلنگر زد. «و اگه ارواح راضی نباشن؟»

نیکو گفت: «بعضی از زائران چیزی پیدا نمی کنن. بعضی ها بعد از ترک معبد دیوونه می شن یا می میرن. بقیه راهشون رو توی تونل ها گم می کنن و هرگز دوباره دیده نمی شن.»

جیسن سریع گفت: «نکته اینه که نیکو اطلاعاتی پیدا کرده که ممکنه به ما کمک کنه.»

«آره.» نیکو چندان مشتاق به نظر نمی رسید. «روحی که من دیشب باهاش حرف زدم ... قبلا یه کشیش هکاته بود. او چیزی که الهه دیروز تو تقاطع ها به هازل گفت رو تایید کرد. تو اولین جنگ با ژیانت ها، هکاته برای خدایان جنگید. اون یکی از ژیانت ها رو کشت، اونی که به عنوان آنتی هکاته فرض شده. ژیانتی به نام کلیتوس.»

لئو حدس زد: «ژیانت تاریک. پوشیده در سایه ها.»

هازل به طرف او چرخید، چشمان طلاییش تنگ شده بودند. «لئو، تو این رو از کجا می دونی؟»

«یه نوع رویا دیدن.»

هیچکس شگفت زده به نظر نمی رسید. بیشتر نیمه خدایان رویاهایی واضح در مورد آنچه در جهان اتفاق می افتاد داشتند.

وقتی لئو توضیح می داد دوستانش توجه نزدیک نشان می دادند. او وقتی در مورد ویرانه های کمپ دورگه توضیح می داد می کوشید به تصاویر دیوار نگاه نکند. او به آنها در مورد ژیانت تاریک و زن عجیب روی تپه دورگه که به او چند انتخاب مرگبار پیشنهاد کرده بود داد.

جیسن ظرف پن کیک هایش را کنار زد. «پس ژیانت کلیتوسه. حدس می زدم اون منتظر ما باشه، و از درهای مرگ محافظت کنه.»

فرانک یکی از پن کیک ها را برداشت و شروع به جویدن کرد. او کسی نبود که اجازه دهد مرگی قریب الوقوع در مسیر صبحانه ای دل چسب قرار گیرد. «و اون زن تو رویای لئو؟»

«اون مشکل منه.» هازل با یک تردستی الماسی بین انگشت هایش ظاهر کرد. «هکاته به یه دشمن ترسناک تو خانه هادس اشاره کرد، یک ساحره که نمی تونه جز به وسیله من و با جادو شکست داده بشه.»

لئو پرسید: «تو جادو بلدی؟»

«هنوز نه.»

«آه.» او کوشید تا به چیزی امیدوارکننده برای گفتن بیاندیشید، اما او چشمان خشمگین زن را به یاد آورد، و چنگ آهنینش که باعث شده بود پوست او دود کند. «ایده ای داری که اون کیه؟»

هازل سرش را تکان داد. «فقط اینکه ...» او به نیکو نگریست، و مکالمه ای خاموش بین آنها رخ داد. لئو حس می کرد که آن دو مکالمه ای اختصاصی در مورد خانه هادس داشتند و همه جزییات را سهیم شده بودند. «فقط اینکه شکست دادن اون راحت نیست.»

نیکو گفت: «اما اخبار خوبی هست. روحی که من باهاش صحبت کردم توضیح داد که هکاته چطور کلیتوس رو تو جنگ اول شکست داد. اون از مشعلش استفاده کرد تا موی کلیتوس رو روی آتش بذاره. اون تا حد مرگ سوخت. به عبارت دیگه، ضعف اون آتشه.»

همه به لئو نگریستند.

او گفت: «آه، باشه.»

جیسن سرش را به طرزی دلگرم کننده تکان داد، انگار که خبری بزرگی بوده است. مثل اینکه او انتظار داشت لئو از توده بلند تاریکی بالا رود، چند گوی آتشین شلیک کند، و همه مشکلات آنها را حل کند. لئو نمی خواست او را پایین بیاورد، اما هنوز می توانست صداهای گایا را بشنود: اون خلأیی هست که هر جادویی رو مصرف می کنه، سرمایی که هر آتشی رو از بین می بره، سکوتی که هر حرفی رو نابود می کنه.

لئو کاملا مطمئن بود که بیشتر از چند کبریت لازم است تا آن ژیانت را مشتعل کند.

جیسن پافشاری کرد: «نقشه خوبیه. حداقل ما می دونیم چطور ژیانت رو بکشیم. و این ساحره ... خب، اگه هکانه باور داره که هازل می تونه شکستش بده، پس ما این کار رو می کنیم.»

هازل چشمانش را انداخت. «حالا ما فقط باید به خونه هادس برسیم، و راهمون رو با نبرد از بین نیروهای گایا باز کنیم.»

نیکو عبوسانه گفت: «به اضافه یک دسته از ارواح. ارواح تو معبد شاید دوست نباشن.»

هازل ادامه داد: «و درهای مرگ رو باز کنیم. با فرض اینکه ما بتونیم همزمان با پرسی و آنابث برسیم و اونا رو نجات بدیم.»

فرانک کمی از پن کیک را قورت داد. «می تونیم این کار رو بکنیم. باید این کار رو بکنیم.»

لئو از خوش بینی پسر بزرگ متعجب شد. او آرزو داشت که در آن سهیم شود.

لئو گفت: «خب، پس با این انحراف، من تخمین می زنم چهار تا پنج روز برای رسیدن به اپیروس باشه، با این فرض که تاخیری پیش نیاد، می دونین، حمله هیولاها و اینجور مسائل.»

جیسن به تلخی لبخند زد. «آره. اینا هرگز اتفاق نمی افتن.»

لئو به هازل نگریست. «هکاته بهت گفت که گایا نقشه داره جشن بیداری بزرگش رو تو اول آگوست باشه، درسته؟ مهمونی چی؟»

هازل گفت: «اسپس. الهه امید.»

جیسن چنگالش را چرخاند. «به طور نظری، این برامون زمان کافی می ذاره. الان پنجم جولای هست. ما باید بتونیم تا درهای مرگ رو ببندیم، مرکز فرماندهی ژیانت ها رو پیدا کنیم و قبل از اول آگوست جلوی اونا از بیدار کردن گایا رو بگیریم.»

هازل پذیرفت: «از لحاظ نظری، اما من هنوز دوست دارم بدونم ما چطور بفهمیم که بدون دیوانه شدن یا مردن راهمون رو به سمت خانه هادس باز کنیم.»

هیچ کس ایده ای پیشنهاد نداد.

فرانک پن کیکش را طوری پایین گذاشت که انگار دیگر مزه خیلی خوبی نمی داد. «الان تازه پنجم جولای هست. آه، جیز، من حتی به این فکری نکردم ...»

لئو گفت: «هی، مرد، آروم باش. تو کانادایی هستی، درسته؟ انتظار ندارم تو به من هدیه جشن آزادی یا چنین چیزی بدی ... مگه اینکه بخوای این کار رو بکنی.»

«این طور نیست. مادربزرگم ... اون همیشه می گفت که هفت عدد شومیه. یه عدد روحیه. وقتی من بهش گفتم هفت تا نیمه خدا تو جستجومون هستن خوشش نیومد. و جولای هفتمین ماهه.»

«آره، اما ...» لئو به میز تلنگر زد. او می دانست چگونه کد مورس دوستت دارم را اجرا کند، راهی که با مادرش از آن استفاده کرده بود، که اگر دوستانش کد مورس را بلد بودند کاملا شرم آور بود. «اما این فقط یه انطباقه، درسته؟»

چهره فرانک به او اطمینان نمی داد.

فرانک گفت: «قبلا تو چین، تو روزهای کهن، مردم به هفتمین ماه، ماه ارواح می گفتن. در اون ماه جهان ارواح و جهان انسان ها تو نزدیک ترین حالته. مرگ و زندگی می تونن عقب و جلو برن. بهم بگو این یه تصادفه که ما در طول ماه ارواح دنبال درهای مرگ می گردیم.»

کسی حرفی نزد.

لئو دوست داشت فکر کند که یک باور قدیمی چینی نمی تواند در مورد رومی ها و یونانی ها کاری بکند. به طور کامل متفاوت بود، صحیح؟ اما وجود فرانک گواه این بود که تمدن ها به هم گره خورده اند. خانواده زانگ تمام راه را به یونان باستان برگشته بودند. آنها راهشان را از میان روم و چین و سرانجام کانادا باز کرده بودند.

همچین، لئو به اندیشیدن در مورد ملاقاتش با الهه انتقام نمسیس در دریاچه نمک بزرگ ادامه می داد. نمسیس او را هفتمین چرخ صدا زده بود، مرد عجیبی در جستجو. منظور او هفتین روح نبود، بود؟

جیسن دستانش را روی دسته های صندلی فشرد. «بذارین روی مسائلی که باهاشون سر و کار داریم تمرکز کنم. ما به بلوگنا نزدیک شدیم. شاید جواب های بیشتری از دورف هایی که هکاته ...»

کشتی تکان خورد انگار که به یک کوه یخ خورده است. بشقاب صبحانه لئو در امتداد میز لغزید. لئو از صندلیش به زمین افتاد و سرش به میز کناری کوبیده شد. او با دوازده جام و سینی جادویی که روی او می افتادند به زمین کوبیده شد.

«نیکو.» هازل دوید تا به او کمک کند.

«چی ...؟» فرانک کوشید تا بایستد، اما کشتی به سمت دیگر پرتاب شد. او روی میز تلو تلو خورد و با صورت روی ظرف تخم مرغ های در حال حرکت لئو افتاد.

«نگاه کنین.» جیسن به دیوار اشاره کرد. تصویر کمپ دورگه می لرزید و تغییر می کرد.

لئو زیر لب گفت: «ممکن نیست.»

ممکن نبود که آن جادوها بتوانند چیزی جز صحنه های کمپ را نشان دهند، اما ناگهان چهره ای عظیم و از شکل افتاده تمام دیوار را پر کرد. دندان های زرد خمیده، ریشی سرخ و درهم گوریده، دماغی زگیل دار و دو چشم نامنطبق، یکی خیلی بزرگ تر و بالاتر از دیگری. به نظر می رسید چهره می خواهد راهش را با خوردن به میان اتاق باز کند.

بقیه دیوارها سوسو زدند، و صحنه هایی از عرشه بالایی را نشان دادند. پاپیر کنار سکان ایستاده بود، اما چیزی نادرست بود. او از شانه به پایین در نوار چسب بسته شده بود، به دهانش پوزبند زده شده بود و پاهایش به میز فرمان بسته شده بود.

در دکل اصلی، کواچ هدج هم به نحو مشابه بسته و پوزبند زده بود، در حالیکه موجودی با ظاهر عجیب، ترکیبی از گنوم و شامپانزه دور آنها می رقصید، و موی کواچ را با روبان های پلاستیکی صورتی به شکل دم خوک های کوچک بافته بود.

جهره عظیم و زشت روی دیوار عقب رفت تا لئو بتواند تمام موجود را ببیند، شامپانزه گنوم دیگری با لباس های حتی احمقانه تر. این یکی شروع به جست و خیز روی عرشه کرد، و اشیا را درون کیسه ای کرباسی ریخت، خنجر پاپیر، کنترل کننده نینتندو لئو. بعد او گوی کنترل را از صفحه فرمان جدا کرد.

لئو فریاد زد: «نه.»

نیکو از روی زمین نالید: «آههه.»

جیسن جیغ زد: «پاپیر.»

فرانک فریاد زد: «میمون.»

هازل نالید: «میمون نیستن. فکر می کنم اینا دورف باشن.»

لئو فریاد زد: «وسایل من رو می دزدن.» و به سمت پله ها دوید.

فصل یازدهم: لئو

لئو به طرزی مبهم از فریاد هازل آگاه شد: «برین. من مواظب نیکو هستم.»

انگار که قرار بود لئو به عقب برگردد. مطمئنا او امیدوار بود که حال نیکو دی آنجلو خوب باشد، اما خود او هم سردرد داشت.

لئو با جیسن و فرانک در پشت سرش از پله ها بالا جهید.

وضعیت روی عرشه حتی بدتر از چیزی بود که او از آن می ترسید.

کواچ هدج و پاپیر، در حالیکه دورف میمونی شیطانی روی عرشه می رقصید و هر چیزی که میخکوب نشده بود را بر می داشت و در کیسه شان می چپاند، علیه نوار چسب هایی که آنها را بسته بودند تقلا می کردند. شاید او تنها چهار فوت قد داشت، حتی کوتاه تر از کواچ هدج، با پاهای خمیده و میمون شکل، و لباس هایش آن قدر پر زرق و برق بودند که لئو را به سرگیجه می آوردند. شلوار شطرنجی سبزش به دکمه سر آستین گیر کرده بود و با بند شلواری درخشان و قرمز روی یک پیراهن زنانه راه راه صورتی و سیاه نگاه داشته شده بود. او روی هر دستش شش ساعت مچی طلایی بسته بود و یک کلاه گاوچرانی راه راه که برچسب قیمت از لبه آن آویزان بود به سر داشت. پوست او از وصله های خشن خز سرخ پوشیده شده بود، اما به نظر می رسید نود درصد از موی بدنش در ابروهای باشکوهش متمرکز شده باشد.

لئو به این فکر که دورف دیگه کجاست؟ شکل می داد که یک صدای کلیک را از پشت سرش شنید و فهمید که دوستانش را به یک تله راهنمایی کرده است.

او وقتی انفجار پرده گوشش را سوزاند به عرشه برخورد کرد.

لئو تلو تلو خوران اندیشید یادت باشه جعبه های نارنجک جادویی رو جایی که دورف ها می تونن بهش برسن نذاری.

حداقل او زنده بود. لئو همه انواع سلاح هایی را، که مبتنی بر گویی که او در روم دوباره به دست آورده بود، بودند، آزمایش کرده بود. او نارنجک هایی ساخته بود که می توانستند اسید، آتش، ترکش، یا پاپکورن کره ای تازه بپاشند. (هی، تو هیچوقت نمی دونی کی تو نبرد گرسنه می شی.) طبق صدای زنگ در گوش های لئو، دورف نارنجک آتش صدادار را ترکانده بود، که لئو آن را پر از یک شیشه کمیاب از موسیقی آپولو کرده بود، عصاره مایع خالص. این ماده نمی کشت، اما به لئو این حس را می داد که در اعماق آب سقوط کرده است.

او کوشید تا بلند شود. بدنش بی استفاده بود. یک نفر کمر او را کشید، شاید یک دوست می کوشید تا کمکش کند. نه. دوستانش بوی میمون نمی دادند.

او موفق شد تا بچرخد. دید او غیرقابل تمرکز بود و ته رنگ صورتی داشت، انگار که جهان در ژله توت فرنگی فرو رفته است. چهره ای خندان و مضحک به او نزدیک شد. دورف با خز قهوه ای، حتی بدتر از دوستش لباس پوشیده بود، او یک کلاه لبه دار سبز مانند کلاه یک لپرکان، گوشواره های الماس و یک لباس داوری سیاه و سفید پوشیده بود. او غنیمتی که دزدیده بود را نشان داد، کمربند ابزار لئو، بعد رقص کنان دور شد.

لئو کوشید تا او را بگیرد، اما انگشتانش بی حس بودند. دورف روی نزدیک ترین سنگ انداز، که دوستش با خز قرمز آن را آماده پرتاب کرده بود، بالا و پایین می پرید.

دورف با خز قهوه ای طوری روی پرتابه پرید که انگار یک تخته اسکیت است، و دوستش او را به آسمان شلیک کرد.

خز قرمز روی کواچ هدج سوار شد. او به ساتیر بوسه بزرگی روی گونه تحویل داد، سپس روی نرده بالا و پایین رفت. او به لئو تعظیم کرد، کلاه راه راه گاوچرانیش را برداشت، و پرشی به عقب انجام داد.

لئو توانست بایستد. جیسن از قبل روی پاهایش بود، تلو تلو می خورد و بین وسایل می دوید. فرانک به طرف گوریل پشت نقره ای چرخیده بود (لئو مطمئن نبود، شاید به دلیل گفتگو با دورف میمونی؟) اما نارنجک آتش به سختی به او خورد. او در حالیکه زبانش آویزان بود روی عرشه ولو شد و چشمان گوریلیش در سر به بالا چرخید.

«پاپیر.» جیسن به طرف سکان تلو تلو خورد و با احتیاط دهان بند را از دهان او بیرون آورد.

پاپیر گفت: «وقتت رو روی من هدر نده. برو دنبال اونا.»

کواچ هدج از روی دکل گفت: «هممممممم

لئو گفت: «خوبه. باید چند تا میمون رو بگیریم.»

جیسن و لئو به یک میدان بزرگ با یک ساختمان مرمری دولتی و کافه ای در بیرون رسیدند. دوچرخه ها و موتورها سراسر خیابان ها را بند آورده بودند، اما خود میدان جز برای کبوترها و چند پیرمردی که قهوه اسپرسو می نوشیدند خالی بود.

به نظر نمی رسید هیچ کدام از محلی ها متوجه ناو جنگی عظیمی شده باشند که بالای میدان معلق است، و نه این واقعیت که جیسن و لئو فقط پایین آمده بودند. جیسن یک شمشیر طلایی داشت، و لئو، خب، لئو کاملا دست خالی بود.

جیسن پرسید: «کجا می ریم؟»

لئو به او نگریست. «خب، نمی دونم. بذار جی پی اس دورف یابم رو از کمربند ابزارم بیرون بیارم ... آه، صبر کن. من یه جی پی اس دورف یاب ندارم، یا کمربند ابزارم رو.»

جیسن نالید: «خوبه.» او طوری به کشتی نگریست که انگار صبرش را به دست می آورد، سپس به طرف دیگر میدان اشاره کرد. «فکر می کنم سمگ انداز اولین دورف رو به اون طرف پرتاب کرد. عجله کن.»

آنها در امتداد دریاچه کبوترها رفتند، سپس در طرفی از خیابان که لباس فروشی ها قرار داشتند پیش رفتند. در پیاده رو ستون های سفیدی پوشیده از دیوار نوشته ها صف کشیده بودند. چند گدا درخواست پول خورد می کردند. (لئو ایتالیایی نمی دانست، اما پیام را بلند و واضح گرفت.

او به دست کشیدن به کمرش ادامه داد، امید داشت که کمربند ابزارش به نحوی جادویی دوباره ظاهر شود. این اتفاق نیفتاد. او کوشید عصبی نشود، اما او تقریبا برای همه چیز به کمربند وابسته شده بود. او احساس می کرد که یک نفر یکی از دستانش را دزدیده است.

جیسن قول داد: «پیداش می کنیم.»

معمولا لئو احساس اطمینان داشت. جیسن استعدادیی برای قضاوت صحیح در یک بحران داشت، و لئو را از تعداد زیادی گرفتاری بد بیرون برده بود. اما امروز تمام آنچه لئو می توانست به آن بیاندیشد کلوچه شانس احمقانه ای بود که او در روم باز کرده بود. الهه نمسیس به او قول کمک داده بود، و او آن را دریافت کرده بود. آن کد برای فعال کردن گوی ارشمیدس. در آن زمان، لئو اگر می خواست دوستانش را نجات دهد چاره ای جز استفاده از آن نداشت. اما نمسیس هشدار داده بود که کمک او با بهایی همراه است.

لئو از خود پرسید که آیا بها باید پرداخته شود. پرسی و آنابث رفته بودند. کشتی صدها مایل خارج از مسیر بود، و به سمت مبارزه ای غیرممکن می رفت. دوستان لئو برای شکست یک غول وحشتناک روی او حساب می کردند. و اکنون او حتی کمربند ابزار یا گوی ارشمیدسش را نداشت.

لئو آن قدر در احساس اندوهش فرورفته بود که متوجه نشد کجا می روند تا اینکه جیسن بازویش را گرفت. «قرضش بده.»

لئو به بالا نگریست. آنها به یک میدان کوچک تر رسیده بودند. روی آنها یک تندیس برنزی بزرگ از نپتون برافراشته شده بود.

«آه، جیز.» لئو چشمانش را برگرداند. او واقعا نیاز نداشت در اول صبح چنین معماری خداگونی را ببیند.

خدای دریا روی یک ستون بزرگ در وسط فواره ای بود که کار نمی کرد. (این نوعی طعنه به نظر می رسید.) در طرف دیگر نپتون، کاپید کوچک بالدار نشسته بود. نپتون (در حالیکه از خمیازه اجتناب می کرد) با یک حرکت الویس پرسلی مانند باسنش را به سمتی کشیده بود. او با تنبلی نیزه سه شاخه اش را در دست راستش گرفته بود و دستش چپش را به بیرون دراز کرده بود، انگار که لئو را تقدیس می کند، یا احتمالا سعی می کند او را شناور کند.

لئو پرسید: «یه نوع معما؟»

جیسن اخم کرد: «شاید، شاید نه. تو ایتالیا مجسمه های خدایان همه جا هستن. فکر می کنم بهتره سمت ژوپیتر بریم. یا مینروا. هر کسی جز نپتون.»

لئو از فواره خشک بالا رفت. او دستش را روی پایه مجسمه گذاشت، و هجوم احساسات در نوک انگشتانش موج زد. او چرخ دنده های برنز آسمانی، اهرم های جادویی، فنرها و میله ها را حس کرد.

او گفت: «این مکانیکیه. ممکنه دری به لونه مخفی دورف باشه؟»

صدای دیگری از بالای سر فریاد زد: «من لونه مخفی دوست ندارم.»

جیسن قدمی به عقب برداشت، شمشیرش آماده بود. لئو تقریبا سعی می کرد در یک زمان به هر دو جا نگاه کند. دورف خز قرمز با کلاه گاوچرانی حدود سی پا دورتر از نزدیک ترین میز قهوه نشسته بود و یک قهوه اسپرسو که به وسیله پای میمون مانندش نگاه داشته بود را می چشید. دورف خز قهوه ای با کلاه لبه دار سبز روی ستون مرمری در پای نپتون نشسته بود، درست بالای سر لئو.

دورف خز قرمز گفت: «اگه ما یه لونه مخفی داشته باشیم، من یه تیر آتش نشانی می خوام.»

دورف خز قهوه ای، که ابزارهای تصادفی را از کمربند لئو بیرون می کشید و آچارها، چکش ها، و میله های تفنگ را به کناری می انداخت، گفت: «و یه سرسره آبی.»

«بس کن.» لئو کوشید پای دورف را بگیرد، اما او نمی توانست به بالای ستون برسد.

خز قهوه ای همدردی کرد: «خیلی کوتاهی؟»

«تو به من می گی کوتاه؟» لئو به دنبال چیزی برای پرتاب کردن به اطراف نگریست، اما چیزی جز کبوترها نبود، و او شک داشت بتواند یکی را بگیرد. «کمربندم رو بهم بده، احمق ...»

خز قهوه ای گفت: «الان، الان. ما حتی خودمون رو معرفی نکردیم. من اکمون هستم. و برادرم در اونجا ...»

«خوشتیپه هست.» دورف خز قرمز قهوه اسپرسویش را بلند کرد. طبق چشمان گشاد و لبخند دیوانه کننده اش، او به کافئین بیشتری نیاز نداشت. «پاسالوس. خواننده آوازها. نوشنده قهوه ها. دزد چیزای درخشنده.»

برادرش آکمون جیغ زد: «لطفا. من هنوز خیلی بهتر از تو هستم.»

پاسالوس خرناس کشید: «شاید دزد پرزها.» او یک چاقو (چاقوی پاپیر) را بیرون آورد و شروع به زدن آن به دندان هایش کرد.

جیسن فریاد زد: «هی. اون چاقوی دوست دخترمه.»

او به طرف پاسالوس هجوم برد، اما دورف خز قرمز خیلی سریع بود. او از صندلیش به کناری جهید، از بالای سر جیسن پرید، کنار لئو فرود آمد، دستان پشمالویش دور کمر لئو بودند.

دورف التماس کرد: «نجاتم می دی؟»

«دور شو.» لئو کوشید او را به کناری هل دهد، اما دورف شیرجه ای به عقب زد و در خارج از دسترس فرود آمد. بی درنگ شلوار لئو دور زانوهایش افتاد.

او به پاسالوس که اکنون پوزخند می زد و باریکه ای کج از فلز را نگاه داشته بود نگریست. به نحوی دورف زیپ را از شلوار لئو دزدیده بود.

لئو با لکنت گفت: «زیپ رو بده.» و کوشید در یک زمان هم مشتش را تکان دهد و هم شلوارش را بالا بکشد.

پاسالوس گفت: «اه، به قدر کافی درخشان نیست.»

جیسن با شمشیرش هجوم برد. پاسالوس خودش را به بالا پرتاب کرد و ناگهان کنار برادرش روی مجسمه نشسته بود.

پاسالوس خود ستایی کرد: «بهم بگین حرکتی ندارم.»

آکمون گفت: «باشه، تو حرکتی نداری.»

پاسالوس گفت: «اون کمربند ابزار رو به من بده. می خوام ببینمش.»

آکمون او را با آرنج کنار زد. «نه. تو چاقو و توپ درخشان رو گرفتی.»

«آره، توپ درخشان قشنگه.» پاسالوس کلاه گاوچرانیش را برداشت. او مانند شعبده بازی که یک خرگوش بیرون می آورد، او گوی ارشمیدس را بیرون آورد و شروع به دستکاری کردن شماره های برنزی باستانی کرد.

لئو فریاد زد: «بس کن. اون یه دستگاه ظریفه.»

«کرکوپ ها.» آکمون چشمانش را روی جیسن تنگ کرد. «من شرط می بندم که تو یکی از پسرای ژوپیتری. همیشه می تونم این رو بگم.»

پاسالوس پذیرفت: «درست مثل بلک باتوم.»

«بلک باتوم؟» لئو در برابر میل به پریدن دوباره روی پاهای دورف مقاومت کرد. او مطمئن بود که پاسالوس گوی ارشمیدس را در همان ثانیه خراب می کند.

آکمون پوزخند زد. «آره، می دونی، هرکول. ما بهش می گیم بلک باتوم چون اون بدون لباس در اطراف می گشت. اون اون قدر برنزه شده بود که کفلش، خب ...»

پاسالوس گفت: «حداقل اون حس شوخ طبعی داشت. اون وقتی ما ازش دزدی کردیم می خواست ما رو بکشه، اما چون از شوخی هامون خوشش اومده بود گذاشت ما بریم. نه مثل شما دو تا. بداخلاق، بداخلاق.»

لئو گفت: «هی، من حس شوخ طبعی دارم. وسایلمون رو به من برگردون، و من بهت یه لطیفه با یه نکته بامزه می گم.»

«تلاش خوبی بود.» آکمون یک آچار ضامن دار را از کمربند ابزار بیرون آورد و آن را مانند یک جغجغه تکان داد. «آهف خیلی خوبه. مطمئنا این رو نگه می دارم. ممنون، بلو باتوم.»

بلو باتوم؟

لئو به پایین نگریست. شلوار او دوباره دور قوزک پاهایش لغزیده بود، و شورت آبی بوکسوریش را آشکار کرده بود. او فریاد زد: «بسه. وسایلم. حالا. یا بهتون نشون می دم یه دورف مشتعل چقدر بامزه هست.»

دستان او آتش گرفتند.

«حالا ما حرف می زنیم.» جیسن شمشیرش را به آسمان برد. ابرهای تاریک شروع به جمع شدن دور میدان کردند. صاعقه غریو کشید.

آکمون جیغ زد: «ترسناکه.»

پاسالوس پذیرفت: «آره. اگه ما یه لونه مخفی داشتیم توش پنهان می شدیم.»

آکمون گفت: «افسوس که این مجسمه ورودی یه لونه مخفی نیست. این هدف دیگه ای داره.»

شکم لئو پیچ خورد. آتش در دستانش محو شد، و او فهمید چیزی بسیار نادرست است. او فریاد زد: «تله.» و از فواره دور شد. متاسفانه، جیسن زیادی مشغول احضار ابرش بود.

لئو وقتی پنج ریسمان طلایی از انگشتان مجسمه نپتون بیرون آمدند روی کمرش چرخید. یکی از آنها با فاصله کمی به پای لئو نخورد. بقیه به طرف جیسن رفتند و او را مانند ماهیچه ساق پای گاوچران ها دور او پیچیدند و او را واژگون آویزان کردند.

یک گوی صاعقه نوک عصای سه شاخه نپتون را منفجر کرد، و قوس های برق را بالا و پایین مجسمه فرستاد، اما کرکوپ ها از قبل ناپدید شده بودند.

آکمون از یک میز قهوه در نزدیکی تحسین کرد: «آفرین. کارت خوب بود، پسر ژوپیتر.»

پاسالوس پذیرفت: «آره. می دونی که هرکول یه بار ما رو سر و ته آویزون کرد. انتقام شیرینه.»

لئو یک گوی آتش احضار کرد. او آن را به طرف پاسالوس که می کوشید با دو کبوتر و گوی ارشمیدس تردستی کند فرستاد.

دورف از مسیر انفجار به کناری پرید، گوی را انداخت و گذاشت کبوترها فرار کنند. آکمون تصمیم گرفت: «وقت رفتنه.»

او کلاه لبه دارش را کج کرد و به کناری پرید، و از یک میز به میز دیگر جست زد. پاسالوس به گوی ارشمیدس که بین پاهای لئو غلت می زد نگریست.

لئو گوی آتشین دیگری احضار کرد. او با خشم گفت: «امتحان کن.»

«خداحافظ.» پاسالوس به دنبال برادرش رفت.

لئو گوی ارشمیدس را برداشت و به طرف جیسن که هنوز وارونه آویزان بود دوید. او کوشید ریسمان ها را با تیغه طلاییش ببرد ولی موفق نشد.

لئو گفت: «طاقت بیار. اگه من راهی برای آزاد کردنت پیدا کردم ...»

جیسن با خشم گفت: «فقط برو. اگه یه راه برای آزاد شدن از این پیدا کردم دنبالت می یام.»

«اما ...»

«گمشون نکن.»

آخرین چیزی که لئو می خواست زمانی برای تنها ماندن با آن دورف های میمونی بود، اما کرکوپ ها از قبل در گوشه ای دور از میدان پنهان شده بودند. لئو جیسن را آویزان گذاشت و به دنبال آنها دوید.

ارائه ای از سایت هزارتو

فصل دوازدهم: لئو

دورف ها تلاش چندانی نکردند که لئو را گم کنند، که باعث شد او مشکوک شود. آنها در مرز خط دید او ایستاده بودند، روی پشت بامی با آجرهای قرمز می دویدند، به قاب پنجره ها ضربه می زدند، فریاد می زدند و سر و صدا می کردند و رد پایی از پیچ ها و میخ ها را از کمربند لئو باقی می گذاشتند، انگار که می خواستند لئو دنبالشان کند.

او به دنبال آنها می دوید، و هر بار که شلوارش پایین می افتاد فحش می داد. او به گوشه ای پیچید و دید دو برج سنگی باستانی به آسمان افراشته شده است، کنار هم، خیلی بلندتر از هر چیز دیگری در همسایگیشان، شاید برج های دیدبانی قرون وسطایی. آنها مانند میله های دنده در اتومبیلی مسابقه ای در جهت های متفاوتی خم شده بودند.

کرکوپ ها از برج سمت راست بالا می رفتند. وقتی به بالا رسیدند، به عقب رفتند و ناپدید شدند.

آیا آنها به داخل ان رفته بودند؟ لئو می توانست چند پنجره کوچک در بالا که با میله های آهنی پوشانده شده بودند را ببیند، اما شک داشت که آنها جلوی دورف ها را بگیرند. او برای یک دقیقه تماشا کرد، اما کرکوپ ها دوباره ظاهر نشدند. این به این معنا بود که لئو باید بالا می رفت و به دنبال انها می گشت.

او زیر لب گفت: «عالیه.» دوست پرنده ای نبود تا او را بالا ببرد. کشتی دورتر از ان بود تا کمک بخواهد. شاید او می توانست گوی ارشمیدس را به شکل دستگاهی پرنده تغییر دهد، اما تنها اگر کمربند ابزارش را داشت، که نداشت. او بنهای اطراف را بررسی کرد، و کوشید تا بیاندیشد. نیم بلوک پایین تر، مجموعه ای از درهای دوقلوی شیشه ای باز شدند، و بانویی پیر که کیسه های پلاستیکی خرید را حمل می کرد لنگ لنگان بیرون آمد.

یک مغازه بقالی؟ همم ...

لئو به جیب هایش دست کشید. در کمال شگفتی، او هنوز چند اسکناس اروپایی از زمانی که در روم بود را داشت. آن دورف های احمق همه چیز جز پول هایش را برده بودند.

او تا حدی که شلوار بدون زیپش اجازه می داد سریع به سمت مغازه دوید.

لئو دو طرف را به دنبال چیزهایی که بتواند استفاده کند گشت. او معادل ایتالیایی برای سلام، مواد شیمیایی خطرناکتو کجان؟ را نمی دانست. اما احتمالا این به همین نحو بود. او نمی خواست از یک زندان ایتالیایی سر در آورد.

خوشبختانه، او نیاز نداشت تا برچسب ها را بخواند. او تنها با برداشت یک قوطی خمیر دندان بگوید که محتوی پتاسیم نیترات است. او زغال چوب پیدا کرد. او شکر و جوش شیرین مخصوص پخت و پز پیدا کرد. مغازه کبریت و حشره کش و ورقه آلومینیومی می فروخت. او به چیزهای زیادی نیاز داشت، به اضافه یک طناب لباس شویی تا از آن به عنوان کمربند استفاده کند. او چند غذای بنجل ایتالیایی را به سبدش افزود، تا خریدهای شک برانگیزش را پنهان کند، سپس وسایلش را در پیشخوان ریخت. یک زن با چشمان درشت در پیشخوان از او سوالاتی پرسید که او نفهمید، اما توانست پول را پرداخت کند، یک کیسه برداشت و به بیرون شتافت.

او به نزدیک ترین درگاه رفت که می توانست یک چشمش را روی برج ها نگاه دارد. او شروع به کار کرد، آتش احضار کرد تا وسایل را خشک کند و کمی آشپزی کرد که از طرف دیگر روز را به اتمام می رساند.

هر بار که او دزدکی نگاهی به دو برج می انداخت، اثری از دو دورف نبود. لئو می توانست فقط امیدوار باشند که آنها هنوز آن بالا باشند. درست کردن زرادخانه اش تنها چند دقیقه طول کشید، اما او احساس می کرد که انگار ساعت ها گذشته است.

جیسن خودش را نشان نداد. شاید او هنوز در فواره نپتون گیر کرده بود یا خیابان ها را به دنبال لئو می گشت. کس دیگری از کشتی برای کمک نیامد. احتمالا برای آنها زمان زیادی طول می کشید تا همه آن نوارهای لاستیکی صورتی را از موهای کواچ هدج بردارند.

این به این معنا بود که لئو تنها خودش بود، کیسه غذاهای کهنه اش و چند سلاح ساخته شده از شکر و خمیر دندان. آه، و گوی ارشمیدس. این اهمیت زیادی داشت. او امیدوار بود که با پر کردن آن از پودرهای شیمیایی خرابش نکرده باشد.

او به طرف برج دوید و ورودی را پیدا کرد. او شروع به بالا رفتن از پله های پیچاپیچ داخل کرد تا در یک غرفه بلیط به وسیله سرپرست که که به زبان ایتالیایی سر او فریاد زد متوقف شود.

لئو پرسید: «واقعا؟ ببین، مرد، دورف ها تو برج ناقوس هستن. من نابودگرم.» او قوطی حشره کشش را بالا آورد. «می بینی؟ حشره کش مولتو بونو.» او ادای یک دورف را در آورد، که به یک دلیل به نظر نمی رسید ایتالیایی فهمیده باشد.

او تنها دستش را برای پول بیرون نگاه داشت.

لئو غرغر کرد: «مرد، من تمام پولم رو برای وسایل دست ساز انفجاری و چیزای دیگه خرج کردم.» او کیسه اش را زیر و رو کرد. «انتظار نداشتم قبول کنی. آه، اینا چی هستن؟»

لئو کیسه ای قرمز و زرد از غذاهایی کم ارزش که فنزیز نامیده می شدند را بیرون آورد. او تصور کرده بود آنها نوعی چیپس سیب زمینی هستند. در کمال شگفتیش، سرپرست شانه بالا انداخت و کیسه را گرفت. «آوانتی.»

لئو به بالا رفتن ادامه داد، اما به ذهنش سپرد که فنزیز ذخیره کند. ظاهرا آنها در ایتالیا بهتر از پول نقد بودند.

پله ها خیلی ادامه داشتند. به نظر می رسید تمام برج چیزی جز بهانه ای برای ساخت پلکان نباشد.

لئو در یک پاگرد و توقف کرد و روی یک پنجره تنگ مسدود فرو ریخت، و کوشید تنفسش را به دست آورد. او مانند دیوانه ها عرق کرده بود، و قلبش در قفسه سینه اش می تپید. کرکوپ های احمق. لئو تصور می کرد که قبل از اینکه او به بالا برسد آنها قبل از اینکه او بتواند از سلاح هایش استفاد کند ناپدید می شوند، اما او باید سعی می کرد.

او به بالا رفتن ادامه داد.

سرانجام، وقتی پاهایش احساس احساس رشته های بیش از حد پخته شده را داشتند او به بالا رسید.

اتاق تقریبا در حد یک کمد جارو بود، با پنجره هایی مسدود در چهار دیوار. در گوشه ای کیسه های گنج قرار داشت، اشیا درخشان در سراسر زمین پخش شده بودند. لئو چاقوی پاپیر را کشف کرد، و کتابی با جلد چرمی، و چند وسیله مکانیکی با ظاهر جذاب، و آن قدر طلا که به اسب هازل دل درد دهد.

ابتدا او فکر کرد که دورف ها رفته اند. بعد او به بالا نگریست. آکمون و پاسلوس با پاهای میمونیشان از الوارها وارونه آویزان شده بودند و پوکر ضد جاذبه بازی می کردند. آنها وقتی لئو را دیدند، کارت هایشان را مثل کاغذ رنگی انداختند و شروع به دست زدن کردند.

آکمون با شدای جیغ زد: «بهت گفته بودم که اون این کار رو می کنه.»

پاسالوس شانه بالا انداخت و یکی از ساعت های طلاییش را باز کرد و به برادرش داد. «تو بردی. من فکر نمی کردم اون این قدر احمق باشه.»

هر دوی آنها روی زمین فرود آمدند. آکمون کمربند ابزار لئو را پوشیده بود، او آن قدر نزدیک بود که لئو علیه تمایل برای هجوم بردن به آن مقاومت کرد.

پاسالوس کلاه گاو چرانیش را صاف کرد و میله روی نزدیک ترین پنجره را با لگد باز کرد. «چی باعث شد که اون بالا بیاد، برادر؟ گنبد سن لوکا؟»

لئو می خواست دورف را خفه کند، اما خودش را مجبور به لبخند زدن کرد. «آه، جالب به نظر می رسه. اما قبل از اینکه شما دو تا برین، یه چیز درخشان رو فراموش کردین.»

آکمون اخم کرد: «غیر ممکنه.»

لئو کیسه بقالیش را بالا برد. «مطمئنی؟»

دورف ها نزدیک تر آمدند. همانطور که لئو امید داشت، حس کنجکاوی آنها قوی تر از ان بود که بتوانند در برابرش مقاومت کنند.

«نگاه کنین.» لئو اولین سلاحش را بیرون آورد، توده ای از مواد شیمیایی خشک شده و پیچیده شده در ورق آلومینیومی، و آن را با دستش روشن کرد.

او به قدر کافی می دانست که وقتی سلاح می ترکد نگاهش را برگرداند، اما دورف ها مستقیم به آن خیره شده بودند. خمیر دندان، شکر و حشره کش به خوبی موسیقی آپولو نبودند، اما انفجار خوبی ایجاد می کردند.

کرکوپ ها نالیدند، و به چشمانشان چنگ زدند. آنها به طرف پنجره تلو تلو خوردند، اما لئو ترقه های دست سازش را بیرون آورد و آنها را به طرف پاهای برهنه دورف ها انداخت تا تعادلشان را به هم بزند. بعد، برای مقیاسی خوب، لئو آنتن روی گوی ارشمیدسش را چرخاند، که مهی کثیف و سفید آزاد کرد که اتاق را پر کرد.

لئو از مه ناراحت نمی شد. او که از آتش بزرگ بود، در آتش بازی بزرگ ایستاد، نفس اژدها را تحمل کرد و چندین بار چنگال های مشتعل را پاک کرد. وقتی دورف ها سرفه و خس خس می کردند، او کمربند ابزارش را از آکمون گرفت، به آرامی طناب هایی برداشت و دورف ها را بست.

آکمون سرفه کرد. «چشمام. کمربند ابزارم.»

پاسالوس نالید: «پاهام رو آتیشن. چیز درخشانی نمی خوام. اصلا چیز درخشانی نمی خوام.»

لئو بعد از این که مطمئن شد کرکوپ محکم بسته شده اند، آنها را به گوشه ای کشید و شروع به گشتن میان گنجینه آنها کرد. او خنجر پاپیر، چند تا از نارنجک های اولیه خود، و چند چیز دیگری که دورف ها از آرگو دو برداشته بودند را یافت.

آکمون نالید: «وسایل درخشان ما رو برندار.»

پاسالوس پیشنهاد کرد: «باهات یه معامله می کنیم. اگه بذاری بریم باهات ده درصد شریک می شیم.»

لئو گفت: «متاسفانه نه. حالا تمام اینا مال من هستن.»

«بیست درصد.»

بعد رعد و برق بالای سرش ظاهر شد. صاعقه زبانه کشید، و میله های روی پنجره تبدیل به ته مانده هایی مذاب و جلز و ولز کنان از آهن شدند.

جیسن مانند پیتر پن[۲] ظاهر شد، برق دور او جرقه می زد و شمشیر طلاییش بخار می کرد.

لئو قدر شناسانه سوت کشید. «مرد، تو ورودی ترس آور رو ضایع کردی.»

جیسن اخم کرد. او متوجه کرکوپ های بسته شد. «چی ...»

لئو گفت: «توسط خودم. این راه مخصوص منه. چطور پیدام کردی؟»

۲_ یک شخصیت داستانی که می توانست پرواز کند و همیشه بچه می ماند. مترجم.

جیسن گفت: «دود. و من صدای ترکیدن شنیدم. تو اینجا یه چنگ با تفنگ داشتی؟»

«یه چیزی مثل این.» لئو خنجر پاپیر را به سوی او انداخت، سپس به زیر و رو کردن کیسه های اشیای درخشان دورف ها ادامه داد. او چیزی را که هازل در مورد یافتن گنجینه ای که در جستجو به آنها کمک می کرد گفته بود را به یاد داشت، اما مطمئن نبود که دنبال چه چیزی بگردد. آنجا سکه ها، قطعات طلا، جواهرات، گیره های کاغذ، ورقه های فلزی، و دکمه های آستین وجود داشت.

لئو با دو چیز که به نظر نمی رسید متعلق به کسی باشند مواجه شد. یکی یک ابزار کشتی رانی قدیمی بود، مانند یک اسطرلاب در یک کشتی. آن ابزار به شدت آسیب دیده بود و به نظر می رسید چند قطعه را از دست داده باشد، اما لئو بازهم آن را مجذوب کننده یافت.

پاسالوس پیشنهاد داد: «برش دار. ادیسه درستش کرده. برش دار و بذار ما بریم.»

جیسن پرسید: «ادیسه؟ مثل کتاب ادیسه؟»

پاسالوس جیغ زد: «آره. وقتی یه پیرمرد تو ایتاکا بود درستش کرد. یکی از آخرین اختراعاتش بود، و ما دزدیدیمش.»

لئو پرسید: «چطور کار می کنه؟»

آکمون گفت: «آه، این چیزی مثل یه بلور گم شده نیست؟» او برای کمک به برادرش نگریست.

پاسالوس گفت: «بزرگ ترین سوال من. اون تو شبی که ما این رو دزدیدیم تو خواب می گفت که ممکنه من یه کریستال داشته باشم. » پاسالوس شانه بالا انداخت. «ایده ای ندارم منظورش چی بوده. اما اون مال تو. حالا ما می تونیم بریم؟»

لئو مطمئن نبود که چرا اسطرلاب را می خواهد. ابزار به وضوح خراب شده بود، و او حس نمی کرد این چیزی باشد که منظور هکاته بود که آن را پیدا کنند. اما او آن را درون یکی از جیب های جادویی کمربند ابزارش گذاشت.

لئو توجهش را به قطعه ای دیگر از وسایل سرقتی برگرداند، کتاب با جلد چرمی. صفحه عنوانش با ورق طلا بود، به زبانی که لئو نمی توانست بفهمد، اما چیز دیگری در کتاب درخشان به نظر نمی رسید. او تصور نمی کرد کرکوپ ها خوانندگان بزرگی باشند.

«این چیه؟» او آن را به سوی دورف ها، که هنوز چشمانشان از دود اشک آلود بودند، تکان داد.

آکمون گفت: «هیچ چیز. اون جلد طلایی قشنگی داشت، پس ما از اون مرد گرفتیمش.»

لئو پرسید: «اون مرد؟»

آکمون و پاسالوس نگاهی عصبی مبادله کردند.

پاسالوس گفت: «خدای کوچک تو ونیز. اون واقعا چیزی نیست.»

«ونیز.» جیسن به لئو اخم کرد. «این جای بعدی ایه که قراره ما بریم؟»

«آره.» لئو کتاب را بررسی کرد. او نمی توانست متن را بخواند، اما کتاب قطعاتی از تصاویر داشت، داس ها، گیاهان متفاوت، تصویر خورشید، دسته ای از گاو ها که یک ارابه را می کشیدند. او نمی فهمید کتاب چه اهمیتی دارد، اما اگر این کتابی بود که از یک خدای کوچک در ونیز دزدیده شده بود، (مکان بعدی ای که هکاته به آتها گفته بود از آن بازدید کنند) باید چیزی می بود که آنها دنبالش می گشتند.

لئو پرسید: « ما دقیقا کجا می تونیم خدای کوچک تر رو پیدا کنیم؟»

آکمون جیغ زد: «نه. شما نمی تونین این رو بهش برگردونین. اگه اون بفهمه که ما این رو دزدیدیم ...»

جیسن حدس زد: «شما رو از بین می بره، که کاریه که ما اگه بهمون نگین می کنیم، و ما خیلی نزدیک تریم.» او نوک شمشیرش را روی گلوی خزدار آکمون فشرد.

دورف جیغ زد: «باشه، باشه. لا کاسا نرا. کاله فرزریا.»

لئو پرسید: «این یه آدرسه؟»

هر دو دورف شدیدا سرشان را تکان دادند.

پاسالوس التماس کرد: «لطفا بهش نگین که ما دزدیدیمش. اون خوب رفتار نمی کنه.»

جیسن پرسید: «اون کیه؟ کدوم خداست؟»

پاسالوس با لکنت گفت: «من ... من نمی تونم بگم.»

لئو هشدار داد: «بهتره بتونی.»

پاسالوس با درماندگی گفت: «نه، منظورم اینه که، من واقعا نمی تونم بگم. نمی تونم تلفظش کنم. تر ... تری ... خیلی سخته.»

آکمون گفت: «تروه ... ترو توه ... سیلاب های زیادی داره.»

هر دوی آنها به گریه افتادند.

لئو نمی دانست که کرکوپ ها به آنها حقیقت را می گویند، اما سخت بود که از دورف های گریان عصبانی بماند، مهم نبودکه آنها چقدر مردم آزار و بد لباس بودند.

جیسن شمشیرش را پایین آورد. «می خوای با اینا چی کار کنی، لئو؟ بفرستیشون به تارتاروس؟»

آکمون شیون کرد: «لطفا نه. هفته ها طول می کشه تا برگردیم.»

پاسالوس با گریه گفت: «با فرض اینکه گایا به ما اجازه بده. حالا اون درهای مرگ رو کنترل می کنه. اون با ما خیلی بداخلاقی کرده.»

لئو به دورف ها نگریست. او قبلا با هیولاهای زیادی جنگیده بود و هرگز احساس بدی در مورد تجزیه کردن آنها پیدا نکرده بود، اما این متفاوت بود. او اعتراف می کرد که به نوعی از این دو موجود کوچک شگفت زده شده بود. آنها شوخی های بامزه می کردند و اشیا درخشان را دوست داشتند. او می توانست با آنها همدردی کند. از این گذشته، همین حالا پرسی و آنابث در تارتاروس بودند، امید بود که هنوز زنده باشند، و به طرف درهای مرگ بروند. ایده فرستادن این دوقلوهای میمونی تا با همان مشکلات ترسناک روبرو شوند، خب، درست به نظر نمی رسید.

او تصور می کرد که گایا به ضعفش می خندد، نیمه خدایی دل رحم تر از آنکه هیولاها را بکشد. او رویایش در مورد کمپ دورگه ویران، و اجساد رومی و یونانی که در اطراف قرار داشتند را به یاد آورد. او به یاد داشت که اکتاویان با صدای الهه زمین حرف زده بود. رومی ها از نیویورک به شرق می رن. اونا به کمپ شما می رن، و هیچ چیز نمی تونه جلوشون رو بگیره.

لئو به فکر فرو رفت: «هیچ چیز نمی تونه جلوشون رو بگیره. تعجب می کنم ...»

جیسن پرسید: «چی؟»

لئو به دورف ها نگریست. «من با شما یه معامله می کنم.»

چشمان آکمون درخشیدند. «سی درصد؟»

لئو گفت: «ما شما رو با تمام گنجینه تون ول می کنیم. به جز چیزایی که مال ماست و اسطرلاب و این کتاب، که به اون یارو تو ونیز برمی گردونیم.»

پاسالوس شیون کرد: «اما اون ما رو نابود می کنه.»

لئو قول داد: «ما نمی گیم این رو از کجا گرفتیم. و شما رو نمی کشیم. می ذاریم برین.»

جیسن با عصبانیت پرسید: «ام، لئو؟»

آکمون با شادی فریاد زد: «می دونم تو به اندازه هرکول باهوشی. برای همین من بهت می گم بلک باتوم.»

لئو گفت: «نه، ممنون. اما در عوض اینکه ما می ذاریم جونتون رو نگه دارین، شما باید کاری برامون بکنین. من شما رو می فرستم تا از چند نفر دزدی کنین، اذیتشون کنین، و از هر راهی که می تونین زندگی رو براشون سخت کنین. شما باید دستوراتم رو دقیقا اجرا کنین. باید به رودخونه استیکس قسم بخورین.»

پاسالوس گفت: «ما قسم می خوریم. دزدی از مردم تخصص ماست.»

آکمون پذیرفت: «من مردم آزاری رو دوست دارم. ما کجا باید بریم؟»

ارائه ای از سایت هزارتو

لئو پوزخند زد. «در مورد نیویورک شنیدین؟»

فصل سیزدهم: پرسی

پرسی قبلا دوست دخترش را به پیاده روی های عاشقانه ای برده بود. این یکی از آنها نبود.

آنها رودخانه فلگثون را دنبال می کردند، روی زمین شیشه ای سیاه تلوتلو می خوردند، از شکاف ها می پریدند، و وقتی دختران خون آشام در جلویشان از سرعتشان می کاستند پشت تخته سنگ ها پنهان می شدند.

این کار نیرنگ بازانه ای بود که به قدر کافی عقب بمانند تا از دیده شدن اجتناب کنند، اما آن قدر نزدیک بمانند تا کلی و همراهانش را در چنان هوای تاریک و مبهمی در دیدرس نگاه دارند. گرمای رودخانه پوست پرسی را می پخت. هر نفس مانند فرو بردن رشته هایی با بوی گوگرد بود. وقتی آنها به نوشیدن نیاز داشتند، بهترین کاری که می توانستند بکنند نوشیدن از آتش مایع نیرو دهنده بود.

بله. پرسی می دانست چه کار کند که یک دختر اوقات خوشی داشته باشد.

حداقل به نظر می رسید قوزک پای آنابث شفا یافته باشد. پای او به سختی می لنگید. زخم ها و خراش های متعدد او محو شده بودند. او موی بلوندش را با باریکه پارچه ای بریده شده از شلوار جینش گره زده بود، و چشمان خاکستریش در نور آتشین رودخانه سوسو می زدند. آنابث با وجود اینکه خسته و دوده ای بود و لباس هایش مانند یک بی خانمان بودند، به نظر پرسی فوق العاده می آمد.

پس اگر آنها در تارتاروس بودند چه؟ پس اگر آنها یک شانس باریک برای زنده ماندن داشتند چه؟ پرسی آن قدر از اینکه آن دو باهم بودند خوشحال بود که اصراری مضحک به لبخند زدن داشت.

پرسی از نظر جسمی احساس بهتری هم داشت، اما به نظر می رسید لباس هایش بین گردبادی از شیشه بوده اند. او تشنه و گرسنه بود و در ذهنش می ترسید، (اما قرار نبود این را به آنابث بگوید) اما از یادآوری سرمای ناامیدانه رودخانه کوسیتوس کی لرزید. و ادامه دادن به راه رفتن به بدی رودخانه آتشینی که از آن چشیده بود به نظر می رسید.

غیرممکن بود زمان قضاوت کند. آنها با خستگی راه می رفتند، و رودخانه که در امتداد منظره خشن پیش می رفت را دنبال می کردند. خوشبختانه امپوسی سریع راه نمی رفتند. آنها روی پاهای نامتناسب برنزی و سم دارشان حرکت می کردند، هیس هیس می کردند و با هم می جنگیدند، و ظاهرا برای رسیدن به درهای مرگ شتابی نداشتند.

ناگهان شیاطین با هیجان سرعت گرفتند و به چیزی که جسدی به گل نشده در کناره رودخانه به نظر می رسید هجوم بردند. پرسی نمی توانست بگوید آن چیز چه بود، یک هیولای سقوط کرده؟ یک نوع حیوان؟ امپوسی با اشتها به آن حمله کردند.

وقتی شیاطین حرکت کردند، پرسی و آنابث به آن نقطه رسیدند و به جز چند استخوان متلاشی شده و لکه هایی درخشان که در گرمای رودخانه خشک شده بودند چیز باقیمانده دیگری پیدا نکردند. پرسی شک نداشت که امپوسای نیمه خدایان را با همان لذت می بلعند.

«عجله کن.» او آنابث را به آرامی به دور از چشم انداز هدایت کرد. «ما نمی خوایم گمشون کنیم.»

پرسی، در حالیکه آنها راه می رفتند، به اولین باری که با امپوسا کلی جنگیده بود می اندیشید، وقتی که او و الیزابت ریچل دیر در تالار روبان به دام افتاده بودند. در آن موقع، اوضاع ناامید کننده به نظر می رسید. اکنون او هر چیزی را می داد تا مشکلی آنقدر ساده داشته باشد. در آن زمان حداقل او در جهان میرایان بود. اینجا جایی برای فرار نبود.

وقتی پرسی خاطراتش از جنگ با کرونوس را به عنوان روزهای خوب قبل بررسی می کرد، اندوهگین می شد. او امید داشت که اوضاع برای آنابث و او بهتر شود، اما جان های آنها بیشتر و بیشتر به خطر افتاده بود، انگار که خواهران سرنوشت به جای رشته در حال ریسیدن آینده آنها با خار بودند تا ببینند نیمه خدایان چقدر تاب می آورند.

بعد از چند مایل دیگر، امپوسی روی یک برآمدگی ناپدید شدند. وقتی پرسی و آنابث به آنجا رسیدند، خودشان را در لبه صخره بزرگ دیگری یافتند. رودخانه فلگثون در کناره آن روی دندانه های ناهموار آبشاری آتشین به پایین می ریخت. بانوان شیطانی راهشان را به پایین صخره انتخاب کرده بودند، و مانند بزهای کوهی از یک برآمدگی به برآمدگی دیگری می پریدند.

قلب پرسی به گلویش جهید. حتی اگر و آنابث زنده به پایین صخره می رسیدند، چیز زیادی انتظارشان را نمی کشید. منظره زیر پایشان دشتی غم افزا از خاکستر بود که درختان سیاه مانند موی حشره روی آن سیخ شده بودند. زمین ناهموار و پر از برآمدگی بود. هر چند وقت یک بار حبابی باد می کرد و می ترکید، و یک هیولا را مانند حشره ای از یک تخم استفراغ می کرد.

ناگهان پرسی دیگر اصلا گرسنه نبود.

همه هیولاهای تازه شکل گرفته به یک جهت می خزیدند، به سمت مه سیاه متراکمی که مانند توفانی در پیش رو افق را بلعیده بود. فلگثون تا نیمه مسیر در دشت، جایی که با رودخانه دیگری از آب سیاه، شاید کوسیتوس، تلاقی می کرد، به همان طرف جاری بود. دو رودخانه به شکل یک آبشاری پر بخار و جوشان با هم جمع می شدند و به سمت مه سیاه می رفتند.

پرسی هر چه به توفان تاریکی می نگریست، کمتر می خواست آنجا برود. مه می توانست هر چیزی را پنهان کرده باشد، یک اقیانوس، گودالی بی انتها، ارتشی از هیولاها. اما اگر درهای مرگ در همان جهت بودند این تنها شانس آنها برای رسیدن به آن بود.

ارائه ای از سایت هزارتو

پرسی به لبه صخره نگریست.

او زیر لب گفت: «ای کاش می تونستیم پرواز کنیم.»

آنابث بازوانش را مالید. «کفش های بالدار لوک رو یادته؟ از خودم می پرسم اونا هنوز جایی این پایین هستن؟»

پرسی به یاد آورد. آن کفش ها نفرین شده بودند تا پوشنده شان را به تارتاروس بکشانند. آنها تقریبا بهترین دوست او، گراور را گرفته بودند. «من به یه هواپیمای بی موتور راضی هستم.»

«شاید ایده خوبی نباشه.» آنابث اشاره کرد. بالای سر آنها، اشکال سیاه بالداری به شکل مارپیچی به داخل و خارج ابرهای سرخ خونین پرواز می کردند.

پرسی پرسید: «فیوری ها؟»

آنابث گفت: «یا یه نوع شیطان دیگه. تارتاروس هزاران شیطان داره.»

پرسی حدس زد: «ازجمله هیولاهایی که می تونن هواپیماهای بی موتور رو بخورن. باشه، پایین می ریم.»

او دیگر نمی توانست امپوسای را در زیر پایشان ببیند. آنها پشت یکی از برآمدگی ها پنهان شده بودند، اما این اهمیتی نداشت. واضح بود که او و آنابث کجا لازم است بروند. آنها، مانند تمام کرم های هیولایی که روی دشت های تارتاروس می خزیدند، باید به سمت افق تاریک می رفتند. پرسی برای این کار پر از اشتیاق بود.

فصل چهاردهم: پرسی

وقتی آنها شروع به ایین رفتن از صخره کردند، پرسی روی یک چالش متمرکز شد، نگاه داشتن جای پایش، اجتناب از تخته سنگ هایی که به امپوسای حضور آنها را هشدار می دادند، و البته مطمئن شدن از اینکه او و آنابث به سوی مرگشان فرو نمی افتند.

در نیمه راه سراشیبی آنابث خواهش کرد: «صبر کن، باشه؟ فقط یه توقف سریع.»

پاهای آنابث به طرز بدی لنگ می زدند، پرسی به خودش فحش داد که زودتر به او نگفته است که استراحت کند.

آنها با هم روی یک برآمدگی در کنار آبشار آتشین نشستند. پرسی بازویش را دور آنابث گذاشت، و آنابث در حالیکه از خستگی می لرزید به او تکیه داد.

وضع پرسی چندان بهتر نبود. احساس می کرد معده اش به اندازه یک آب نبات جمع شده است. او می ترسید که اگر آنها با جسد هیولایی دیگر روبرو شوند، او یک امپوسا را کنار بکشد و آن جسد را ببلعد.

حداقل او آنابث را داشت. آنها راهی به بیرون از تارتاروس می یافتند. باید این کار را می کردند. پرسی چندان به سرنوشت و پیشگویی فکر نمی کرد، اما او به یک چیز باور داشت، آنابث و او از با هم بودن حمایت می شدند. آنها این قدر زنده نمانده بودند تا اکنون کشته شوند.

آنابث اظهار نظر کرد: «اوضاع می تونست بدتر بشه.»

«بله؟» پرسی نمی فهمید چطور، اما کوشید خوش بین به نظر برسد.

آنابث خودش را به او چسباند. موی او بوی دود می داد، و پرسی اگر چشمانش را می بست می توانست تصور کند که آنها در کمپ دورگه در کنار آتش هستند.

آنابث گفت: «ما می تونستیم تو رودخانه لث بیفتیم، و تمام خاطراتمون رو از دست بدیم.»

پوست پرسی اط اندیشیدن به این امر به مورمور افتاد. او به اندازه یک عمر با فراموشی مشکل داشت. ماه قبل هرا تمام خاطرات او را پاک کرده بود تا او را در میان نیمه خدایان رومی بگذارد. پرسی بدون این ایده که کیست یا از کجا آمده است به کمپ ژوپیتر برخورده بود. و چند سال قبل آنها باید در کنار رودخانه لث، نزدیک قصر هادس، با یک تیتان می جنگیدند. پرسی با آب رودخانه به تیتان ضربه زده، و تمام خاطرات او را به کلی پاک کرده بود. پرسی نجوا کرد: «آره، لث. مورد علاقه من نیست.»

آنابث پرسید: «اسم تیتان چی بود؟»

«لاپتاس. اون گفت که این به معنای به سیخ کشنده یا یه همچین چیزیه.»

«نه. اسمی که تو بعد از اینکه اون خاطراتش رو از دست داد بهش دادی. استیو؟»

پرسی گفت: «باب.»

آنابث خنده ای ضعیف کرد. «باب تیتان.»

لبان پرسی آن قدر سوخته بودند که لبخند زدن آسیب می رساند. او از خود پرسید که بعد از اینکه آنها لپتوس را در قصر هادس ترک کردند چه اتفاقی برای او افتاده است، آیا او هنوز از اینکه باب، مهربان، شاد و بی عرضه باشد راضی بود؟ پرسی امیدوار بود اینگونه باشد، اما به نظر می رسید جهان فروردین اوضاع را برای همه، هیولاها، قهرمانان، خدایان، بدتر می کند.

پرسی به آن سوی دشت های خاکستری نگریست. فرض می شد بقیه تیتان ها اینجا در تارتاروس باشند، شاید بسته شده با زنجیر، یا سرگردان با بی هدفی، یا پنهان در یکی از ان شکاف های تاریک. پرسی و دوستانش بدترین تیتان، کرونوس را نابود کرده بودند، اما بقایای او احتمالا جایی در آنجا بود، یک ملیارد تکه خشمگین تیتان در میان ابرهای خون رنگ شناور بودند یا در آن مه تاریک کمین کرده بودند.

پرسی تصمیم گرفت در این مورد نیاندیشد. او پیشانی آنابث را بوسید. «ما باید به حرکت ادامه بدیم. می خوای یه مقدار آتیش دیگه بنوشی؟»

«می یام.»

آنها با کوشش روی پاهایشان ایستادند. بقیه صخره غیرممکن برای فرود آمدن به نظر می رسید (چیزی بیشتر از یک لبه نبود) اما آنها به پایین رفتن ادامه دادند.

بدن پرسی به حالت خلبان خودکار رفته بود. انگشتانش دچار گرفتگی شده بودند. او احساس می کرد تاول ها روی قوزک پایش می ترکند. بدنش از گرسنگی می لرزید.

پرسی از خود پرسید آیا آنها از گرسنگی می میرند، یا آب آتشین آنها را به رفتن مجبور می کند. او مجازات تانتالوس را به یاد داشت، که به طور ابدی کنار یک برکه آب زیر یک درخت میوه قرار داشت اما نمی توانست به غذا و آب برسد.

یک سال یود که پرسی در مورد تانتالوس نیاندیشیده بود. آن مرد احمق قول داده بود به عنوان مدیر کمپ دورگه خدمت کند. احتمالا او به دشت های مجازات برگشته بود. پرسی قبلا برای او احساس تاسف نکرده بود، اما اکنون شروع به همدردی می کرد. او می توانست تصور کند که تا ابد گرسنه تر و گرسنه تر شدن اما هرگز قادر نبودن به خوردن چگونه است.

او به خودش گفت به پایین رفتن ادامه بده.

معده اش جواب داد چیزبرگر.

او اندیشید خفه شو.

معده اش نالید با سیب زمینی سرخ کرده.

یک ملیارد سال بعد، با ده تاول جدید روی پاهایش، پرسی به پایین رسید. او به آنابث کمک کرد پایین بیاید، و آنها روی زمین فرو ریختند.

جلوی آنها مایل ها زمین بایر کشیده شده بود، و با کرم های هیولایی و درختان موحشره ای بزرگ می جوشید. در سمت راست آنها فلگثون به شاخه هایی که دشت را می شکافتند و به صورت مثلثی از دود و آتش پهن می شدند منشعب شده بود. در شمال، در امتداد مسیر اصلی رودخانه، زمین با ورودی غارها سوراخ سوراخ شده بود. اینجا و آنجا منارهای سنگی مانند علامت تعجب بالا رفته بودند.

زیر دست پرسی، خاک به طرز هشداردهنده ای گرم و نرم بود. او کوشید یک مشت بردارد، بعد فهمید که زیر لایه ای نازک از خاک و سنگ، زمین تنها یک پوسته پهناور بود، مثل پوست.

پرسی تقریبا برجهید، اما خودش را مجبور کرد که این کار را نکند. در معده او چیزی جز آتش نبود.

پرسی این را به آنابث نگفت، اما شروع به این احساس کرد که چیزی آنها را تماشا می کند، چیزی عظیم و شرور. او نمی توانست روی آن انگشت بگذارد، زیرا حضور همه جا بود. تماشا کردن هم واژه نادرستی بود. این واژه دلالت بر چشم می کرد، و این موجود تنها از آنها آگاه بود. اکنون لبه های بالای سرشان کمتر مانند پله ها و بیشتر مانند ردیف هایی از دندان های عظیم به نظر می رسیدند. منارهای سنگی مانند دنده های شکسته بودند. و اگر زمین پوست بود ...

پرسی این افکار را کنار زد. اینجا او را به وحشت انداخته بود. فقط همین.

آنابث ایستاد، و دوده را از صورتش زدود. او به تاریکی در افق نگریست. «ما وقتی از دشت رد می شیم کاملا در معرض نمایشیم.»

حدود صد یارد جلوی آنها، حبابی روی زمین ترکید. یک هیولا راهش را با پنجه باز کرد، یک تلخین درخشان با خز صاف، بدنی خوک مانند و دست ها و پاهای کوتاه انسان. هیولا قبل از اینکه چیزی از نزدیک ترین غار بیرون بیاید، آن قدر سریع که پرسی تنها یک سر سیاه تیره خزنده را ببیند، تنها توانست چند یارد بخزد. هیولا تلخین جیغ کشان را با آرواره هایش گرفت و به درون تاریکی کشید.

هیولای متولد شده در تارتاروس تنها دو ثانیه زمان داشت تا خورده شود. پرسی از خود پرسید آیا تلخین در جایی دیگر از تارتاروس پیدا می شود، و چقدر طول می کشد تا دوباره شکل بگیرد.

پرسی مزه ترش آب آتشین را فرو داد. «آه، آره، جالبه.»

آنابث به او کمک کرد تا روی پاهایش بایستد. آنها آخرین نگاه را به صخره ها انداختند، اما بازگشتی در کار نبود. پرسی هزار دراخمای طلایی می داد تا فرانک زانگ همین حالا همراه آنها باشد. فرانک خوب قدیمی، که همیشه به نظر می رسید وقتی که به او نیاز است پیدا می شود

و می توانست به یک عقاب یا اژدها تبدیل شود تا انها را در امتداد این زمین های بایر احمقانه ببرد.

آنها شروع به راه رفتن کردند، کوشیدند از ورودی های غار اجتناب کنند، و نزدیک ساحل رودخانه بمانند. آنها یکی از منارها را دور زده بودند که چشم پرسی درخششی از حرکت را گرفت، چیزی در سمت راستشان بین صخره ها حرکت می کرد.

یک هیولا تعقیبشان می کرد؟

ناگهان پرسی به یاد آورد که چرا آنها این مسیر را دنبال می کردند، و روی قدم هایش منجمد شد.

او بازوی آنابث را گرفت. «امپوسای کجا هستن؟»

آنابث اطراف را بررسی کرد، و چشمانش با هشدار درخشیدند.

شاید امپوسای توسط خزنده داخل غار گرفته شده بودند. اگر آنها در جلویشان بودند، جایی در دشت دیده می شدند.

مگر اینکه آنها پنهان شده بودند ...

پرسی خیلی دیر شمشیرش را کشید.

امپوسای از صخره های اطراف آنها پدیدار شدند. پنج تا از آنها یک حلقه را شکل دادند. تله ای بی نقص.

کلی روی پاهای نامتناسبش جلو آمد. موهای آتشین او مانند یک آبشار فلگثون کوچک روی شانه هایش می سوختند. از لباس پاره پاره تشویق کنندگی او رنگ قهوه ای زنگ زده چکه چکه می کرد، و پرسی کاملا مطمئن بود که این سس گوجه فرنگی نیست. او چشمان درخشان قرمزش را روی پرسی متمرکز کرد و دندان هایش را نشان داد.

او با صدایی عاشقانه گفت: «پرسی جکسون، چه فوق العاده. حتی لازم نیست من به جهان میرایان برگردم تا نابودت کنم.»

فصل پانزدهم: پرسی

پرسی به یاد آورد کلی آخرین باری که آنها در هزارتو جنگیده بودند چقدر خطرناک بود. او با وجود ان پاهای نامتناسب، می توانست وقتی که می خواست سریع حرکت کند. او از حملات شمشیر پرسی جاخالی داده بود و اگر آنابث از پشت به او چاقو نزده بود صورت پرسی را خورده بود.

اکنون او چهار دوستش را با خود داشت.

کلی با خنده هیس هیس کرد: «و دوستت آنابث با تو هست. اوه، آره، در مجموع اون رو یادمه.»

کلی جناغ سینه اش را لمس کرد، جایی که وقتی آنابث به او چاقو زده بود نوک آن خارج شده بود. «موضوع چیه، دختر آتنا؟ سلاحت رو نداری؟ افتضاحه. من می خواستم ازش برای کشتنت استفاده کنم.

پرسی کوشید بیاندیشد. او و آنابث همانطور که قبلا بارها این کار را کرده بودند آماده مبارزه شانه به شانه هم ایستاده بودند. اما هیچ کدام از آنها در حال خوبی برای نبرد نبودند. آنابث دست خالی بود. آنها به طرز ناامید کننده ای تعداد بیشتری بودند. جایی برای فرار نبود. کمکی نمی آمد.

پرسی اندیشید که خانم اولیری، دوست سگ جهنمیش که می توانست پرواز سایه ای کند را صدا کند. حتی اگر او صدای پرسی را می شنید، می توانست این کار را در تارتاروس بکند؟ اینجا جایی بود که هیولاها وقتی که می مردند به آن می رفتند. فراخواندن او به اینجا می توانست او را بکشد، یا او را به وضعیت طبیعیش به عنوان هیولایی درنده برگرداند. نه، پرسی نمی توانست این کار را با سگ بکند.

پس کمکی در کار نبود.

که این مساله تاکتیک های محبوب آنابث را باقی می گذاشت، نیرنگ، حرف زدن، تاخیر.

پرسی شروع کرد: «خب ... فکر می کنم شما تعجب می کنین که ما تو تارتاروس چی کار می کنیم.»

کلی پوزخند زد. «واقعا نه. من فقط می خوام تا شما رو بکشم.»

همینگونه بود، اما آنابث صحبت کرد.

او گفت: «خیلی بده، چون تو ایده ای نداری که تو جهان میرایان چه اتفاقی داره می افته.»

بقیه امپوسای حلقه زدند، و کلی را به دنبال حرکتی برای حمله تماشا کردند، اما تشویق کننده سابق تنها خره کشید، و دور از برد شمشیر پرسی قوز کرد.

کلی گفت: «به قدر کافی می دونیم. گایا با ما حرف زده.»

«شما به سمت شکست بزرگی می رین.» آنابث بسیار مطمئن به نظر می رسید، به طوری که حتی پرسی هم تحت تاثیر قرار گرفت. او به امپوسای دیگر نگریست، یک به یک، و بعد به شکلی اتهام آمیز به کلی اشاره کرد. «اون ادعا می کنه که شما رو به سمت پیروزی هدایت می کنه. دروغ می گه. کلی آخرین باری که جهان میرایان بود، مسئول این بود که دوستم لوک کاستلان رو با ایمان به کرونوس نگه داره. در لوک کرونوس رو رد کرد. اون زندگیش رو داد تا کرونوس رو بیرون کنه. تیتان ها باختن چون کلی موفق نشد. حالا کلی می خواد تا شما رو به بدبختی دیگه ای هدایت کنه.»

امپوسای دیگر زیر لب چیزهایی گفتند و به سختی تغییر مکان دادند.

«کافیه.» ناخن های کلی به شکل چنگال هایی طولانی و سیاه رشد کردند. او طوری به آنابث نگریست که انگار او را تکه تکه شده به شکل قطعاتی کوچک تصور می کند.

پرسی کاملا مطمئن بود که کلی یک کار را در مورد لوک کستلان انجام داده است. لوک آن تاثیر روی دخترها (حتی خون آشام هایی با پای الاغ) داشت و پرسی مطمئن نبود که آوردن نام او ایده چندان خوبی باشد.

کلی گفت: «دختر دروغ می گه. که تیتان ها شکست خوردن. درسته. اون بخشی از نقشه بیداری گایا بود. حالا مادر زمین و ژیانت های او جهان میرایان را نابود خواهند کرد، و ما روی نیمه خداها مهمونی می گیریم.»

خون آشام های دیگر دندان هایشان را از شور هیجان به هم فشردند. پرسی قبلا وسط گروهی از کوسه ها بود که آب پر از خون شد. آن اتفاق به اندازه امپوسای آماده خوردن ترسناک نبود.

پرسی آماده حمله شد، اما او قبل از اینکه آنها او را شکست دهند چند نفر را می توانست بکشد؟ این کافی نبود.

آنابث فریاد زد: «نیمه خداها متحد شدن. بهتره قبل از حمله به ما دوباره فکر کنین. رومی ها و یونانی ها با هم می جنگن. شما شانسی ندارین.»

امپوسای با حالتی عصبی به عقب برگشتند و هیس هیس کردند: «روم.»

پرسی فکر کرد که آنها قبلا با لژیون دوازدهم تمرین کرده اند و این به خوبی روی آنها کار نمی کند.

«آره، شما روی روم شرط می بندین.» پرسی ساعدش را برهنه کرد و علامتی که در کمپ ژوپیتر گرفته بود را به آنها نشان داد، علامت اس پی کیو آر، با عصای سه شاخه نپتون. یونان و روم با هم متحد شدن، و می دونین چی نصیب شما می شه؟ بوم نصیب شما می شه.»

او پایش را به زمین کوبید، و امپوسای به عقب رفتند. یکی از آنها از تخته سنگی که رویش نشسته بود افتاد.

این باعث شد پرسی احساس خوبی پیدا کند، اما آنها سریع کنترل خودشان را به دست آوردند و سریع نزدیک شدند.

کلی گفت: «برای دو نیمه خدای گم شده تو تارتاروس حرف شجاعانه ایه. شمشیرت رو پایین بیار، پرسی جکسون، و من سریع می کشمت. حرفم رو باور کنین، این پایین راه های بدتری برای مردن هست.»

آنابث دوباره سعی کرد: «صبر کنین. امپوسای خادمان هکاته نیستن؟»

کلی لبش را خم کرد. «خب؟»

آنابث گفت: «الان هکاته طرف ماست. اون یه کابین تو کمپ دورگه داره. چند تا از بچه های نیمه خدای اون دوست من هستن. اگه تو با ما بجنگی، اون عصبانی می شه.»

پرسی می خواست آنابث را بغل کند، او واقعا بی نظیر بود.

یکی از امپوسای دیگر خرناس کشید: «این درسته، کلی؟ بانوی ما در صلح با المپه؟»

کلی جیغ زد: «خفه شو سرفون. خدایان، تو اعصاب خورد کنی.»

«من برخلاف میل بانوی تاریک رفتار نمی کنم.»

آنابث از فرصت استفاده کرد: «بهتره از سرفون پیروی کنین. اون پیر تر و باهوش تره.»

سرفون جیغ زد: «آره. از من پیروی کنین.»

کلی آن قدر سریع حمله کرد که پرسی شانسی برای بالا بردن شمشیرش نداشت. خوشبختانه او به پرسی حمله نکرده بود. کلی به سرفون حمله ور شد. برای نیم ثانیه، دو شیطان توده ای از پنجه ها و دندان های شکافنده بودند.

بعد این مدت سپری شد. کلی پیروزمندانه روی تپه ای از خاک ایستاده بود. بقایای پاره پاره لباس سرفون از پنجه های او آویزان بود.

کلی با خشم خطاب به خواهرانش گفت: «کس دیگه ای هست؟ هکاته الهه جادوی مه هست. راه های اون مرموزن. کی می دونه اون واقعا طرف کدوم جبهه هست؟ اون الهه تقاطع ها هم هست، و از ما انتظار داره انتخاب های خودمون رو بکنیم. من راهی رو انتخاب می کنم که خون نیمه خدایان بیشتری رو برامون می یاره. من گایا رو انتخاب می کنم.»

دوستان او با موافقت هیس هیس کردند.

آنابث به پرسی نگریست و او فهمید که آنابث دیگر ایده ای ندارد. او کاری که می توانست را انجام داده بود. او کاری کرده بود که کلی یکی از افرادش را حذف کند. اکنون راهی جز جنگیدن باقی نمانده بود.

کلی گفت: «من برای دو سال تو خلأ تکون می خوردم. می دونی چقدر آزار دهنده هست که تبخیر شی، آنابث چیس؟ شکل گیری دوباره کند، کاملا هوشیارانه، ماه ها و سال ها در درد سوزان بودن در حالیکه بدنت دوباره رشد می کنه، و در آخر شکستن غشای این مکان جهنمی، و باز کردن راحت به روشنایی روز؟ همه اینا به خاطر دختر کوچکی که به کمرت چاقو می زنه؟»

چشمان محنت بار او روی چشمان آنابث قفل شدند. «از خودم می پرسم که آیا یه نیمه خدا تو تارتاروس کشته می شه؟ شک دارم که این اتفاق قبلا افتاده باشه. بذار بفهمیم.»

پرسی از جا جهید، و ریپتاید را با قوسی عظیم حرکت داد. او یکی از هیولاها را نصف کرد، اما کلی جاخالی داد و به طرف آنابث هجوم برد. دو امپوسای دیگر خودشان را به طرف پرسی انداختند. یکی از آنها دسته شمشیر او را گرفت. دوستش روی کمر پرسی پرید.

پرسی کوشید تا آنها را نادیده بگیرد و به طرف آنابث تلوتلو بخورد، اگر مجبور می شد برای دفاع از او مصمم بود، اما آنابث کارش را کاملا خوب انجام داد. او به کناری پرید، از پنجه های کلی اجتناب کرد، و با یک تخته سنگ در دستش برگشت، که آن را به دماغ کلی کوبید.

کلی نالید. آنابث مشتی شن برداشت و آن را در چشمان امپوسا پاشید.

در این حین پرسی از پهلو تا پهلو کوبیده شده بود، و می کوشید امپوسایی که او را گیر انداخته بود را بندازد، اما پنجه های او عمیق تر در شانه های پرسی فرو رفتند. امپوسای دوم بازوی او را گرفت، و مانع استفاده او از ریپتاید شد.

پرسی از گوشه چشمش دید که کلی خیز برداشت، و ناخنش را در بازوی آنابث فرو کرد. آنابث جیغ کشید و افتاد.

پرسی به سمت او لغزید. خون آشام روی کمرش دندان هایش را در گردن او فرو کرد. درد سوزان در تمام بدن پرسی جریان یافت. زانوهای او خم شدند.

او به خودش گفت: «روی پاهات بمون. تو باید شکستشون بدی.»

بعد خون آشام دیگر دست او که شمشیر داشت را گاز گرفت، و ریپتاید روی زمین تلق تلق کرد.

همه چیز تمام شده بود. سرانجام شانس او رفته بود. کلی به آنابث نزدیک می شد، و لحظه پیروزیش را می چشید. دو امپوسای دیگر دور پرسی حلقه زده بودند، از دهان هایشان آب می چکید، و آماده مزه ای دیگر بودند.

بعد سایه ای روی پرسی افتاد. فریادی عمیق از جایی در بالا آمد، و در سراسر دشت های تارتاروس طنین انداخت، و یک تیتان به میدان نبرد افتاد.

فصل شانزدهم: پرسی

پرسی فکر کرد که خیالاتی شده است. این ممکن نبود که یک پیکر عظیم نقره ای از آسمان بیفتد و کلی را له کند، و او را تبدیل به پشته ای خاک هیولا بکند.

اما این دقیقا چیزی بود که اتفاق افتاد. تیتان ده فوت قد داشت، با موهای ژولید نقره ای انیشتینی، چشمان نقره ای خالص و بازوهایی عضلانی که از یک یونیفورم دربانی چاک خورده بیرون آمده بودند. در دستش یک جاروی بزرگ بود. اسم او برچسب خورده بود، و به طرزی باورنکردنی باب خوانده می شد.

آنابث جیغ زد و کوشید به کناری بخزد، اما ژیانت دربان علاقه ای به او نداشت. او به طرف دو امپوسای باقی مانده، که بالای سر پرسی ایستاده بودند چرخید.

یکی از آنها به اندازه کافی احمق بود که حمله کند. او با سرعت یک پلنگ هجوم برد، اما هرگز شانسی نداشت. یک سرنیزه از انتهای جاروی باب بیرون آمد. بابا با یک ضربه مرگبار، او را تبدیل به خاک کرد. آخرین خون آشام کوشید تا فرار کند. باب جارو را مانند بومرنگی بزرگ به طرف او پرتاب کرد. جارو به درون بدن خون آشام فرو رفت و به دستان باب برگشت.

«جارو.» تیتان با لذت خندید و یک رقص پیروزی انجام داد. «جارو، جارو، جارو.»

پرسی نمی توانست حرف بزند. او نمی توانست خودش را به این باور برساند که اتفاق خوبی افتاده است. آنابث به همان میزان بهت زده به نظر می رسید.

آنابث با لکنت گفت: «چطوری ...؟»

دربان با خوشحالی گفت: «پرسی من رو صدا زد. آره، اون این کار رو کرد.»

آنابث کمی دورتر رفت. بازوی او به شدت خونریزی می کرد. «صدات زد؟ اون ... صبر کن. تو باب هستی؟ باب.»

دربان وقتی متوجه جراحت آنابث شد اخم کرد. «وایی.»

آنابث وقتی باب کنارش زانو زد به خود پیچید.

پرسی در حالیکه هنوز از درد گیج بود گفت: «اون خوبه. اون دوسته.»

او اولین باری که با باب ملاقات کرد را به یاد داشت. تیتان یک زخم بزرگ روی شانه پرسی را تنها با لمس کردن آن شفا داده بود. مطمئنا تیتان خونریزی ساعد آنابث را بند آورد و زخم فورا شفا یافت.

ارائه ای از سایت هزارتو

باب، راضی از خود، با دهان بسته خندید و روی پرسی خم شد و گردن و بازوی خونی او را شفا داد. دست تیتان به طرز عجیبی گرم و نرم بود.

باب اعلام کرد: «کاملا خوبه.» چشمان مبهم نقره ایش با لذت چرخ خوردند. «من باب هستم، دوست پرسی.»

پرسی توانست بگوید: «آه، آره. برای کمکت ممنونم، باب. واقعا خوبه که تو رو دوباره می بینم.»

دربان پذیرفت: «آره. باب. این منم. باب، باب، باب.» او به اطراف حرکت کرد، به وضوح از نامش راضی بود. «من کمک کردم. اسمم رو شنیدم. طبقه بالای قصر هادس، هیچ کس باب رو صدا نمی کنه مگه اینکه گندی زده باشه. باب، این استخون ها رو جارو کن. باب، این ارواح شکنجه شده رو پاک کن. باب، یه زامبی تو اتاق پذیرایی آتیش گرفته.»

آنابث نگاه اشفته ای تحویل پرسی داد، اما پرسی توضیحی نداشت.

«بعد من صدای دوستم رو شنیدم.» تیتان خندید. «پرسی گفت باب.»

باب بازوی پرسی را گرفت و او را روی پاهایش سرپا کرد. پرسی گفت: «واقعا شگفت آوره. اما تو چطور ...»

«آه، بعدا برای صحبت وقت هست.» چهره باب جدی شد. «ما باید قبل از اینکه اونا شما رو پیدا کنن بریم. اونا دارن می یان. آره، واقعا.»

آنابث پرسید: «اونا؟»

پرسی افق را بررسی کرد. او هیولایی را در حال نزدیک شدن ندید، هیچ جز زمین های بایر کاملا خاکستری نبود.

باب پذیرفت: «آره. اما باب یه راه بلده. عجله کنین، دوستان. ما سرگرم خواهیم شد.»

فصل هفدهم: فرانک

فرانک به شکل یک افعی از خواب بیدار شد، و این مساله او را متحیر کرد.

تغییر شکل به یک حیوان گیج کننده نبود. او همیشه این کار را می کرد. اما قبلا هرگز در خواب از یک حیوان به حیوانی دیگر تغییر شکل نداده بود. او مطمئن بود که در قالب یک مار به خواب فرو نرفته است. او معمولا به شکل یک سگ می خوابید.

فرانک کشف کرده بود که اگر در قالب یک سگ بولداگ به تخت خواب سفریش می خزید شب را بسیار بهتر می گذراند. به هر دلیلی، کابوس ها او را چندان اذیت نمی کردند. جیغ همیشگی در سرش تقریبا ناپدید می شد.

فرانک ایده ای نداشت که چرا تبدیل به یک افعی شده است، اما این رویایش در مورد بلعیدن آهسته یک گاو را توضیح می داد. آرواره او هنوز مجروح بود.

فرانک خودش را محکم گرفت و به قالب انسانی بازگشت. بلافاصله سردرد او بازگشت، همراه با صداها.

مارس فریاد زد باهاشون بجنگ. کشتی رو بگیر. از روم دفاع کن.

صدای آرس در مقابل فریاد زد رومی ها رو بکش. خون و مرگ. تفنگ های بزرگ.

شخصیت های رومی و یونانی پدرش با رگه های صدای نبرد در ذهن فرانک فریاد می کشیدند، انفجارها، حمله تفنگ ها، موتورهای غران هواپیماهای جنگی، همه مانند یک بلندگو در پشت چشمان فرانک ضربان داشتند.

فرانک گیج از درد در اتاقش ایستاد. او همانطور که هر روز این کار را می کرد، نفس عمیقی کشید و به چراغ روی میزش چشم دوخت، چراغی کوچک که شب و روز می سوخت، و توسط روغن زیتون جادویی از اتاق تدارکات تجدید سوخت می شد.

آتش، بزرگ ترین ترس فرانک. نگاه داشتن یک چراغ سرباز در اتاقش او را می ترساند، اما همچنین به او کمک می کرد تمرکز کند. صدایش درون سرش در پس زمینه محو شد و به او اجازه داد فکر کند.

این گونه حال فرانک بهتر می شد، اما برای چند روز بی ارزش. همین که جنگ در کمپ ژوپیتر شروع شده بود، دو صدای خدای جنگ شروع به فریادی متوقف نشدنی کرده بودند. از آو موقع فرانک با گیجی در اطراف می خزید، و به سختی قادر به انجام کاری بود. او مانند یک احمق عمل می کرد، و مطمئن بود دوستانش فکر می کنند او سنگ مرمرش را گم کرده است.

فرانک نمی توانست به آنها بگوید که چه چیز غلط است. کاری نبود که آنها بتوانند بکنند، فرانک مطمئن بود که آنها مشکل مشابهی با فریاد والدین خداگونه شان در گوششان ندارند.

این از شانس فرانک بود، اما او باید با این مساله کنار می آمد. دوستانش به کمک او نیاز داشتند، مخصوصا حالا که آنابث رفته بود.

آنابث با فرانک مهربان بود. حتی وقتی که فرانک آن قدر گیج بود که مانند یک دلقک عمل می کرد، آنابث صبور بود. با وجود اینکه آرس فریاد می زد که فرزندان آتنا نمی توانند قابل اعتماد باشند و مارس خطاب به فرانک غریو می کشید که همه یونانی ها را بکشد او به آنابث احترام می گذاشت.

اکنون که آنابث رفته بود فرانک بهترین کسی بود که گروه برای استراتژی نظامی داشت. آنها برای سفر به جلو به فرانک نیاز داشتند.

فرانک برخاست و لباس پوشید. خوشبختانه دو روز پیش در شهر سینا او تصمیم گرفته بود مقداری لباس نو بخرد، و آنها را با لباس شویی ای که لئو پروازکنان روی بافورد میز انداخته بود تعویض کند. او یک شلوار و تی شرت سبز ارتشی پوشید، و قبل از اینکه به یاد آورد به گرمکن محبوبش نیازی ندارد، دستش را به سوی آن دراز کرد. هوا بسیار گرم بود. مهمتر اینکه او دیگر به جیب ها و حفاظت بیشتر از تکه چوب نیم سوز جادویی ای که مدت عمر او را مشخص می کرد نداشت. هازل آن را برای او سالم نگاه می داشت.

شاید این مسئله فرانک را عصبی می کرد. اگر چوب نیم سوز می سوخت، فرانک می مرد، پایان داستان. اما او به هازل بیشتر از خودش اعتماد داشت. دانستن اینکه او از ضعف بزرگش حفاظت می کند حال فرانک را بهتر می کرد، مثل اینکه او برای مسابقه ای با سرعت زیاد کمربندش را محکم بسته است.

فرانک کمان و تیردانش را روی شانه اش انداخت. ناگهان آنها به شکل کوله ای منظم درآمدند. فرانک از این خوشش می آمد. اگر لئو به قدرت استتار تیردان پی نمی برد فرانک هرگز این را نمی فهمید.

مارس خروشید لئو. اون باید بمیره.

آرس خروشید خفه اش کن. همه رو خفه کن. ما دوباره در مورد کی حرف می زنیم؟

دوباره آن دو شروع به فریاد کشیدن بر سر هم کردند، و صدایشان بلندتر از صدای بمب در ذهن فرانک منفجر شد.

فرانک خودش را روی دیوار محکم کرد. روزها بود که فرانک به ان دو صدا که مرگ لئو والدز را طلب می کردند گوش داده بود.

بعد از این همه، لئو با پرتاب یک منجنیق به بازار نبرد با کمپ ژوپیتر را شروع کرده بود. مطمئنا قدرت با فرانک بود، اما مارس هنوز انتقام می خواست. لئو با آزار دادن دائمی فرانک اوضاع را سخت تر می کرد، و آرس می خواست که فرانک همه توهین ها را تلافی کند.

فرانک در برابر صداها مقاومت می کرد، اما این کار راحت نبود.

در طول سفرشان در امتداد اقیانوس اطلس، لئو چیزی گفته بود که در ذهن فرانک نقش بسته بود. وقتی انها فهمیده بودند که گایا الهه اهریمنی زمین جایزه ای برای سرشان گذاشته است، لئو می خواست مقدار ان را بداند.

لئو گفته بود: «می تونم درک کنم که به ارزش جیسن یا پرسی نیستم، اما، مثلا، دو یا سه برابر فرانک می ارزم؟»

یکی دیگر از شوخی های احمقانه لئو، اما حقیقت آن کمی در نزدیکی خانه معلوم شد. فرانک احساس می کرد کمترین نقش را در آرگو دو دارد. مطمئنا او می توانست به حیوانات تغییر شکل دهد. خب که چه؟ بزرگ ترین ادعای او برای مفید بودن تغییر شکل به یک راسو برای فرار از یک کارگاه زیرزمینی بود، و حتی این هم ایده لئو بود. فرانک برای شکست مفتضحانه ماهی طلایی در آتلانتا معروف بود، و همین دیروز، برای تغییر شکل به یک گوریل دویست کیلویی تنها برای بیهوش نشدن از انفجار یک نارنجک.

لئو شوخی ای در مورد گوریل نساخته بود. اما این تنها یک بار بود.

اون رو بکش.

شکننجه اش بده. بعد بکشش.

بع نظر می رسید دو جنبه خدای جنگ درون ذهن فرانک لگد و مشت می زنند، و از حفره پیشانی او به عنوان تشک کشتی استفاده می کنند.

خون. تفنگ ها.

روم. جنگ.

فرانک دستور داد ساکت.

در کمال تعجب صداها اطاعت کردند.

فرانک اندیشید خوبه.

شاید او سرانجام توانسته بود فریاد آزاردهنده آنها را تحت کنترل درآورد. شاید امروز روز خوبی بود.

امید همین که او به بالای عرشه رسید از بین رفت.

هازل پرسید: «اونا چی هستن؟»

آرگو دو در اسکله ای شلوغ لنگر انداخته بود. در یک طرف یک کانال کشتی رانی با پهنای حدود یک کیلومتر امتداد داشت. در طرف دیگر شهر ونیز گسترده شده بود، با بام های آجری قرمز،

گنبدهای فلزی کلیسا، برج های بلند و ساختمان هایی با تمام رنگ های قلب های شکلاتی جشن والنتاین سرخ، سفید، اخرایی، صورتی و نارنجی.

مجسمه های شیرها همه جا وجود داشت، بالای ستون ها، روی درگاه ها، و بر ایوان های بزرگ ترین ساختمان ها. تعداد زیادی از آنها وجود داشت، فرانک اندیشید شیر باید نظر قربانی شهر باشد.

جایی که خیابان های باید می بودند، کانال های سبز راهشان را باز می کردند، و قایق موتوری ها در همه آنها چپانده شده بود. در امتداد لنگرگاه ها، پیاده روها با توریست هایی که در دکه های تی شرت فروشی خرید می کردند، از مغازه ها لبریز شده بودند، و در میزهای جلوی کافه ها وقت می گذراندند انباشته شده بود. فرانک اندیشید که روم پر از توریست بود. این مکان دیوانه شده بود.

اما هازل و دوستانش به هیچ کدام از اینها توجهی نمی کردند. آنها در نرده سمت راست کشتی جمع شده بودند تا به ده ها هیولای پشمالوی عجیب که میان جمعیت می چرخیدند نگاه کنند.

هر هیولا تقریبا به اندازه یک گاو بود، با پشتی خمیده مانند اسبی از پای درآمده، خزی درهم گوریده و خاکستری، پاهای لاغر، و سم های شکافته سیاه. سر موجودات برای گردنشان خیلی سنگین به نظر می آمد. خرطوم های مورچه خوارمانندشان به زمین افتاده بود. یال های خاکستری وبیش از حد رشد کرده شان چشمانشان را می پوشاند.

فرانک یکی از موجودات را در جالی که در امتداد گردشگاه حرکت می کرد، خس خس می کرد و زمین را با زبان بلندش لیس می زد تماشا کرد. توریست ها با خونسردی اطراف او از هم جدا می شدند. چند تایی او را نوازش می کردند. فرانک از خود پرسید که میرایان چگونه می توانند اینقدر آرام باشند. بعد ظاهر هیولایی سوسو زد. برای یک لحظه او تبدیل به یک سگ شکاری پیر و چاق شد.

جیسن نالید: «میراها فکر می کنن اونا سگ های ولگردن.»

پایپر گفت: «یا حیوانات خونگی ای که اطراف می گردن. قبلا پدرم تو یه فیلم تو ونیز بازی کرده بود. یادمه بهم می گفت سگ ها همه جا بودن. ونیزی ها سگ ها رو دوست دارن.»

فرانک اخم کرد. او از یاد برده بود که پدر پایپر تریستان مک لین، یک ستاره سینمایی در صدر لیست بود. پایپر در مورد پدرش چندان حرف نمی زد. او به عنوان یک بچه که در هالیوود بزرگ شده بود کاملا سر به زیر به نظر می رسید. این برای فرانک خوب بود. آخرین چیزی که آنها در جستجو به آن نیاز داشتند این بود که پاپاریزی از همه شکست های حماسی فرانک عکس بگیرد.

فرانک سوال هازل را تکرار کرد و پرسید: «اما اونا چی هستن؟ مثل گاوهای گرسنه و پشمالو با موی سگ گله به نظر می رسن.»

او صبر کرد تا کسی او را آگاه کند. هیچ کس داوطلب هیچ اطلاعاتی نبود.

لئو اظهار کرد: «شاید اونا بی آزارن. اونا میرایان رو نادیده می گیرن.»

«بی آزار.» هج با شادی خندید. ساتیر شلوار و کفش ورزشی همیشگیش را پوشیده بود و سوت معلمی را به گردن آویخته بود. ظاهر او مانند همیشه خشن بود، اما هنوز ریسمان ابریشمی صورتی دورف ها بلوگنا در موهایش فرو رفته بود. فرانک به نوعی ترس داشت تا این مساله را به او یادآوری کند. «والدز، ما چند تا هیولای بی آزار دیدیم؟ فقط باید منجنیق رو هدف گیری کنیم و ببینیم چه اتفاقی می افته.»

لئو گفت: «اه، نه.»

برای یک بار فرانک با لئو موافق بود. هیولاهای زیادی آنجا بودند. غیرممکن بود که یکی از آنها بدون آسیب رسیدن به دسته های توریست ها مورد هدف قرار گیرد. به علاوه، اگر این حیوانات مضطرب و وحشت زده می شدند ...

فرانک گفت: «باید از بین اونا رد بشیم و امیدوار باشیم که بی آزار باشن. این تنها راهیه که ما رد صاحب این کتاب رو بگیریم.»

لئو کتاب راهنمای جلد چرمی را از زیر بازویش کشید. او یک کاغذ چسبناک با آدرسی که دورف ها در بلوگنا به او داده بودند را روی آن کوبید.

او خواند: «لا کاسا نرا، کالی فرزریا.»

نیکو دی آنجلو ترجمه کرد: «خانه سیاه. کالی فریزریا خیابونه.»

فرانک کوشید تا وقتی که فهمید نیکو کنار شانه اش بود به خود نپیچد. نیکو آن قدر ساکت و متفکر بود که وقتی که حرف می زد به نظر می رسید مادی می شود. ممکن بود هازل کسی باشد که از مرگ برگشت است، اما نیکو بیشتر روح مانند بود.

فرانک پرسید: «تو ایتالیایی بلدی؟»

نیکو نگاهی هشدار دهنده به او انداخت، انگار که می خواست بگوید سوال ها رو تماشا کن. اما به آرامی گفت: «فرانک حق داره. ما باید این آدرس رو پیدا کنیم. تنها راه برای این کار رفتن به شهره. ونیز یه هزارتوئه. ما باید خطر مردم و اینا، هرچی که هستن رو بخریم.»

تندر در آسمان صاف تابستانی غرید. آنها قبلا شب از میان توفان ها گذشته بودند. فرانک می کرد آنها از توفان رد شده اند، اما او درست نمی اندیشید. هوا به اندازه سونای بخار ابری و گرم بود.

جیسن به طرف افق اخم کرد. «شاید من باید روی عرشه بمونم. شب قبل یه عالمه ونتی توی توفان بودن. اگه اونا تصمیم بگیرن که دوباره به کشتی حمله کنن ...»

او نیازی به اتمام جمله اش نداشت. همه آنها تجربه ارواح خشمگین باد را داشتند. جیسن تنها کسی بود که در جنگیدن با آنها شانس زیادی داشت.

مربی هج نالید: «خب، منم می مونم. اگه شما دل رحم ها قراره بدون حتی زدن این جونورهای خشمگین از ونیز رد شین، فراموشش کنین. من دوست ندارم سفرتون رو کند کنم.»

لئو پوزخند زد. «باشه، مربی. ما هنوز باید دکل جلویی رو تعمیر کنیم. بعد من تو موتور خونه به کمکت نیاز دارم. یه ایده برای نصب تجهیزات جدید دارم.»

فرانک از سوسی چشمان لئو خوشش نیامد. از وقتی که لئو آن گوی ارشمیدس را یافته بود، همیشه می کوشید تا تجهیزات جدید را نصب کند. معمولا آنها منفجر می شدند یا امواج دود را به بالا و کابین فرانک می فرستادند.

«خب ...» پایپر جهت پاهایش را تغییر داد. «هر کی بره بایسد با حیوونات خوب باشه. من، ام، اعتراف می کنم که با گاوها خوب رفتار نمی کنم.»

فرانک تصور کرد داستانی پشت این توضیح است، اما تصمیم گرفت نپرسد.

او گفت: «من می رم.»

او مطمئن نبود که چرا داوطلب شده است. شاید به این دلیل که مشتاق مفید شدن بود. یا اینکه نمی خواست دیگر کسی او را مسخره کند. حیوانات؟ فرانک می تونه تبدیل به حیوانات بشه. اون رو بفرستین.

لئو دستش را روی شانه او گذاشت و کتاب جلد چرمی را به او داد. «شگفت آوره. اگه از یه مغازه ابزار رد شدی، می تونی برایم یه تیکه چوب دو در چهار و یه لیتر قیر بخری؟»

هازل سرزنش کرد: «لئو، این یه گردش برای خرید نیست.»

نیکو پیشنهاد کرد: «من با فرانک می رم.»

چشم فرانک شروع به منقبض شدن کرد. صدای خدای جنگ در سرش اوج گرفت. تفاله یونانی رو بکش.

نه. من تفاله یونانی رو دوست دارم.

او پرسید: «اه، تو با حیوونات مشکلی نداری؟»

نیکو لبخندی بدون شوخ طبعی زد. «در واقع بیشتر حیوونات از من متنفرن. اونا می تونن مرگ رو حس کنن. اما چیزی در مورد این شهر وجود داره.» چهره او عبوس شد. «یه عالمه مرگ. ارواح ناآرام. اگه برم شاید بتونم اونا رو توی خلیج نگه دارم. از این گذشته، همون طور که تو فهمیدی، من ایتالیایی بلدم.»

لئو سرش را خاراند. «یه عالمه مرگ، آره؟ از نظر شخصی، من سعی می کنم از یه عالمه مرگ اجتناب کنم، اما شماها سرگم شدین.»

فرانک مطمئن نبود که چه چیزی او را بیشتر می ترساند. هیولاهای گاوی پشمالو، دسته های ارواح ناآرام یا تنها بیرون رفتن با نیکو دی آنجلو.

هازل بازویش را دور فرانک لغزاند. «منم می رم. سه بهترین تعداد برای یه جستجوی نیمه خدایانه، آره؟»

فرانک کوشید تا چندان تسلی یافته به نظر نرسد. او نمی خواست نیکو را دلخور کند. اما نگاهی به هازل انداخت و با چشمانش به او گفت ممنونم.

نیکو به آبراهه ها نگریست، انگار که از خود می پرسید چه شکل جدید و جالبی از ارواح شیطانی ممکن است در آنجا کمین کرده باشد. «پس، باشه. بیاین بریم صاحب این کتاب رو پیدا کنیم.»

فصل هجدهم: فرانک

اگر تابستان و فصل گردشگری نبود ممکن بود فرانک از ونیز خوشش بیاید، و همچنین اگر شهر پر از موجودات بزرگ پشمالو نبود. پیاده روهای سنگی بین ردیف های خانه های قدیمی و کانال ها برای انبوه مردمی که یکی به دیگری تنه می زد و می ایستاد تا عکس بگیرد بسیار تنگ بودند. هیولاها اوضاع را بدتر می کردند. آنها با سرهای رو به پایین اطراف می گشتند، به میرایان تنه می زدند و زمین را بو می کشیدند.

یکی از آنها به نظر می رسید چیزی که دوست داشت را در لبه یک کانال یافته است. او به یک شکاف بین سنگ ها لیس زد تا اینکه یک ریشه سبز را بیرون آورد. هیولا آن را با اشتیاق مکید و به جلو تلوتلو خورد.

فرانک گفت: «اونا گیاه خوارن. این خبر خوبیه.»

هازل دستش را روی دست او لغزاند. «مگر اینکه رژیم غذاییشون رو با نیمه خدایان تکمیل کنن. بیاین امیدوار باشیم اینطور نباشه.»

فرانک از گرفتن دست او آن قدر خوشنود بود که ناگهان انبوه مردم و گرما و هیولاها خیلی بد به نظر نمی رسیدند. او احساس می کرد که نیاز دارد مفید باشد.

اینگونه نبود که هازل نیاز به حمایت فرانک داشته باشد. هر کسی که سواری او بر آریون با شمشیر کشیده اش ا دیده بود می دانست که او می تواند مواظب خود باشد. با این وجود، فرانک دوست داشت تا کنار او باشد، و تصور می کرد محافظ شخصی اوست. اگر هر یک از این هیولاها سعی می کرد به هازل آسیب برساند، فرانک با خوشحالی به کرگدن تغییر شکل می داد و آن حیوان را به داخل کانال هل می داد.

آیا فرانک می توانست به کرگدن تغییر شکل دهد؟ او هرگز سعی نکرده بود این کار را بکند.

نیکو ایستاد. «اونجا.»

آنها به خیابانی کوچک تر پیچیدند، و کانال را پشت سر گذاشتند. جلوی آنها بازارچه ای کوچک با ساختمان هایی پنجاه طبقه قد کشیده بود. آنجا به طرز عجیبی خالی بود، انگار که میرایان می توانستند حس کنند که آنجا امن نیست. در وسط حیاط سنگ فرش شده، دوازده موجود گاوی پشمالو دور پایه خزه گرفته یک فوراه سنگی بو می کشیدند.

فرانک گفت: «یه عالمه گاو اینجان.»

نیکو گفت: «آره، اما پشت گذرگاه طاق دار رو ببین.»

چشمان نیکو باید بهتر از چشمان او می بودند. فرانک چشمانش را تنگ کرد. در انتهای دوردست بازارچه، یک گذرگاه طاق دار سنگی با شیرهایی که رو به سمت کوچه تنگ داشتند کنده کاری شده بود. پشت طاق، یکی از خانه های روستایی به رنگ سیاه بود، تنها ساختمان سیاهی که فرانک در ونیز دیده بود.

او حدس زد: «لا کاسا نرا.»

مشت هازل روی انگشت های فرانک محکم شد. «من این بازارچه رو دوست ندارم. اینجا سرد به نظر می رسه.»

فرانک مطمئن نبود که او چه منظوری دارد. او هنوز مانند یک دیوانه عرق می ریخت.

اما نیکو سرش را به نشانه تایید تکان داد. او پنجره های خانه روستایی را بررسی کرد، بیشتر آنهایی را که با نرده های چوبی پوشیده شده بودند. «حق با توئه، هازل. اینجا با لمورها پر شده.»

فرانک با حالتی عصبی پرسید: «لمورها؟ فکر کنم منظورت اون موجودات خشمگین کوچک از ماداگاسکار منظورت نیست؟»

نیکو گفت: «ارواح خشمگین. لمورها بارها به روم بر گشتن. اونا تو خیلی از شهرهای ایتالیا می گردن، اما من هرگز خیلی از اونا رو تو یه جا احساس نکردم. مادرم بهم گفت ...» او مکث کرد. «اون همیشه قصه هایی در مورد ارواح ونیز برام می گفت.»

یک باردیگر فرانک درباره گذشته نیکو متعجب شد، اما از پرسیدن می ترسید. او نگاه هازل را گرفت.

به نظر می رسید هازل می خواست بگوید برو جلو. نیکو نیاز به تمرین حرف زدن با مردم داره.»

صدای حمله تفنگ ها و بمب های اتمی در سر فرانک بلندتر شد. مارس و آرس می کوشیدند یک دیگر را با دیکسی و سرود نبرد جمهوری بیرون کنند. فرانک بهترین تلاشش را کرد تا اینها را از ذهنش بزداید.

فرانک حدس زد: «نیکو، مادرت ایتالیایی بود؟ اون اهل نیز بود؟»

نیکو با بی میلی سرش را تکان داد. «اون اینجا با هادس ملاقات کرد، در دهه هزار و نهصد و سی. وقتی جنگ جهانی دوم نزدیک تر شده بود، اون با خواهرم و من به ایالات متحده فرار کرد. منظورم بیانکا خواهر دیگه ام هست. چیز زیادی در مورد ایتالیا یادم نمی یاد، اما هنوز می تونم ایتالیایی حرف بزنم.»

فرانک کوشید تا به یک جواب فکر کند. آه، این خیلی عالیه.

او نه با یکی بلکه با دو نیمه خدا که از زمان بیرون آمده بودند می گشت. از نظر فنی، هر دوی آنها نزدیک به هفتاد سال بزرگ تر از او بودند.

فرانک گفت: «باید برای مادرت خیلی سخت بوده باشه. فکر کنم باید برای کسی که دوستش داریم هر کاری انجام بدیم.»

هازل با قدرشناسی دست او را فشرد. نیکو به سنگفرش نگریست. او به تلخی گفت: «آره، فکر کنم همینطوره.»

فرانک مطمئن نبود که نیکو به چه چیز می اندیشد. برای او سخت بود که تصور کند که نیکو دی آنجلو از روی دوست داشتن فردی کاری کند، به جز در مورد هازل. اما او تصمیم گرفت که خیلی جلوتر از آنچه که در مورد سوال های شخصی جرات داشت جلوتر رفته است.

او آب دهانش را قورت داد. «خب، چطور از لمورها دوری کنیم؟»

نیکو گفت: «قبلا این کار رو کردم. دارم یه پیام می فرستم که اونا باید دور بمونن و ما رو نادیده بگیرن. امیدوارم این کافی باشه. از طرف دیگه، اوضاع می تونه آشفته شه.»

هازل لبانش را غنچه کرد. او پیشنهاد داد: «بیاین بریم.»

در نیمه راه به سمت بازارچه، همه چیز اشتباه بود، اما کاری نبود که بشود با ارواح کرد.

آنها فواره در میانه میدان را دور زدند و سعی کردند از هیولاهای گاوی دوری کنند که هازل روی تکه ای لیز از سنگفرش لغزید. فرانک او را گرفت. شش یا هفت جانور بزرگ خاکستری چرخیدند تا به آنها بنگرند. فرانک نگاهی سریع به چشمی درخشان و سبز زیر یال انداخت، و فورا موجی از تهوع به او دست داد، همان حسی که وقتی مقدار زیادی پنیر یا بستنی می خورد دچار آن می شد.

حیوانات صدایی بلند و لرزان از گلویشان درآوردند.

فرانک نجوا کرد: «گاوهای خوب.» او خودش را بین دوستانش و هیولاها انداخت. «بچه ها، من فکر می کنم ما باید آهسته از اینجا به بیرون برگردیم.»

هازل نجوا کرد: «من مثل یه دست و پا چلفتی عمل کردم. متاسفم.»

نیکو گفت: «تقصیر تو نبود. به پاهات نگاه کن.»

فرانک به پایین نگریست و نفسش را حبس کرد.

زیر پاهایش، سنگ های سنگفرش حرکت می کردند، پیچک های میخ مانند از شکاف ها بیرون می آمدند.

نیکو عقب رفت. ریشه ها به دنبال او می رفتند، می کوشیدند دنبالش کنند. ریشه ها ضخیم تر شدند و بخار سبزی متساعد کردند که بوی کلم در حال جوشیدن می داد.

فرانک گفت: «به نظر می رسه این ریشه ها نیمه خدایان رو دوست دارن.»

دست هازل قبضه شمشیرش را بلند کرد. «و حیوونات گاوی ریشه ها رو دوست دارن.»

اکنون تمام گله به سمت آنها می نگریستند، خرناس می کشیدند و سم هایشان را به زمین می کوبیدند.

فرانک رفتار حیوانا را به قدر کافی خوب می شناخت تا پیام را بگیرد. شما روی غذای ما وایستادین. این شما رو دشمن ما می کنه.

فرانک کوشید تا فکر کند. هیولاها برای جنگیدن زیاد بودند. چیزی در مورد چشمانشان پشت آن یال های انبوه پنهان شده بود. فرانک از آن نگاه مستقیم ناراحت بود. او این حس را داشت که اگر آن حیوانات ارتباط های چشمی مستقیم برقرار کنند، حال او از حالت تهوع بسیار بدتر می شود.

فرانک هشدار داد: «به چشماشون نگاه نکنین. من حواسشون رو پرت می کنم. شما دو تا آهسته به سمت اون خونه سیاه برین.

جانوران عصبی و آماده حمله بودند.

فرانک گفت: «فکر نکنین. بدوین.»

وقتی این اتفاق افتاد، فرانک نتوانست به کرگدن تبدیل شود، و زمان ارزشمند را برای تلاش از دست داد.

نیکو و هازل با سرعت به طرف کنار خیابان دویدند. فرانک به جلوی هیولاها قدم گذاشت، سعی کرد توجه آنها را حفظ کند. او با بالای ریه هایش فریاد کشید، خودش را به شکل کرگدنی مهیب تصور کرد، اما با وجود آرس و مارس که در سرش فریاد می کشیدند نمی توانست تمرکز کند. او فرانک طبیعی و عادی را به یاد آورد.

دو تا از هیولاهای گاوی از گله جداشدند تا نیکو و هازل را تعقیب کنند.

فرانک به دنبال آنها فریاد کشید: «نه. من. من کردگدنم.»

بقیه گله فرانک را محاصره کردند. آنها خرناس می کشیدند، و بخاری به رنگ سبز زمردی از منخزینشان بیرون می آمد. فرانک عقب رفت تا از آن گاز اجتناب کند، اما بوی گند تقریبا او را بیهوش کرد.

باشد، پس یک کرگدن نه. چیزی دیگر. فرانک می دانست قبل از اینکه هیولاها او را لگدکوب یا مسموم کنند تنها چند ثانیه فرصت دارد، اما نمی توانست بیاندیشد. او نمی توانست تصویر هیچ حیوانی را به قدر کافی در ذهنش نگاه داد تا تغییر شکل دهد.

بعد او به ایوان یکی از خانه های روستایی نگریست و یک سنگ تراشی را دید، نماد ونیز.

لحظه ای بعد، او با مبارزه طلبی خروشید، بعد از میان گله هیولاها پرید و هشت متر دورتر فرود آمد، بالای فواره سنگی قدیمی.

هیولاها در جواب خرناس کشیدند. سه تا از آنها یک باره جهیدند، اما فرانک آماده بود.

او دو هیولای اول را با پنجه هایش به خاک کوبید، بعد دندان هایش را در گلوی سومی فرو کرد و او را به کناری انداخت.

هفت هیولا باقی مانده بودند، به اضافه دو تایی که دوستانش را تعقیب می کردند. احتمال زیادی نبود، اما فرانک باید بیشتر گله را متمرکز بر خودش نگاه می داشت. او خطاب به هیولاها غرید، و آنها به آرامی فاصله گرفتند.

تعداد آنها بیشتر از فرانک بود، بله. اما فرانک درنده ای در صدر زنجیره غذایی بود. هیولاهای گله این را می دانستند. همچنین دیده بودند که او سه نفر از دوستانشان را به تارتاروس فرستاده است.

او از مزیتش استفاده کرد و به خارج چشمه خیز برداشت، هنوز دندان هایش را به نمایش گذاشته بود. گله عقب رفت.

اگر او می توانست دور آنها مانور بدهد، بعد بچرخد و به دنبال دوستانش بدود ...

فرانک کارش را خوب انجام داد، تا اینکه اولین قدم را به عقب و به سمت طاق برداشت. یکی از گاوها، شجاع ترین یا احمق ترین آنها، این را به عنوان نشانه ضعف گرفت. او هجوم برد و با گاز سبز به صورت فرانک دمید.

فرانک هیولا را به خاک کوبید، اما او آسیبش را رسانده بود. فرانک خودش را مجبور کرد نفس نکشد. با این وجود می توانست حس کند خز روی پوزه اش می سوزد. چشمانش درد می کردند. فرانک با بینایی نصفه و گیجی به عقب تلوتلو خورد، و به طور مبهمی متوجه شد نیکو اسمش را فریاد می کشد.

«فرانک. فرانک.»

فرانک کوشید تمرکز کند. او به شکل انسانی برگشته بود، استفراغ می کرد و تلوتلو می خورد. صورتش این حس را داشت که انگار پوستش کنده شده است. در جلوی او ابر بزرگ گاز بین او و گله شناور شده بود. هیولاهای گاوی باقیمانده محتاطانه به او نگریستند، احتمالا از خود می پرسیدند که آیا فرانک حقه دیگری در آستینش دارد.

فرانک به پشت سرش نگریست. نیکو دی آنجلو زیر طاق سنگی شمشیر آهن سیاه استایکسیش را نگاه داشته بود، و به فرانک اشاره می کرد که عجله کند. زیر پای نیکو، دو چاله از تاریکی زمین را لکه دار کرده بودند، شکی نبود که آنها بقایای هیولاهای گاوی ای بودند که او را تعقیب کرده بودند.

و هازل به دیوار پشت سر برادرش تکیه داده بود. او حرکت نمی کرد.

فرانک به سمت آنها دوید، گله هیولاها را فراموش کرده بود. او به پشت سر نیکو هجوم برد و شانه های هازل را گرفت. سر هازل به سمت سینه اش خم شده بود.

نیکو با ناراحتی گفت: «گاز سبز مستقیم به صورتش وزیده شد. من ... من به قدر کافی سریع نبودم.»

فرانک نمی توانست بگوید که آیا هازل نفس می کشد. خشم و ناامیدی در درون او می جنگیدند. او همیشه از نیکو می ترسید. اکنون می خواست با لگدی پسر هادس را به نزدیک ترین کانال بیندازد. شاید این عادلانه نبود، اما فرانک اهمیتی نمی داد. هیچ یک از دو خدای جنگی که در سر او فریاد می کشیدند هم اهمیت نمی دادند.

فرانک گفت: «لازمه اون رو به کشتی برگردونیم.»

گله هیولاهای گاوی دوباره محتاطانه پشت گذرگاه طاق دار پرسه می زدند. آنها نعره های جیغ مانندشان را سر می دادند. از خیابان های مجاور، هیولاهای بیشتری پاسخ دادند. به زودی نیروی کمکی نیمه خدایان را محاصره می کرد.

نیکو گفت: «ما نمی تونیم روی پاهامون از این وضع خلاص شیم. فرانک، به یه عقاب غول پیکر تغییر شکل بده. نگران من نباش. هازل رو به آرگو دو ببر.»

فرانک با وجود سوزش صورتش و صداهایی که در سرش فریاد می زدند، مطمئن نبود بتواند تغییر شکل دهد، اما داشت تلاش می کرد که صدایی از پشت آنها گفت: «دوستانت نمی تونن بهت کمک کنن. اونا راه درمان رو نمی شناسن.»

فرانک دور خود چرخید. یک مرد جوان با شلوار جین و تی شرت کتانی راه راه روی آستانه خانه سیاه ایستاده بود. او موهایی سیاه و مجعد و لبخندی دوستانه داشت، اما فرانک شک داشت که او دوست باشد. احتمالا او حتی انسان نبود.

در آن لحظه فرانک اهمیتی نمی داد.

او پرسید: «تو می تونی درمانش کنی؟»

مرد گفت: «البته. اما بهتره که زود بیاین داخل. فکر می کنم شما همه کاتوبلپ های ونیز رو عصبانی کردین.»

فصل نوزدهم: فرانک

آنها به سختی وارد شدند.

همین که میزبان آنها تسمه ها را رها کرد، هیولاهای گاوی نعره زدند و خودشان را به در کوفتند، و باعث شدند در روی لولاهایش بلرزد.

مرد با تی شرت کتانی قول داد: «اونا نمی تونن داخل شن. حالا شما ایمنین.»

فرانک مطالبه کرد: «ایمن؟ هازل داره می میره.»

میزبان آنها اخم کرد، انگار که از این که فرانک حال خوب او را خراب می کند قدر دانی نمی کرد. «آره، آره. از این راه بیارینش.»

وقتی آنها مرد را در داخل ساختمان دنبال می کردند فرانک هازل را حمل می کرد. نیکو پیشنهاد داد کمک کند، اما فرانک احتیاجی نداشت. او می توانست حس کند هازل می لرزد، پس حداقل می دانست که او زنده است، اما پوست هازل سرد بود. لبانش ته رنگ سبز اندکی داشتند، یا اینکه این دید مبهم فرانک بود؟

هنوز چشمان فرانک از نفس هیولا می سوختند. ریه های او این حس را داشتند که او یک کلم در حال سوختن را استشمام کرده است. او نمی فهمید چرا گاز او را کمتر از هازل تحت تاثیر قرار داده است. شاید گاز بیشتری به درون ریه های هازل رفته بود. اگر این جان هازل را نجات می داد فرانک هر چیزی را می داد تا جایشان را عوض کند.

صداهای مارس و آرس در سر فرانک فریاد زدند، و او را برانگیختند تا نیکو و مرد با تی شرت کتانی و هر کس دیگری که یافت را بکشد، اما فرانک صداها را عقب راند.

اتاق جلویی خانه یک نوع گلخانه بود. میزهای گیاهان خانگی زیر چراغ های مهتابی در کنار دیوارها صف کشیده بودند. هوا بوی کود محلول می داد. شاید ونیزی ها درون خانه باغبانی می کردند، اما آنها به جای خاک با آب احاطه شده بودند؟ فرانک مطمئن نبود، اما وقت زیادی را برای نگران شدن در این مورد صرف نکرد.

اتاق پشتی مانند ترکیبی از گاراژ، خوابگاه دانشگاه و آزمایشگاه کامپیوتر به نظر می رسید. مجموعه ای از سرورها و لپ تاپ ها روی دیوار سمت چپ می درخشیدند، تصاویری از دشت های شخم زده و تراکتورها از محافظه صفحه آنها سریع رد می شدند. روی دیوار سمت راست یک تخت خواب، یک میز آشفته و یک قفسه لباس پر شده از لباس ای راه راه کتانی اضافه و توده ای از ابزار کشاورزی مانند چنگال های دوشاخه و چنگک ها قرار داشت.

ارائه ای از سایت هزارتو

دیوار پشتی یک در گاراژ بزرگ بود. یک ارابه سرخ و طلایی با محفظه ای باز و یک محور کنار آن پارک شده بود، مانند ارابه ای که فرانک در کمپ ژوپیتر با آن مسابقه داده بود. بال های غول پیکر پرداری از پهلوهای جعبه راننده بیرون زده بودند. یک پیتون خال دار که لبه چرخ سمت چپ را پوشانده بود با صدای بلند خروپف می کرد.

فرانک نمی دانست پیتون ها می توانند خروپف کنند. او امیدوار بود که دیشب در شکل پیتونیش خروپف نکرده باشد.

مرد با لباس کتانی گفت: «دوستت رو اینجا بذار.»

فرانک هازل را با ملایمت روی تخت خواب گذاشت. او شمشیر هازل را برداشت و کوشید کاری کند که او راحت باشد، اما او به اندازه یک مترسک شل بود. چهره او به طور مشخص ته رنگ سبز داشت.

فرانک مطالبه کرد: «اون موجودات گاوی چی بودن؟ اونا با هازل چی کار کردن؟»

میزبانشان گفت: «کاتوبلپنس. به تنهایی کاتوبلپ. به زبان انگلیسی یعنی نگاه کننده به پایین. به اونا گفته می شه چون ...»

«همیشه به پایین نگاه می کنن.» نیکو با کف دست به پیشانی خود زد. «درسته. یادم می یاد در موردشون خونده بودم.»

فرانک با خشم به او نگریست. «حالا یادت اومد؟»

نیکو سرش را به اندازه یک کاتوبلپ پایین نگاه داشت. «من وقتی کوچک تر بودم همیشه با اون کارت های احمقانه بازی می کردم. میثومجیک کاتابلوپ ها یکی از کار های هیولاها بودن.»

فرانک پلک زد. «منم میثومجیک بازی می کردم. هرگز اون کارت ها رو ندیدم.»

«اونا یه دست کارت آفریقایی خیلی توسعه یافته بودن.»

«آه.»

میزبان آنها گلویش را صاف کرد. «حرفتون تموم شد؟»

نیکو زیر لب گفت: «معذرت می خوام. به هر حال، کاتوبلپونس نفس سمی و نگاه سمی دارن. فکر می کردم اونا فقط تو آفریقا زندگی می کنن.»

مرد شانه بالا انداخت. «اینجا سرزمین بومی اونا نیست. اونا صدها سال قبل تصادفی وارد ونیز شدن. در مورد قدیس مارک شنیدین؟»

فرانک می خواست تا با ناامیدی جیغ بزند. او نمی دانست این چه ربطی داشت، اما اگر میزبانشان می توانست هازل را درمان کند، فرانک تصمیم گرفت که بهتر است او را عصبانی نکند. «قدیس ها؟ اونا بخشی از اساطیر یونانی نیستن.»

مرد خندید. «نه، اما قدیس مارک قدیس محافظ این شهره. اون تو مصر مرد، خیلی وقت پیش. وقتی ونیز قدرتمند شد، خب، قبلا تو قرون وسطا یادگارهای قدیس ها یه جاذبه توریستی بزرگ بود. ونیزی ها تصمیم گرفتن بقایای قدیس مارک رو بدزدن و به کلیسای سنت مارکویشهرشون بیارن. اونا جسد قدیس مارک رو توی یه بشکه سرکه خوک قاچاق کردن.»

فرانک گفت: «این منزجر کننده هست.»

مرد با یک لبخند پذیرفت: «آره. نکته اینه که تو نمی تونی چنین کاری بکنی و عوارض جانبیش رو نپذیری. ونیزی ها بدون اینکه بخوان یه چیز دیگه رو هم از مصر قاچاق کردن. کاتوبلوپنس. اونا وارد کشتی شدن و از اون وقت تا حالا مثل موش های طاعون زاد و ولد کردن. اونا عاشق ریشه های سمی حادویی ای هستن که اینجا رشد می کنن، گیاهان باتلاقی و بدبو که تو کانال ها می خزن. این نفس اونا رو حتی سمی تر می کنه. معمولا هیولاها میراها رو نادیده می گیرن، اما نیمه خدایان ... معمولا نیمه خدایانی که در راه اونا قرار می گیرن ...»

فرانک با خشم گفت: «می تونی هازل رو درمان کنی؟»

مرد شانه بالا انداخت. «احتمالا.»

«احتمالا؟» فرانک باید تمام نیروی اراده اش را به کار می برد تا گلوی مرد را نفشارد.

فرانک دستش را زیر بینی هازل گذاشت. او نمی تواسنت تنفس او را احساس کند. «نیکو، لطفا بهم بگو اون توی اون حالت شبه مرگه، همونطور که تو توی اون کوزه برنزی بودی.»

نیکو اخم کرد. «اگه هازل می تونه این کار رو بکنه من نمی دونم. از نظر فنی پدر اون پلوتو هست، نه هادس، پس ...»

میزبانشان فریاد زد: «هادس.» او برگشت و با نفرت به نیکو نگریست. «پس به این دلیله که تو بوی بچه های جهان فروردین رو می دی؟ اگه این رو می دونستم، هرگز نمی ذاشتم داخل شی.»

فرانک بلند شد. «هازل آدم خوبیه. تو قول دادی کمکش می کنی.»

«من هیچ قولی ندادم.»

نیکو شمشیرش را کشید. او با خشم گفت: «اون خواهرمه. نمی دونم تو کی هستی، اما اگه می تونی درمانش کنی باید این کار رو بکنی، و گرنه به رودخانه استیکس قسم ...»

مرد دستش را تکان داد. ناگهان جایی که نیکو دی آنجلو روی آن ایستاده بود یک گیاه گلدانی با قد پنج فوت و برگ های سبز افتاده، کلاله های ابریشمی و نیم دوجین گوش رسیده و زرد ذرت بود.

مرد با خشم گفن: «اونجا.» و دستش را به سمت گیاه ذرت تکان داد. «بچه های هادس نمی تونن بهم دستور بدن. تو باید کمتر حرف بزنی و بیشتر گوش کنی. حالا تو حداقل گوش داری.»

فرانک روی تخت خواب تلوتلو خورد. «چرا این کار رو ... چرا؟»

مرد یک ابرویش را بالا برد. فرانک صدایی جیغ مانند درآورد که چندان شجاعانه نبود. او آن قدر روی هازل متمرکز شده بود که فراموش کرده بود لئو در مورد کسی که آنها به دنبالش بودند چه گفته بود. او به یاد آورد. «تو یه خدایی.»

مرد تعظیم کرد. «تریپتولموس. دوستانم بهم می گن تریپ، پس من رو اینطوری صدا نکن. و اگه تو یکی دیگه از بچه های هادسی ...»

فرانک سریع گفت: «مارس. بچه مارس.»

تریپتولموس آب دماغش را بالا کشید. «خب، چندان بهتر نیست. اما شاید تو لیاقت داشته باشی چیزی بهتر از یه گیاه ذرت باشی. سورگو؟ سورگو خیلی قشنگه.»

فرانک التماس کرد: «صبر کن. ما توی یه ماموریت دوسانه هستیم. ما یه هدیه آوردیم.» او بسیار آهسته دستش را به سمت جیب پشتیش دراز کرد و کتابی با جلد چرمی بیرون آورد. «این مال توئه؟»

«تقویمم.» تریپتولموس نیشش را باز کرد و کتاب را قاپید. او انگشتش را روی صفحات آن مالید. «شگفت انگیزه. کجا پیداش کردین؟»

«ام، توی بلوگنا. اونجا...» فرانک به یاد آورد که نباید به دورف ها اشاره کند. « ... هیولاهای وحشتناکی بودن. ما روی زندگیمون خطر کردیم، اما می دونستیم که این برای تو مهمه. حالا تو می تونی نیکو رو به حالت طبیعی برگردونی و هازل رو درمان کنی؟»

«همم.» تریپ نگاهش را از کتابش بلند کرد. او با شادمانی خطوط آن را برای خودش می خواند، چیزی در مورد برنامه کاشت شلغم. فرانک دلش می خواست الای هارپی اینجا بود. او با این فرد خیلی جور می شد.

تریپ با بی میلی قدقد کرد: «آه، درمانشون کنم؟ البته از بابت این کتاب ممنونم. قطعا می تونم بذارم تو آزادانه بری، پسر مارس. اما من یه مشکل طولانی با هادس دارم. بعد از این همه من قدرت های خدایی خودم رو به دمیتر مدیونم.»

فرانک ذهنش را به کار انداخت، اما این کار با صداهایی که در سرش داد می زدند و سم کاتوبلوپ ها که او را گیج کرده بود سخت بود.

او گفت: «آه، دمیتر. الهه گیاهان. اون هادس رو دوست نداره چون ...» ناگهان او داستانی قدیمی که در کمپ ژوپیتر شنیده بود را به یاد آورد. «دخترش، پروسپاین ...»

تریپ اصلاح کرد: «پروسفون. اگه ناراحت نمی شی من یونانی رو ترجیح می دم.»

مارس فریاد زد بکشش.

آرس در جواب فریاد زد من از این یارو خوشم اومده. به هر حال بکشش.

فرانک تصمیم گرفت تا دلخور نشود. او دوست نداشت به سورگو تبدیل شود. «باشه. هادس پروسفون رو دزدید.»

تریپ گفت: «دقیقا.»

«پس پرسفون دوستت بود؟»

تریپ خرناس کشید: «اون موقع من فقط یه شاهزاده میرا بودم. پروسفون به من توجهی نمی کرد. اما وقتی مادرش، دمیتر، به دنبالش رفت و همه زمین رو گشت عده زیادی بهش کمک نکردن.

هکاته شب ها با مشعل هاش راه اون رو روشن می کرد. و من، خب، وقتی دمیتر به قلمرو من از یونان اومد، من بهش یه جا برای موندن دادم. من به اون جای راحت و غذا دادم و کمکم رو پیشنهاد کردم. اون موقع من نمی دونستم اون یه الهه هست، اما کار خوبم پاداش داده شد. بعدها دمیتر با تبدیل من به یکی از خدایان کشاورزی بهم پاداش داد.

فرانک گفت: «واوو. کشاورزی. تبریک می گم.»

«می دونم. خیلی هیبت آوره، مگه نه؟ به هر حال دمیتر هرگز با هادس کنار نیومد. طبیعیه که من در کنار الهه پشتیبانم بایستم. بچه های هادس ... فراموشش کن. در واقع، یکی از شما ... این پادشاه سکایی که اسمش لینکوس بود؟ وقتی من سعی کردم به هم وطناش کشاورزی یاد بدم، اون پیتون سمت راست من رو کشت.»

«پیتون سمت راست تو؟»

تریپ به سمت ارابه بالدارش رفت و به داخل آن پرید. او یک اهرم را کشید، و بال ها شروع به تکان خوردن کردند. پیتون خال دار روی چرخ چپ چشمانش را گشود. ارابه حرکت در آمد، اما چرخ سمت راست در جایش ماند، بنابراین ارابه در یک دایره به دور خود چرخید، و شروع به تکان دادن بال هایش مانند یک چرخ و فلک معیوب کرد.

تریپ در حالیکه ارابه می چرخید گفت: «می بینی؟ این خوب نیست. از وقتی پیتون سمت راستم رو از دست دادم، نمی تونم دانش کشاورزی رو منتقل کنم، حداقل نه به صورت شخصی. حالا من باید متوسل به آموزش اینترنتی شم.»

«چی؟» فرانک همین که این را گفت از پرسیدنش پشیمان شد.

تریپ وقتی که ارابه هنوز می چرخید از آن بیرون پرید. پیتون حرکتش را کند کرد و متوقف شد و به خرویف کردن بازگشت. تریپ به سمت ردیف کامپیوترها دوید. او به صفحه کلید ضربه ای زد و صفحه کامپیوتر روشن شد، یک سایت اینترنتی به رنگ بلوطی و خرمایی با تصویر یک کشاورز شاد در یک ردا و کلاه کشاورزی که با داس برنزیش در یک مزرعه گندم ایستاده بود را نشان داد.

مرد مغرورانه اعلام کرد: «دانشگاه کشاورزی تریپتولموس. می تونی ظرف شش هفته مدرک لیسانست رو با آینده شغلی درخشان در کشاورزی بگیری.»

فرانک حس کرد که یک دانه عرق از گونه اش چکید. او اهمیتی به این خدای دیوانه یا ارابه ماردارش یا مدرک اینترنتیش نمی داد. اما هازل هر لحظه سبزتر می شد. نیکو یک گیاه ذرت بود. و او تنها بود.

فران ک گفت: «ببین، ما تقویمت رو آوردیم. و دوستانم واقعا خوبن. اونا مثل بچه های دیگه هادس که تو دیدی نیستن. اگه راهی هست که ...»

«آه.» تریپ انگشتانش را به صدا در آورد. «می فهمم می خوای به کجا برسی.»

«واقعا؟»

«البته. اگه من هازل رو درمان کنم و اون یکی رو برگردونم، نیکلاس ...»

«نیکو.»

«اگه من به حالت عادی برش گردونم ...»

فرانک با بی میلی گفت: «بله؟»

«بعد، در عوض، تو اینجا با من می مونی و کشاورزی می کنی. یه بچه مارس به عنوان کارآموزم؟ بی نظیره. چه سخنرانی خواهی شد. ما می تونیم شمشیرها رو به شکل خیش بکوبیم و یه عالمه تفریح کنیم.»

«در واقع ...» فرانک با خشم کوشید تا یک نقشه طرح کند. آرس و مارس در سرش فریاد زدند شمشیرها. تفنگ ها. بمب های عظیم مدل کا.

فرانک تصور کرد که اگر پیشنهاد تریپ را رد کند، او را می رنجاند و تبدیل به یک سورگو و یا ذرت و یا یک نوع دیگر از غلات می شود.

اگر این تنها راه برای درمان هازل بود، پس او مطمئنا پیشنهاد تریپ را می پذیرفت و یک کشاورز می شد. اما این نمی توانست تنها راه باشد. فرانک نپذیرفت که باور کند که بین دو سرنوشت ادامه دادن به جستجو و یا روش کاشتن شلغم مخیر است.

چشمان فرانک به طرف ارابه خراب رفت. از دهان او پرید: «من یه پیشنهاد بهتر دارم. می تونم اون رو تعمیر کنم.»

لبخند تریپ ذوب شد. «ارابه من رو ... تعمیر کنی؟»

فرانک می خواست تا به خودش لگد بزند. او چه فکری می کرد؟ او لئو نبود. او حتی نمی توانست از کار یک جفت دستبند چینی احمقانه سر در آورد. او به سختی می توانست باتری های یک کنترل تلویزیون را تعویض کند. او نمی توانست یک ارابه جادویی را تعمیر کند.

اما چیزی به او می گفت که این تنها شانس بود. ارابه تنها چیزی بود که ممکن بود تریپتولموس بخواهد.

فرانک گفت: «من می رم تا یه راه برای تعمیر ارابه پیدا کنم. در عوض، تو نیکو و هازل رو برگردون. بذار در آرامش بریم. و هر چیزی که در شکست دادن نیروهای گایا بهت کمک کرده به ما بده.»

تریپتولموس خندید. «چی باعث شده فکر کنی من اینطوری بهتون کمک می کنم؟»

فراتک گفت: «هکاته بهمون گفت. اون ما رو به اینجا فرستاد. اون ... او تصمیم گرفته که هازل یکی از نور چشمی هاش باشه.»

رنگ از صورت تریپ خشک شد. «هکاته.»

فرانک امیدوار بود که در اوضاع اغراق نکرده باشد. او نیازی نداشت که هکاته هم از او خشمگین شود. اما اگر تریپتولموس و هکاته هر دو دوستان دمیتر بودند، شاید این تریپ را برای کمک متقاعد می کرد.

فرانک گفت: «الهه ما رو به تقویم تو در بلوگنا راهنمایی کرد. اون می خواست ما این رو به تو برگردونیم، چون، خب، اون می دونست تو اطلاعاتی داری که به ما کمک می کنه از خانه هادس به اپیروس برسیم.»

تریپ آهسته با سر تایید کرد. «آره. می فهمم. می دونم چرا هکاته شما رو پیش من فرستاد. خیلی خوب، پسر مارس. برو یه راه برای تعمیر ارابه ام پیدا کن. اگه موفق شی، هر کاری بخوای رو انجام می دم. اگه موفق نشی ...»

فرانک نالید: «می دونم. دوستانم می میرن.»

تریپ با شادی گفت: «آره. و تو تبدیل به یه گیاه سورگوی دوست داشتنی می شی.»

فصل بیستم: فرانک

فرانک از خانه سیاه به بیرون تلوتلو خورد. در پشت سر او بسته شد، و او روی یک دیوار فروریخت، و غرق در حس گناه شد. خوشبختانه کاتوبلپونس پراکنده شده بودند، وگرنه ممکن بود او آنجا بنشیند و اجازه دهد آنها او را لگدکوب کنند. او لیاقت چیزی بهتر از آن را نداشت. او هازل را آنجا رها کرده بود، در حال مرگ و بی دفاع، در برابر رحمت یک خدای کشاورز دیوانه.

آرس در سرش فریاد زد کشاورزها رو بکش.

مارس گفت به لژیون برگرد و با یونانی ها بجنگ. تو اینجا چی کار می کنی؟

آرس در جواب فریاد زد کشاورزها رو می کشه.

فرانک با صدای بلند گفت: «خفه شین. هر دو تون.»

نیم دو جین بانوی پیر با کیسه های خرید از جلوی او می گذشتند. آنها نگاه عجیبی به فرانک انداختند، چیزی به ایتالیایی نجوا کردند و به رفتن ادامه دادند.

فرانک با بدبختی به شمشیر سواره نظام هازل نگریست که کنار کوله او روی پاهایش افتاده بود. او می توانست به آرگو دو برگردد و لئو را بیاورد. شاید لئو می توانست ارابه را تعمیر کند.

اما فرانک به نوعی می دانست که این مشکل لئو نیست. این وظیفه فرانک بود. او باید خودش را ثابت می کرد. از این گذشته، ارابه دقیقا نشکسته بود. مشکل مکانیکی در کار نبود. فقط یک مار گم شده بود.

فرانک می توانست خودش را به پیتون تبدیل کند. شاید اینکه او صبح در قالب یک پیتون بزرگ از خواب برخواسته بود، نشانه ای از خدایان بود. او نمی خواست بقیه عمرش را در حال چرخاندن ارابه یک کشاورز بگذراند، اما اگر این به معنای نجات هازل بود ...

نه. باید راه دیگری وجود می داشت.

آیا پدر او ارتباطی با مارها داشت؟ حیوان مقدس مارس گراز وحشی بود، نه مار. اما فرانک مطمئن بود که قبلا چیزی شنیده است ...

فرانک می توانست برای پرسیدن تنها به یک شخص بیاندیشد. او با بی میلی ذهنش را به صداهای خدای جنگ باز کرد.

او به آنها گفت من یه مار لازم دارم. چطوره؟

ارائه ای از سایت هزارتو

ارس فریاد زد هاها. آره مار.

مارس گفت مثل اون کادموس فرومایه. ما اون رو برای کشتن اژدهامون مجازات کردیم.

آنها شروع به فریاد زدن کردند تا اینکه فرانک اندیشید سرش به دو نیم می شود.

باشه. بس کنین.

صداها ساکت شدند.

فرانک نجوا کرد کادموس. کادموس ...

داستان به ذهنش بازگشت. نیمه خدا کادموس اژدهایی که فرزند آرس بود را کشته بود. اینکه آرس چگونه یک بچه اژدها داشت، فرانک نمی خواست بداند، اما آرس کادموس را برای مجازات کشتن اژدها تبدیل به مار کرده بود.

فرانک گفت پس شما می تونین دشمنتون رو به مار تبدیل کنین. این چیزیه که من لازم دارم. من نیاز دارم یه دشمن پیدا کنم. بعد نیاز دارم به مار تبدیلش کنم.

آرس غرید فکر می کنی من این کار رو برات می کنم؟ تو ارزش خودت رو ثابت نکردی.

مارس گفت تنها بزرگ ترین قهرمان می تونه چنین لطفی رو درخواست بکنه. یه قهرمان مثل رمولوس.

آرس فریاد زد زیادی رومیه. دیومدس.

مارس در جواب فریاد زد هرگز. اون بزدل جلوی هراکلس زانو زد.

آرس پیشنهاد کرد پس هوراتیوس.

مارس ساکت شد. فرانک توافقی با بی میلی را حس کرد.

فرانک گفت هوراتیوس. باشه. من ثابت می کنم به خوبی هوراتیوسم. اون چی کار کرد؟

تصاویر ذهن فرانک را در خود غرق کردند. او یک جنگجوی تنها را دید که روی یک پل سنگی ایستاده بود و با یک ارتش که در سمت دیگر رود تیبر جمع شده بودند روبرو بود.

فرانک افسانه را به یاد آورد. هوراتیوس، ژنرال رومی، دست تنها یک دسته از مهاجمان را دور کرده بود، او خدش را روی آن پل قربانی کرده بود تا بربرها را از عبور از تیبر باز دارد. او با دادن جانش به رومی ها زمان داده بود تا استحکاماتشان را کامل کنند، و جمهوری را نجات داده بود.

مارس گفت ونیز تاراج شده، همونطور که نزدیک بود این اتفاق برای روم بیفته. تمیزش کن.

آرس گفت همه اونا رو نابود کن.

فرانک صداها را از ذهنش بیرون راند. او به دستان نگریست و از اینکه آنها نمی لرزیدند تعجب کرد.

برای اوین بار در روز، گلوی فرانک صاف بود. او دقیقا می دانست که لازم است چه کاری انجام دهد. او نمی دانست چطور از پس آن بر بیاید. احتمال مرگ زیاد بود، اما او باید سعی می کرد. زندگی هازل به او بستگی داشت.

فرانک شمشیر هازل را روی کمربند خود بست، کوله خود را به تیردان و کمان تبدیل کرد، و به سمت بازاری که در آن با هیولاهای گاوی جنگیده بود شتافت.

نقشه سه مرحله داشت، خطرناک، واقعا خطرناک و به طرز احمقانه ای خطرناک.

فرانک کنار فواره سنگی قدیمی ایستاد. هیچ یک از کاتوبلپونس در دیدرس نبودند. او شمشیر هازل را کشید و از آن استفاده کرد تا چند قلوه سنگ را کنار بزند و مجموعه ای بزرگ از ریشه های درهم پیچیده را بیرون بیاورد. پیچک ها قد برافراشتند، و وقتی به سمت پاهای فرانک می خزیدند بخار بدبوی سبزشان را ترشح کردند.

فریاد یک کاتوبلوپ در فاصله ای دور هوا را پر کرد. بقیه آنها از تمام جهت ها به او پیوستند. فرانک مطمئن نبود که هیولاها چگونه می توانند بگویند که او در حال درو کردن غذای محبوبشان است، شاید آنها فقط حس بویایی فوق العاده ای داشتند.

فرانک باید سریع حرکت می کرد. او تکه ای بزرگ از پیچک ها را برید و آنها را روی یکی از حلقه های کمربندش بست، او کوشید تا سوزش و خارش دست هایش را نادیده بگیرد. به زودی او طنابی درخشان و بدبو از علف های سمی داشت.

چند کاتوبلپونس اول در حالیکه با خشم نعره می کشیدند به کندی به طرف بازار رفتند. چشمان سبز زیر یال هایشان می درخشید. خرطوم های درازشان مانند موتورهای بخار خزپوش ابرهای گاز سبز بیرون می داد.

فرانک یک تیر را به زه کرد. او دردی زودگذر از حس گناه داشت. اینها بدترین هیولاهایی نبودند که او دیده بود. آنها به طور اساسی حیواناتی چرنده بودند که به طور اتفاقی سمی شده بودند.

فرانک به خودش یاد آوری کرد هازل به خاطر انها در حال مرگ بود.

او اجازه داد تیر پرواز کند. نزدیک ترین کاتوبلپ افتاد و تبدیل به خاک شد. فرانک تیر دومی را به زه کرد، اما بقیه گله تقریبا در بالای او بودند. تعداد بیشتری از آنها از جهت مخالف به میدان نزدیک می شدند.

فرانک به یک شیر تغییر شکل داد. او مبارزطلبانه غرید و به سمت گذرگاه طاق دار پرید، مستقیم روی سرهای دومین گله. دو گروه کاتوبلپونس به هم برخورد کردند، اما سریع کنترل خود را به دست آوردند و به دنبال فرانک دویدند.

فرانک وقتی شکلش را تغییر داد مطمئن نبود که ریشه ها هنوز بوی خود را حفظ کرده باشند. معمولا لباس ها و وسایلش همانگونه بودند که به شکل پوست حیوان ذوب شده بودند، اما ظاهرا او هنوز بوی یک ناهار سمی خوشبو را می داد. هر بار که او پشت یک کاتوبلپ می پرید، آن هیولا می غرید و به عملیات فرانک را بکش ملحق می شد.

فرانک به خیابان بزرگ تری پیچید و خودش را به زور داخل دسته های توریست ها کرد. او ایده ای نداشت که میرایان چه می بینند، گربه ای که توسط یک دسته از سگ ها تعقیب می شد؟ مردم با حدود دوازده زبان مختلف به فرانک فحش می دادند. میوه های کاج به پرواز درآمدند. یک زن نقاب جشن را انداخت. فردی دیگر درون کانال واژگون شد.

وقتی فرانک به عقب نگریست، حداقل بیست هیولا را در عقب خود داشت، اما او به هیولاهای بیشتری نیاز داشت. او به تمام هیولاهای ونیز نیاز داشت، و باید هیولاهایی که پشت سرش بودند را عصبانی نگاه می داشت.

فرانک جایی خالی در میان جمعیت پیدا کرد و به شکل انسانی بازگشت. او شمشیر هازل را کشید، این هرگز سلاح محبوب او نبود، اما او به قدر کافی بزرگ و قوی بود که شمشیر سواره نظام سنگین برای او زحمتی نداشته باشد. در واقع او از استفاده از آن خوشحال بود. او با تیغه طلایی زخم زد و اولین کاتوبلپ را نابود کرد و اجازه داد بقیه کاتوبلپ ها جلویش جمع شوند.

فرانک کوشید تا از نگاه های آنها اجتناب کند، اما می توانست حس کند نگاه هایشان درون او را می سوزاند. او تصور کرد که اگر تمام ین هیولاها یکباره روی او بدمند ترکیب ابرهای سمیشان آن قدر کافی خواهد بود که او را تبدیل به چاله از آب بکند. هیولاها به جلو فشار آوردند و به یکدیگر کوبیده شدند.

فرانک فریاد زد: «ریشه های سمی من رو می خواین؟ بیاین و بگیرینشون.»

فرانک به دلفین تغییر شکل داد و به درون کانال پرید. امیدوار بود که کاتوبلپونس نتوانند شنا کنند. به نظر می رسید آنها به تعقیب او بی میل هستند، و فرانک نمی توانست سرزنششان کند. کانال منزجر کننده بود (بدبو و شور و به گرمی سوپ)، اما فرانک در میان آن جلو رفت، از کرجی ها و قایق های موتوری جاخالی داد، و هرازگاهی متوقف می شد تا به هیولایی که در پیاده رو ها تعقیبش می کردند به زبان دلفینی فحش دهد. او وقتی به نزدیک ترین اسکله کرجی رسید دوباره به انسان تغییر شکل داد، چند کاتوبلپونس دیگر را با تیر زد تا آنها را خشمگین نگاه دارد و به فرار ادامه داد.

اوضاع همین گونه پیش رفت.

بعد از مدتی فرانک در نوعی گیجی فرو رفت. او هیولاهای بیشتری را جذب کرد، دسته های بیشتری از توریست ها را پراکنده کرد و دسته عظیم کاتوبلپونسی که او را تعقیب می کردند را در میان خیابان های پیچاپیچ شهر قدیمی هدایت کرد. هر بار که نیاز به فراری سریع داشت، در قالب یک دلفین به درون کانال شیرجه می زد یا تبدیل به یک عقاب می شد و بالای سر انها پرواز می کرد، اما هرگز از تعقیب گرانش خیلی دور نشد.

هر بار که او احساس می کرد ممکن است هیولاها علاقه شان را از دست دهند، روی یک بام می نشست و کمانش را می کشید و چند تایی از کاتوبلپونس در وسط گله را می زد. او طناب پیچک های سمیش را تکان می داد و به نفس بدبوی هیولاها توهین می کرد و آنها را در خشم فرو می برد. بعد به فرار ادامه می داد.

فرانک راه را گم کرد. او مسیرش را فراموش کرد. یک بار او به درون گوشه ای پیچید و به درون انبوه هیولاها فرو رفت. او باید از پا در می آمد، اما هنوز تیرویی را برای ادامه دادن حس می کرد، که خوب بود. سخت ترین قسمت هنوز باید می آمد.

فرانک یک جفت پل را شناخت، اما آنها صحیح به نظر نمی رسیدند. یکی سربرافراشته و کاملا پوشیده بود، راهی نبود که او هیولاها را به درون آن بکشاند. دیگری زیادی شلوغ بود. اگرچه هیولاها میرایان را نادیده می گرفتند، تنفس آن گاز کشنده برای هیچ کس نمی توانست خوب باشد. هر چه گله هیولاها بزرگ تر می شد، میرایان بیشتری به کناری می افتادند، در آب سقوط می کردند یا لگدمال می شدند.

سرانجام فرانک چیزی را دید که کار می کرد. جلوی او، پشت یک بازار بزرگ، پلی چوبی روی یکی از پهن ترین کانال ها گسترده شده بود. پل قوسی مشبک از الوارها بود، مانند یک غلتک قدیمی و با حدود پنجاه متر طول.

فرانک از بالا و در شکل عقاب هیولایی را در طرف دورتر ندید. به نظر می رسید هر کاتوبلپی در ونیز به گله ملحق شده و در حالیکه توریست ها جیغ می زدند و پراکنده می شدند و شاید فکر می کردند در میانه یک گله از سگ های سرگردان قرار گرفته اند در خیابان ها به دنبال او می آید.

پل خالی از عابران بود. این بی نظیر بود.

فرانک مانند یک سنگ سقوط کرد و به شکل انسانی بازگشت. او به وسط پل دوید و طعمه ریشه های سمیش را روی زمین جلوی پای خود انداخت.

وقتی جلوداران گله کاتوبلپ به پایه پل رسیدند فرانک شمشیر طلایی هازل را کشید.

او فریاد زد: «عجله کنین. می خواین بدونین فرانک ژانگ چقدر می ارزه؟ عجله کنین.»

او متوجه شد که فقط بر سر هیولاها فریاد نمی زند. او هفته ها وحشت، خشم و رنجش را خالی می کرد. صداهای مارس و آرس درون او حرف می زدند.

هیولاها حمله کردند. دید فرانک سرخ شد.

بعدا او نمی توانست جزییات را به یاد بیاورد. او با شمشیر به هیولاها ضربه می زد تا اینکه تا مچ پا در خاک زرد بود. او هر بار که به زمین می افتاد ابرهای گاز شروع به خفه کردن او می کردند، تغییر شکل می داد (تبدیل به یک فیل، یک اژدها یک شیر می شد) و به نظر می رسید هر تغییرش ریه هایش را پاک می کند، و به او جریانی تازه از انرژی می دهد. تغییر شکل او بسیار روان شد، او می توانست یک حمله را در شکل انسانی با شمشیر آغاز کند و کار را در قالب یک شیر تمام کند، و پنجه هایش را در امتداد خرطوم یک کاتوبلپ فرو ببرد.

هیولاها با سم هایشان لگد می زدند. آنها نفس کشنده شان را می دمیدند و با نگاه سمیشان خشمگینانه به فرانک می نگریستند. او باید می مرد. او باید لگدکوب می شد. اما به هر نحوی بی آسیب روی پایش می ماند و تندبادی از خشونت را رها می کرد.

کاتوبلپ ها با خشم می غریدند. احتمالا آنها باهوش ترین هیولا نبودند. آنها باوجود این حقیقت که صدها نفرشان مرده بودند فرار نمی کردند.

فرانک فریاد زد: «مارس. من خودم رو اثبات کردم. حالا نیاز به یه مار دارم.»

فرانک شک داشتکه قبلا کسی آن کلمات را فریاد زده باشد. این یک نوع درخواست عجیب بود. او جوابی از آسمان ها دریافت نکرد. برای اولین بار صداهای درون سرش ساکت بودند.

کاتوبلپ ها صبرشان را از دست دادند. آنها خودشان را به طرف فرانک پرتاب کردند و انتخابی برای او باقی نگذاشتند. او با شمشیرش به بالا ضربه زد. همین که تیغه شمشیرش به هیولاها خورد آنها در درخششی از نوری به سرخی خون ناپدید شدند. وقتی دید فرانک واضح شد، یک پیتون خالدار قهوه ای دور پاهای او چنبره زده بود.

صدایی آشنا گفت: «عالی بود.»

چند فوت دورتر پدرش مارس ایستاده بود و کلاه بره ای سرخ و لباسی زیتونی با مدال نیروی های ویژه ایتالیا را پوشیده بود، یک تفنگ روی شانه هایش افتاده بود. صورتش سخت و زاویه دار بود، چشمانش با عینک آفتابی سیاهی پوشیده شده بودند.

فرانک گفت: «پدر.»

او نمی توانست باور کند که چه کار کرده است. وحشت شروع به در بر گرفتن او کرد. او احساسی مانند بغض داشت، اما فکر می کرد که گریستن در جلوی مارس ایده خوبی نیست.

«طبیعیه که احساس ترس کنی.» صدای خدای جنگ به طرز شگفت آوری گرم و پر از افتخار بود. «همه جنگجوهای بزرگ می ترسیدن. تنها یه احمق و توهم زده نمی ترسه. اما تو با ترست روبرو شدی پسرم. تو کاری رو کردی که باید می کردی، مثل هوراتیوس. این پل تو بود، و تو ازش دفاع کردی.»

«من ...» فرانک مطمئن نبود که چه بگوید. «من ... من فقط نیاز به یک مار داشتم.»

لبخند کوچکی در دهان مارس ظاهر شد. «آره. و حالا یکی داری. اگرچه برای یه لحظه، تو شجاعانه شکل های من، یونانی و رومی رو متحد کردی. برو. دوستانت رو نجات بده. اما بهم گوش کن فرانکو بزرگ ترین آزمایشت داره می یاد. وقتی با لشکر گایا تو اپیروس روبرو شدی، تو رهبر ...»

ناگهان خدا خم شد، و سر خود را گرفت. لباسش به یک ردا، و بعد به یک کت دوچرخه سواری و شلوار جین تبدیل شد. تفنگش به یک شمشیر و بعد به یک راکت انداز تغییر کرد.

مارس فریاد زد: «عذاب. برو. عجله کن.»

فرانک سوالی نپرسید. او با وجود خستگیش به عقابی بزرگ تبدیل شد، پیتون را با چنگال های عظیمش گرفت و خودش را به هوا پرتاب کرد.

وقتی او نگاهش را برگرداند، یک ابر قارچی کوچک از وسط پل فوران کرد، حلقه های آتش به بیرون رفتند، و یک جفت صدا (مارس و آرس) فریاد زدند «نههههه.»

فرانک مطمئن نبود چه اتفاقی افتاده است، اما زمانی برای اندیشیدن در مورد آن نداشت. او بالای شهر (که اکنون کاملا خالی از هیولاها بود) پرواز کرد و به طرف خانه تریپتولموس شتافت.

خدای کشاورزی با تعجب فریاد زدک «تو یکی پیدا کردی.»

فرانک او را نادیده گرفت. او به لا کاسا نرا هجوم برد، پیتون را مانند یک کیسه بابانوئل بسیار عجیب از ناحیه دمش کشید، و آن را کنار تخت خواب انداخت.

او کنار هازل زانو زد.

او هنوز زنده بود، سبز و لرزان، و به سختی نفس می کشید، اما زنده بود. نیکو هنوز یک گیاه ذرت بود.

فرانک گفت: «درمانشون کن. حالا.»

تریپتولموس بازوهایش را روی سینه اش جمع کرد. «از کجا بفهمم که مار کار می کنه؟»

فرانک دندان هایش را روی هم فشار داد. از زمان انفجار روی پل، صداهای خدایان جنگ در سرش ساکت شده بودند، اما او هنوز احساس می کرد خشم ترکیب شده آنها هنوز درون او می چرخد. او از نظر بدنی هم احساس متفاوتی داشت. آیا تریپتولموس کوتاه تر شده بود؟

فرانک غرید: «این مار هدیه ای از طرف مارسه. کار می کنه.»

پیتون خالدار، انگار که به او اشاره شده است، به طرف ارابه خزید و چرخ راست را با بدنش پوشاند. مار دیگر بیدار شد. دو مار همدیگر را بررسی کردند، بینی های هم را لمس کردند، سپس چرخ هایشان را با هماهنگی چرخاندند. ارابه به جلو رفت، بال هایش به هم خوردند.

فرانک گفت: «دیدی؟ حالا دوستانم رو درمان کن.»

تریپتولموس به چانه خود ضربه زد. «خب، برای مار ممنونم، اما مطمئن نیستم لحنت رو دوست داشته باشم، نیمه خدا. شاید تو رو تبدیل کنم به ...»

فرانک سریع تر بود. او به طرف تریپ هجوم و برد و او را به دیوار کوبید، انگشتانش دور گلوی خدا قفل شدند.

فرانک با آرامش مرگباری هشدار داد: «در مورد کلمات بعدیت فکر کن، وگرنه من در عوض کوبیدن شمشیرم به شکل خیش، اون رو توی سرت فرو می کنم.

تریپتولموس آب دهانش را قورت داد. «می دونی ... فکر می کنم دوستانت رو درمان بکنم.»

«به رودخونه استیکس قسم بخور.»

«به رودخونه استیکس قسم می خورم.»

فرانک او را رها کرد. تریپتولموس به گلویش دست زد، انگار که مطمئن می شود هنوز آنجاست. او لبخندی عصبی تحویل فرانک داد، از او فاصله گرفت و به اتاق جلویی رفت. «فقط ... فقط گیاه های دارویی رو جمع می کنم.»

فرانک وقتی خدا برگ ها و ریشه ها را برداشت و آنها را در یک هاون کوبید تماشا کرد. او از ماده نامطبوع توپی به اندازه یک قرص ساخت و به طرف هازل دوید. او توپ چسبناک را زیر زبان هازل گذاشت.

فروا هازل سرفه کنان لرزید و نشست. چشمان او باز شدند. ته رنگ سبز پوستش ناپدید شد.

او با گیجی به اطراف نگریست تا اینکه فرانک را دید. «چی ...؟»

فرانک او را در آغوش گرفت. او با خشم گفت: «حالت داره خوب می شه. همه چیز داره خوب می شه.»

«اما ...» هازل شانه های او را گرفت و با شگفتی به او نگریست. «فرانک، چه اتفاقی برای تو افتاده؟»

«برای من؟» فرانک ایستاد، و ناگهان متوجه خود شد. «من نمی ...»

او نگاهش را پایین انداخت و فهمید منظور هازل چیست. تریپتولموس کوتاه قدتر نشده بود. فرانک بلندتر شده بود. شکمش عقب رفته بود. قفسه سینه اش بزرگ تر به نظر می رسید.

فرانک قبلا دچار جهش رشد شده بود. یک بار که او از خواب بیدار دشه بود دو سانتی متر بلندتر از وقتی بود که به خواب رفته بود. اما این دیوانه کننده بود. طوری بود که انگار وقتی که او به قالب انسانی بازگشته است اژدها و شیر با او مانده اند.

«آه ... نمی دونم ... شاید بتونم درستش کنم.»

هازل با شادی خندید. «چرا؟ تو شگفت آور به نظر می رسی.»

«من ... واقعا همینطورم؟»

«منظورم اینه که تو قبلا خوش قیافه بودی. اما بزرگ تر، قد بلندتر و متمایزتر به نظر می رسی ...»

تریپتولموس آهی نمایشی کشید. «آره، به وضوح یه نوع هدیه از طرف مارسه. تبریک. حالا، اگه کارمون اینجا تموم شده ...؟»

فرانک با خشم به او نگریست. «کارمون تموم نشده. نیکو رو درمان کن.»

ارائه ای از سایت هزارتو

خدای کشاورز چشمانش را چرخاند. او به طرف گیاه ذرت اشاره کرد، و بام. نیکو دی آنجلو در انفجاری از موی ذرت پدیدار شد.

نیکو با وحشت به اطراف نگریست. « من ... من عجیب ترین کابوس در مورد ذرت رو داشتم.» او به طرف فرانک اخم کرد. «تو چرا قد بلندتر شدی؟»

فرانک قول داد: «همه چیز مرتبه. تریپتولموس قول داد به ما بگه چطور خانه هادس رو نجات بدیم. مگه نه تریپ؟»

خدای کشاورزی چشمانش را به سمت سقف بالا برد، انگار که می گوید چرا من، دمیتر؟

تریپ گفت: «آره. وقتی به اپیروس رسیدین، بهتون یه جام تقدیم می شه تا ازش بنوشین.»

نیکو پرسید: «از طرف کی تقدیم می شه؟»

تریپ گفت: «مهم نیست. فقط بدونین که اون پر از یه زهر مرگباره.»

هازل به خود لرزید. «پس تو می گی که ما نباید بنوشیمش.»

تریپ گفت: «نه. شما باید بنوشینش، وگرنه هرگز قادر نخواهید بود به معبد برسین. زهر شما رو با جهان مردگان مرتبط می کنه، و اجازه می ده از سطوح پایینی رد شین. راز زنده موندن جو هست.» چشمان او درخشیدند.

فرانک به او نگریست. «جو.»

«در اتاق جلویی، یه مقدار از جوی مخصوص من رو بردارین. با اون کیک های کوچکی درست کنین. اونا رو قبل از وارد شدن به خانه هادس بخورین. جو اثر سم رو کم می کنه، برای همین سم روی شما تاثیر می ذاره، اما شما رو نمی کشه.»

نیکو مطالبه کرد: «همین؟ هکاته ما رو تو نیمه راه ایتالیا فرستاد پیش تو تا بتونی بگی جو بخوریم؟»

«خوشبختانه.» تریپتولموس در امتداد اتاق دوید و به درون ارابه پرید. «و فرانک ژانگ، من می بخشمت. تو شجاع تر شدی. اگه ذهنت رو عوض کنی، پیشنهاد من هنوز سر جاشه. عاشق اینم که ببینم تو به دیپلم کشاورزی می رسی.»

فرانک زیر لب گفت: «آره. ممنون.»

خدا اهرمی را در ارابه اش کشید. چرخ های ماری چرخیدند. بال ها به هم خوردند. در پشت اتاق، درهای گاراژ باز شدند.

تریپ فریاد زد: «آه، دوباره می تونم حرکت کنم. سرزمین های جاهل زیادی نیاز به دانش من دارن. من به اونها شکوه کاشت، آبیاری و کوددهی رو یاد می دم.» ارابه بلند شد و از خانه بیرون رفت و تریپتولموس به سمت آسمان فریاد زد: «دورتر، مارهای من. دورتر.»

هازل گفت: «اون خیلی عجیب بود.»

«شکوه کوددهی.» نیکو یک موی ذرت را از شانه اش کنار زد. «حالا ما می تونیم از اینجا بیرون بریم؟»

هازل یک دستش را روی شانه فرانک گذاشت. «حالت خوبه؟ تو برای جون ما معامله کردی. تریپتولموس مجبورت کرد چی کار کنی؟»

فرانک کوشید تا همه چیز را بگوید. او خودش را برای حس آن قدر ضعف سرزنش کرد. او می توانست با یک ارتش از هیولاها روبرو شود، اما همین که هازل به او مهربانی نشان می داد می خواست بیفتد و گریه کند. «اون هیولاهای گاوی، کاتوبلپونسی که تو رو مسموم کردن، من باید نابودشون می کردم.»

نیکو گفت: «شجاعانه بود. احتمالا شیش یا هفت تا از اونا تو گله باقی مونده بودن.»

«نه.» فرانک گلویش را صاف کرد. «همه اونا رو. من همه اونا توی شهر رو کشتم.»

نیکو و هازل با سکوتی از روی گیجی به او نگریستند. فرانک می ترسید آنها به او شک کنند، یا شروع به خندیدن کنند. اون چند هیولا را روی پل کشته بود، دویست؟ سیصد؟

اما او در چشمان آنها دید که حرف او را باور کرده اند. آنها فرزندان جهان فروردین بودند. شاید آنها می توانستند مرگ و قتل عامی که او آزاد کرده بود را حس کنند.

هازل گونه فرانک را بوسید. او روی نوک پاهایش ایستاد تا این کار را بکند. چشمانش به طرزی باورنکردنی اندوهگین بودند، انگار که او فهمیده بود چیزی در فرانک تغییر کرده است، چیزی بسیار مهم تر از جهش رشد فیزیکی.

فرانک هم این را می دانست. او هرگز مانند قبل نمی شد. او مطمئن نبود که این چیز خوبی باشد.

نیکو تنش را شکست و گفت: «خب، کسی می دونه جو چه شکلیه؟»

فصل بیست و یکم: آنابث

آنابث تصمیم گرفت که هیولاها او را نخواهند کشت. فضای سمی هم این کار را نخواهد کرد، و همچنین نه دورنمای خیانت آمیز با حفره ها، سخره ها و سنگ های دندانه دارش.

نه. محتمل تر بود او از عجایب اضافی که باعث می شدند ذهنش منفجر شود بمیرد. خون آشام هایی که توسط تشویق کننده ای که آنابث سال ها قبل کشته بود هدایت می شدند. سرانجام آنها توسط یک تیتان دربان به نام باب که موهایی انیشتینی، چشمان نقره ای، و توانایی های شرورانه جارو کردن داشت نجات یافته بودند.

مطمئنا. چرا نه؟

آنها در میان زمین های بایر به دنبال باب رفتند، و در حالیکه به توفان تاریکی مقابلشان نزدیک می شدند مسیر فلگثون را دنبال کردند. آنها هر چند وقت یک بار توقف می کردند تا آب آتشین که آنها را زنده نگاه می داشت را بنوشند، اما انابث از این امر شاد نبود. گلوی او این حس را داشت که انگار دائما با اسید باتری غرغره می کند.

تنها مایه آسایش او پرسی بود. پرسی هر چند وقت یک بار نگاهی می انداخت و لبخند می زد، یا دست آنابث را می فشرد. پرسی به اندازه آنابث هراسان و ناراحت بود، و آنابث به این دلیل که او می کوشید او حال بهتری داشته باشد عاشقش بود.

پرسی قول داد: «باب می دونه چی کار می کنه.»

آنابث زیر لب گفت: «تو دوستان جذابی داری.»

«باب جذابه.» تیتان چرخید و پوزخند زد. «آره، ممنونم.»

موجود عظیم الجثه گوش های خوبی داشت. آنابث باید این را به خاطر می سپرد.

«خب، باب ...» او کوشید تا این مساله غیرمهم و دوستانه به نظر برسد، که با گلویی سوخته از آب آتشین کار راحتی نبود. «تو چطور به تارتاروس رسیدی؟»

باب انگار که این واضح باشد گفت: «پریدم.»

آنابث گفت: «تو به تارتاروس پریدی چون پرسی اسمت رو گفت؟»

«اون به من نیاز داشت.» آن چشمان نقره ای در تاریکی درخشیدند. «مشکلی نبود. من سعی می کردم قصر رو جارو کنم. بیاین. ما تقریبا تو یه توقفگاه استراحتیم.»

توقفگاه استراحت.

آنابث نمی توانست تصور کند که آن کلمات در تارتاروس چه معنایی داشتند. او همه دفعاتی که او، لوک و ثالیا وقتی که نیمه خدایان بی خانمانی بودند و می کوشیدند زنده بمانند در توقفگاه های استراحت بزرگ راه استراحت می کردند را به یاد آورد.

آنابث امیدوار بود جایی که باب آنها را می برد سرویس های بهداشتی تمیز و دستگاه غذای سریع داشته باشد. او جلوی خنده اش را گرفت. بله، قطعا او آن را از دست داده بود.

آنابث به جلو می لنگید و سعی می کرد شکایت معده اش را نادیده بگیرد. او وقتی باب آنها را به سمت دیوار تاریکی که اکنون چند صد یارد دورتر بود هدایت می کرد به کمر او نگریست. لباس های آبی دربانی او بین پهنای شانه پاره شده بودند، انگار که کسی کوشیده بود به او خنجر بزند. پارچه های پاک کننده از جیب او بیرون زده بودند. یک بطری از کمربند او آویزان بود و مایع آبی داخل آن به طرز هیپنوتیسم کننده ای می چرخید.

آنابث داستان پرسی در مورد ملاقات تیتان را به یاد آورد. ثالیا گریس، نیکو دی آنجلو و پرسی با هم کار کرده بودند تا باب را در ساحل رود فراموشی شکست دهند. آنها بعد از پاک کردن حافظه او جرات نداشتند تا او را بکشند. او آنقدر آرام و خوش آیند شده بود که آنها او را در قصر هادس باقی گذاشتند، جایی که پرسفون قول داده بود مراقب او خواهد بود.

ظاهرا پادشاه جهان فروردین و ملکه اش فکر می کردند مراقب کسی بودن به معنای دادن یک جارو به اوو مجبور کردن او به پاک کردن کثیف کاری هایشان است. آنابث از خود پرسید که آیا حتی هادس می تواند آن قدر بی عاطفه باشد. او قبلا هرگز برای یک تیتان احساس تاسف نکرده بود، اما گرفتن فردی شستشوی مغزی داده شده و نامیرا و تبدیل او به دربانی بی مزد کار درستی باشد.

آنابث به خود یادآوری کرد که باب دوست او نیست.

او می ترسید که باب به طور ناگهانی خودش را به یاد بیاورد. تارتاروس جایی بود که هیولاها به زندگی دوباره می رسیدند. اگر انجا حافظه او را شفا می داد می داد چه می شد؟ اگر او دوباره ایاپتوس می شد، خب، آنابث راهی که با آن امپوسای رفتار کرده بود را می دید. آنابث سلاحی نداشت. او و پرسی در وضعیتی نبودند که با یک تیتان بجنگد.

آنابث مضطربانه به دسته جاروی باب نگریست، و از خود پرسید قبل از آنکه آن سرنیزه مخفی بیرون بیاید و به سمت او نشانه برود جارو چقدر طول داشته است.

دنبال کردن باب در امتداد تارتاروس ریسکی دیوانه وار بود. متاسفانه، آنابث نمی توانست به نقشه ای بهتر بیاندیشد.

آنها در حالیکه در بالای سرشان صاعقه های سرخ در ابرهای سمی می درخشیدند راهشان در امتداد زمین های بی حاصل را انتخاب کردند. یک روز دوست داشتنی دیگر در سیاهچال آفرینش.

آنابث نمی توانست در هوای مه آلود دورتر را ببیند، اما هر قدر که دورتر می رفتند، او مطمئن تر می شد که تمام دورنما انحنایی به سمت پایین است.

آنابث تعریف هایی متناقض از تارتاروس شنیده بود. آنجا حفره ای بی انتها بود. آنجا دژی احاطه شده توسط دیوارهای برنجی بود. آنجا چیزی جز خلای بی پایان نبود.

یک داستان آنجا را به عنوان نقطه مقابل آسمان توصیف می کرد، یک گنبد صخره ای بزرگ، خالی و وارونه. این از همه دقیق تر به نظر می رسید، اما اگر تارتاروس یک گنبد بود، آنابث حدس زد که مانند آسمان باشد، بدون انتهای واقعی اما ساخته شده از لایه های متعدد، که هر یک تاریک تر و نامهربان تر از قبلی بود.

و حتی اگر این حقیقتی کامل و ترسناک نبود ...

آنها از تاولی در زمین رد شدند، حبابی پیچان و نیمه شفاف به اندازه یک مینی ون. بدن نیمه شکل گرفته یک دراکون داخل آن پیچ خورده بود. باب بدون یک ثانیه فکر با نیزه به حباب زد. حباب با فورانی از لجن بخاردار زرد منفجر شد، و دراکون به هیچ حل شد.

باب به راه رفتن ادامه داد.

آنابث اندیشید هیولاها روی پوست تارتاروس جوش می زنن. او به خود لرزید. بعضی اوقات او آرزو می کرد چنین قدرت تخیل خوبی نداشت، زیرا اکنون او مطمئن بود آنها روی موجودی زنده راه می روند. تمام دورنمای پیچ خورده، (گنبد، حفره، یا هر چیزی که صدا زده می شد) بدن خدای تارتاروس بود، باستانی ترین تجسم شرارت. همانگونه که گایا در سطح زمین سکونت داشت، تارتاروس ساکن حفره بود.

اگر خدا متوجه می شد که آنها در امتداد پوستش راه می روند، مانند کک هایی روی یک سگ، کافی بود. تفکر بیشتر نیاز نبود.

باب گفت: «اینجا.»

آنها در بالای یک لبه متوقف شدند. زیر پای آنها، در فرورفتگی حفاظ داری مانند حفره ای در ماه، حلقه ای از ستون های مرمری سیاه شکسته که محراب سنگی تیره ای را احاطه کرده بودند ایستاده بودند.

باب توضیح داد: «محراب هرمس.»

پرسی اخم کرد. «یه محراب هرمس تو تارتاروس؟»

باب با شادی خندید. «آره. این محراب خیلی وقت پیش از جایی سقوط کرد. شاید جهان میرایان. شاید المپ. به هر حل، هیولاها اینجا هدایت می شن. بیشتر وقت ها.»

آنابث پرسید: «از کجا می دونستی این معبد اینجا بود؟»

لبخند باب محو شد. چشمانش بی حالت به نظر رسیدند. «نمی تونم به یاد بیارم.»

ارائه ای از سایت هزارتو

پرسی سریع گفت: «مشکلی نیست.»

آنابث حس می کرد که دوست دارد به خودش لگد بزند. باب قبل از اینکه باب شود، ایاپتوس تیتان بود. او مانند همه برادرانش، قرن ها در تارتاروس زندانی شده بود. البته که او مسیرش در این اطراف را می دانست. اگر او این محراب را به یاد می آورد، ممکن بود به یاد آوردن جزییات زندانی قدیمی و زندگی قدیمیش را شروع کند. این خوب نبود.

آنها به سمت دهانه پایین رفتند و وارد حلقه ستون ها شدند. آنابث، خسته تر از آنکه گامی دیگر بردارد، روی تکه شکسته ای از مرمر فرو ریخت. پرسی مدافعانه بالای سر او ایستاد، و اطرافشان را بررسی کرد. اکنون توفان سیاه مقابلشان کمتر از صد پا دورتر بود، و همه چیز در مقابلشان را تیره کرده بود. لبه دهانه نگاهشان به سرزمین های بایر مقابلشان را بسته بود. آنها اینجا به خوبی پنهان شده بودند، اما اگر هیولاها اتفاقی به سمت آنها می آمدند، آنها هشداری دریافت نمی کردند.

آنابث گفت: «تو گفتی یه نفر تعقیبمون می کنه. کی؟»

باب جارویش را دور پایه محراب حرکت داد، او هرازگاهی خم می شد تا زمین را بررسی کند، انگار که دنبال چیزی می گردد. «اونا در حال تعقیبن، آره. اونا می دونن شما اینجا هستین. ژیانت ها و تیتان ها. شکست خورده ها. اونا می دونن.

شکست خورده ها ...

آنابث کوشید تا ترسش را کنترل کند. او و پرسی در طول سال ها با چند تیتان و ژیانت جنگیده بودند؟ هر کدام مانند چالشی غیرممکن به نظر می رسید. اگر همه آنها آن پایین در تارتاروس بودند، و اگر به طور فعال در حال شکار پرسی و آنابث بودند ...

آنابث گفت: «پس ما چرا توقف می کنیم؟ باید به حرکت ادامه بدیم.»

باب گفت: «زود. اما میراها نیاز به استراحت دارن. اینجا جای خوبیه. بهترین جا برای ... اه، خیلی خیلی دورتر. من از شما محافظت خواهم کرد.»

آنابث به پرسی نگریست، و پیامی خاموش را برای او فرستاد. اه، نه. گشتن با یه تیتان به اندازه کافی بود. خوابیدن وقتی که یک تیتان از شما حفاظت می کند، آنابث برای دانستن اینکه این کار صد درصد غیرعاقلانه است نیازی نداشت تا دختر آتنا باشد.

پرسی به او گفت: «تو بخواب. من با باب اولین نگهبانی رو به عهده می گیرم.»

باب صدایی به نشانه موافقت در آورد. «آره، خوبه. وقتی تو بیدار شی، غذا باید اینجا باشه.»

معده آنابث با اشاره به غذا به گردش درآمد. او نمی فهمید باب چگونه می تواند در وسط تارتاروس غذا احضار کند. شاید او همانطور که یک دربان بود یک آذوقه رسان هم بود.

آنابث نمی خواست بخوابد، اما بدنش به او خیانت کرد. پلک هایش تبدیل به سرب شدند. «پرسی، من رو برای نگهبانی دوم بیدار کن. یه قهرمان نباش.»

پرسی پوزخندی تحویل او داد که آنابث عاشق ان بود. «کی، من؟»

او آنابث را بوسید. لبانش خشکیده و به طرز تب داری گرم بودند.

آنابث احساسی داشت که انگار به کابین هیپنوس در کمپ دورگه بازگشته، و مغلوب خواب آلودگی شده است. او بدنش را روی زمین سخت پیچ داد و چشمانش را بست.

فصل بیست و دوم: آنابث

بعد آنابث تصمیمی گرفت. هرگز در تارتاروس نخواب.

رویاهای نیمه خدایان همیشه بد بود. آنابث حتی در امنیت تخت خوابش در کمپ، کابوس های وحشتناکی داشت. آنها در تارتاروس هزار برابر واضح تر بودند.

ابتدا، او دوباره یک دختر کوچک بود و تقلا می کرد تا از تپه دورگه بالا برود. لوک کستلان دست او را گرفته بود و او را می کشید. راهنمای ستیرشان گراور آندروود در قله با حالتی عصبی روی دو پا بلند شده بود و فریاد می کشید: «عجله کنین، عجله کنین.»

ثالیا گریس پشت سر آنها ایستاده بود و با سپر وحشت آورش آئگیس ارتشی از تازی های جهنمی را عقب نگاه می داشت.

آناب می توانست از بالای تپه کمپ را در دره زیر پایش ببیند، نور گرم کابین ها، احتمال تقدس. او لغزید، قوزکش پیچ خورد، و لوک او را بالا کشید تا حملش کند. وقتی انها به عقب نگریستند، هیولاها تنها چند یارد عقب تر بودند، ده ها عدد از آنها ثالیا را محاصره کرده بودند.

ثالیا فریاد زد: «برین. من اونا رو عقب نگه می دارم.»

او نیزه اش را تکان داد، و صاعقه شکاف دار به انبوه هیولا ها کوبیده شد، اما وقتی تازی های جهنمی می افتادند تعداد بیشتری جای آنها را می گرفتند.

گراور فریاد زد: «ما باید فرار کنیم.»

او راه را به سمت کمپ نشان داد. لوک به دنبال او رفت، همراه با آنابث که گریه می کرد، به سینه لوک می کوبید و جیغ می زد که آنها نمی توانند ثالیا را تنها رها کنند. اما این خیلی دیر بود.

منظره تغییر کرد. آنابث بزرگ تر بود، و از قله تپه دورگه بالا می رفت. در جایی که ثالیا آخرین ایستادگیش را انجام داده بود، اکنون یک درخت کاج بلند روییده بود.

تندر دره را تکان داد. انفجاری از صاعقه درخت را تا پایین ریشه هایش شکافت، و شکافی پر از دود باز کرد. در تاریکی آن پایین، رینا، پرائتور روم جدید ایستاده بود. ردای او همرنگ خون تازه از یک سیاه رگ بود. زره طلاییش می درخشید. او با بالا نگریست، چهره اش شاهانه و سرد بود، و مستقیم در ذهن آنابث حرف زد.

رینا حرف می زد، اما صدا مال آتنا بود. کارت رو خوب انجام دادی. بقیه سفرم باید بر بال های روم باشه.

چشمان سیاه پرائتور به اندازه ابرهای توفانی خاکستری شدند.

رینا به آنابث گفت من باید اینجا بایستم. روم باید من رو بیاره.

تپه لرزید. وقتی چمن تبدیل به تارهای ابریشم، لباس یک الهه بزرگ، تبدیل می شد، زمین موج برداشت. گایا روی کمپ دورگه ایستاد، چهره خواب آلودش به بزرگی یک کوه بود.

تازی های جهنمی از تپه ها بیرون ریختند. ژیانت ها، زمین زاده های شش دستی و سیکلوپ های وحشتی از ساحل حمله کردند، چادر غذاخوری را دریدند و کابین ها و خانه بزرگ را به آتش کشیدند.

صدای آتنا گفت عجله کن. پیام باید فرستاده شه.

زمین زیر پاهای آنابث شکافته شد و او به تاریکی سقوط کرد.

چشمان آنابث باز شدند. او فریاد کشید، و به بازوهای پرسی چنگ زد. او هنوز در تارتاروس بود، در محراب هرمس.

پرسی قول داد: «همه چی مرتبه. رویاهای بد؟»

بدن آنابث از وحشت می لرزید. «نوبت نگهبانی منه؟»

«نه، نه. ما حالمون خوبه. می ذارم بخوابی.»

«پرسی.»

«هی، اوضاع مرتبه. از این گذشته، من آشفته تر از اونی هستم که بخوابم. ببین.»

باب تیتان چهار زانو کنار محراب نشسته بود، و با شادی یک تکه پیتزا را می جوید.

آنابث چشمانش را مالید، و از خود پرسید آیا هنوز در حال رویا دیدن است. «پپرونیه؟»

پرسی گفت: «پیشکش های سوخته. فکر می کنم قربانی هایی برای هرمس از دنیای میرایان. اونا تو ابری از دود ظاهر شدن. ما نصف یه هات داگ، یه مقدار انگور، یه ظرف روست بیف و یه بسته بادوم زمینی ام و ام گرفتیم.»

باب با شادی گفت: «ام و ام برای باب. آه، مشکلی که نیست؟»

آنابث اعتراض نکرد. پرسی برای او ظرف رست بیف را آورد، و آنابث آن را حریصانه بلعید. او هرگز چیزی این قدر خوب را نچشیده بود. گوشت سینه هنوز گرم بود، با دقیقا همان مزه ادویه دار شیرین بریانی در کمپ دورگه.

پرسی حالت چهره آنابث را خواند و گفت: «می دونم. فکر می کنم این از کمپ دورگه هست.»

ارائه ای از سایت هزارتو

این ایده آنابث را گیج از دلتنگی کرد. در هر وعده غذایی، ساکنان کمپ بخشی از غذایشان را می سوزاندند تا والدین خداگونه شان را شاد کنند. تصور می شد که دود خدایان را شاد می کند، اما آنابث هرگز در این مورد که غذا وقتی که سوخته می شد کجا می رفت نیاندیشیده بود. شاید پیشکش ها در محراب های خدایان در المپ ظاهر می شدند، یا حتی در وسط تارتاروس.

آنابث گفت: «بادوم زمینی ام و ام. کانور استول همیشه در شام یه بسته رو برای پدرش می سوزوند.»

آنابث در مورد نشستن در چادر غذاخوری و تماشا کردن غروب خورشید از منظره لانگ ایسلند فکر کرد. آنجا اولین جایی بود که او و پرسی بوسه ای واقعی مبادله کرده بودند. چشمان آنابث از درد تیر کشید.

پرسی دستش را روی شانه آنابث گذاشت. «هی، این خوبه. غذای واقعی از خونه، درسته؟»

آنابث با سر تایید کرد. آنها غذا خوردن را در سکوت تمام کردند.

باب آخرین بادام زمینی هایش را جوید و فرو داد. «حالا باید بریم. اونا ظرف چند دقیقه اینجا خواهند بود.»

«چند دقیقه؟» آنابث دستش را به سوی جای خنجرش دراز کرد، بعد به یاد آورد که آن را ندارد.

«آره، خب، من فکر می کنم چند دقیقه.» باب موهای نقره ایش را خاراند. «زمان سنجی تو تارتاروس سخته. مثل بیرون نیست.»

پرسی به لبه دهانه خزید. او به راهی که آنها از آن آمده بودند نگریست. «من چیزی نمی بینم، اما این معنای زیادی نداره. باب، ما از کدوم ژیانتها حرف می زنیم؟ کدوم تیتان ها؟»

باب خرخر کرد. «از اسماشون مطمئن نیستم. شش، و شاید هفت. می تونم حسشون کنم.»

«شیش یا هفت؟» آنابث مطمئن نبود بریانیش پایین بماند. «و اونا می تونن تو رو حس کنن؟»

باب لبخند زد. «نمی دونم. باب متفاوته. اما اونا می تونن نیمه خداها رو بو بکشن، آره. شما ها بوی خیلی شدیدی می دین. به نحوی خوب شدید. مثل ... هممم. نون کره ای.»

آنابث گفت: «نون کره ای. خب، این فوق العاده است.»

پرسی به سمت محراب بازگشت. «کشتن یه ژیانت تو تارتاروس ممکنه؟ منظورم وقتیه که یه خدا نداریم تا به ما کمک کنه.»

او به آنابث نگریست انگار که او جوابی داشت.

«پرسی، من نمی دونم. سفر در تارتاروس، جنگیدن با هیولاها در اینجا، قبلا هرگز انجام نشده. ممکنه باب بتونه بهمون کمک کنه یه ژیانت رو بکشیم؟ ممکنه یه تیتان به عنوان یه خدا به حساب بیاد؟ من نمی دونم.»

پرسی گفت: «آره، باشه.»

آنابث می توانست نگرانی را در چشمان پرسی ببیند. او برای سال ها برای جواب ها به آنابث وابسته بود. اکنون، وقتی که او بیشتر از همیشه به آنابث نیاز داشت، او نمی توانست کمک کند. آنابث از نبودن هیچ نشانه ای نفرت داشت، اما هیچ یک از چیزهایی که در کمپ آموخته بود او را برای تارتاروس آماده نکرده بودند. او تنها از یک چیز مطمئن بود. آنها باید به راه رفتن ادامه می دادند. آنها نمی توانستند توسط شش یا هفت نامیرای دشمن گرفته شوند.

آنابث ایستاد، هنوز حالش از کابوس هایش بد بود. باب شروع به تمیز کردن کرد، آشغال هایشان را به صورت توده ای کوچک در آورد، و از بطریش استفاده کرد تا محراب را بشوید.

آنابث پرسید: «حالا کجا می ریم؟»

پرسی به دیوار توفانی تاریکی اشاره کرد. «باب می گه این راه. ظاهرا درهای مرگ.»

«تو بهش گفتی؟» آنابث قصد نداشت تا این قدر خشن حرف زند، اما پرسی خود را عقب کشید.

او اعتراف کرد: «وقتی تو خواب بودی. آنابث، باب می تونه کمک کنه. ما به یه راهنما نیاز داریم.»

باب تصدیق کرد: «باب کمک می کنه. به سمت سرزمین های تاریک. درهای مرگ، ام، مستقیم رفتن به سمت اونا بده. هیولاهای زیادی اونجا جمع شدن. حتی باب نمی تونه از وسط اون همه بگذره. اونا پرسی و آنابث رو در حدود دو ثانیه خواهند کشت.» تیتان اخم کرد. «من فکر می کنم چند ثانیه. حساب زمان تو تارتاروس سخته.»

آنابث غرغر کرد: «باشه. پس راه دیگه ای هست؟»

باب گفت: «پنهان شدن. مه مرگ می تونه شما رو پنهان کنه.»

«آه.» آنابث ناگهان حس کرد در سایه تیتان خیلی کوچک است. «آه، مه مرگ چیه؟»

باب گفت: «اون خطرناکه. اما اگه بانو بهت مه مرگ بده می تونه پنهانت کنه. اگه ما بتونیم از شب دوری کنیم. بانو خیلی نزدیک شبه. این بده.»

پرسی تکرار کرد: «بانو.»

«آره.» باب به جلوی آنها و به سمت سیاهی جوهری اشاره کرد. «باید بریم.»

پرسی به آنابث نگریست، به وضوح او انتظار راهنمایی داشت، اما آنابث راهنمایی ای نداشت. او در مورد کابوسش می اندیشید، درخت ثالیا توسط صاعقه شکافته شده بود، گایا از دامنه تپه قیام کرده بود و هیولاهایش را بر کمپ دورگه آزاد کرده بود.

پرسی گفت: «پس باشه. من فکر می کنم ما یه بانو رو نزدیک کمی مه مرگ خواهیم دید.»

آنابث گفت: «صبر کن.»

ارائه ای از سایت هزارتو

ذهن او پر از همهمه بود. او به رویایش در مورد لوک و ثالیا فکر کرد. او داستان هایی که لوک در مورد پدر خود، هرمس، خدای مسافران، راهنمای ارواح به سمت مرگ، خدای ارتباط، گفته بود را به یاد آورد. او به محراب سیاه نگریست.

«آنابث؟» پرسی نگران به نظر می رسید.

آنابث به سمت توده آشغال رفت و یک برگ دستمال سفره به طر معقولی تمیز را برداشت.

او رویایش از رینا، ایستاده در شکاف پر از دود، زیر ویرانه های درخت کاج ثالیا که با صدای آتنا حرف می زد، را به یاد آورد.

من باید اینجا بایستم. روم باید من رو بیاره.

عجله کن. پیام باید فرستاده شه.

آنابث گفت: «باب، پیشکش های سوخته شده تو دنیای میرایان روی این محراب ظاهر می شن، درسته؟»

باب انگار که برای یک امتحان بی مقدمه آماده نبود است اخم کرد. «آره.»

«پس اگه چیزی روی محراب اینجا سوزونده شه چه اتفاقی می افته؟»

«آه ...»

آنابث گفت: «خیلی خوبه. تو نمی دونی. هیچ کس نمی دونه، چون این اتفاق هرگز نیفتاده.»

آنابث اندیشید که این یک شانس بود، شانسی اندک که پیشکش سوزانده شده روی این محراب ممکن است در کمپ دورگه ظاهر شود.

شک دارم، اما اگه کار کنه ...

پرسی دوباره گفت: «آنابث؟ تو نقشه ای کشیدی. تو حالت من نقشه ای کشیدم رو داری.»

«من حالت من نقشه ای کشیدم رو ندارم.»

«آره، تو روی هم رفته همینطوری. ابروهات گره خوردن و لب هات به هم فشرده شدن و ...»

آنابث پرسید: «یه خودکار داری؟»

«تو شوخی می کنی، درسته؟» او ریپتاید را بیرون کشید.

آنابث اعتراف کرد: «من ... من نمی دونم. هرگز امتحان نکردم.»

پرسی در خودکار را برداشت. مانند همیشه، خودکار تبدیل به شمشیر شد. آنابث صدها بار تماشا کرده بود که او این کار را می کند. پرسی معمولا وقتی که می جنگید در پوش را به

سادگی دور می انداخت. در پوش همیشه بعدا وقتی که او نیاز داشت در جیبش ظاهر می شد. وقتی که او درپوش را به نوک شمشیر می زد، شمشیر تبدیل به یک خودکار می شد.

آنابث گفت: «اگه در پوش رو به انتهای دیگه شمشیر بزنی چی؟ مثل جایی که اگه واقعا بخوای با خودکار بنویسی در پوش رو می ذاری.»

«آه.» پرسی مردد به نظر می رسید، اما او درپوش را به قبضه شمشیر زد. ریپتاید دوباره به یک خودکار تبدیل شد، اما اکنون نوک آن بی پوشش بود.

«می تونم؟» آنابث خودکار را از دست پرسی جدا کرد. او دستمال سفره را روی محراب پهن کرد و شروع به نوشتن کرد. جوهر ریپتاید برنز آسمانی درخشان بود.

پرسی پرسید: «چی کار می کنی؟»

آنابث گفت: «یه پیام می فرستم. امیدوارم ریچل بگیردش.»

پرسی پرسید: «ریچل؟ منظورت ریچل خودمونه؟ پیشگوی دلفی ریچل؟»

«همون رو می گم.» آنابث یک لبخند را فرو نشاند.

وقتی او نام ریچل را می آورد، پرسی عصبی می شد. از یک نقطه، ریچل مجذوب قرار گذاشتن با پرسی بود. این نقطه، تاریخ باستان بود. اکنون ریچل و آمابث دوستان خوبی بودند. اما آنابث از کمی مضطرب کردن پرسی ناراحت نمی شد. شما باید دوست پسرتان را روی پنجه های پایش نگاه دارید.

آنابث یادداشتش را به پایان رساند و دستمال سفره را تا کرد. او روی بیرون نوشت:

کانور

این رو به ریچل بده. شوخی نیست. احمق نباش.

دوست دارت

آنابث

آنابث نفس عمیقی کشید. او از ریچل می خواست کاری به طرز مضحک خطرناک را انجام دهد، اما این تنها راهی بود که او می توانست برای مکاتبه به رومی ها به آن بیاندیشد، تنها راهی که ممکن بود جلوی خون ریزی را بگیرد.

آنابث گفت: «حالا فقط لازمه این رو بسوزونم. کسی یه کبریت داره؟»

نوک نیزه باب از دسته جارویش بیرون زد. نوک نیزه روی محراب جرقه زد و آتشی نقره ای فوران کرد.

ارائه ای از سایت هزارتو

«آه، ممنون.» آنابث دستمال سفره را آتش زد و آن را روی محراب گذاشت. او تماشا کرد که دستمال سفره تبدیل به خاکستر شد و از خود پرسید که آیا دیوانه است. دود واقعا می توانست دستمال سفره را از تارتاروس خارج کند؟

باب توصیه کرد: «حالا باید بریم. واقعا، واقعا بریم. قبل از اینکه کشته شیم.»

آنابث به دیوار تاریکی در جلویشان نگریست. جایی در آنجا بانویی بود که مه مرگی که ممکن بود آنها را از هیولاها پنهان کند را توزیع می کرد، نقشه پیشنهاد شده توسط یک تیتان، یکی از سخت ترین دشمنان آنها. دوزی دیگر از شگفتی برای منفجر کردن مغز آنابث.

آنابث گفت: «باشه. من آماده ام.»

فصل بیست و سوم: آنابث

آنابث به طور تصادفی به تیتان دوم برخورد کرد.

آنها بعد از ورود به توفان، برای مدتی که به نظر می رسید ساعت ها باشد به راه رفتن ادامه دادند، به نور تیغه برنز آسمانی پرسی اعتماد می کردند، و به باب، که مانند یک فرشته دربان دیوانه کمی در تاریکی می درخشید.

آنابث تنها می توانست حدود پنج فوت در جلوی خود را ببیند. سرزمین های تاریک به شکلی عجیب او را به یاد سانفرانسیسکو می انداختند، جایی که پدرش زندگی می کرد، در آن بعد از ظهرهای تابستانی، وقتی که توده مه مانند ماده ای سرد و مرطوب جلو می آمد و ارتفاعات آرام را می بلعید. به جز اینکه اینجا در تارتاروس، مه از جوهر درست شده بود.

صخره ها از ناکجا قد بر می افراشتند. حفره ها جلوی پای آنها ظاهر می شدند، و آنابث به سختی از افتادن درون آنها اجتناب می کرد. غرش های هیولاوار در تاریکی طنین می انداختند، اما آنابث نمی توانست بگوید آنها از کجا می آیند. تمام چیزی که او می توانست از آن مطمئن باشد این بود که زمین به سمت پایین سراشیبی داشت.

به نظر می رسید پایین تنها جهت مجاز در تارتاروس باشد. اگر آنابث تنها یک قدم به عقب بر میداشت، احساس خستگی و سنگینی می کرد، انگار که جاذبه افزایش می یابد تا او را دلسرد کند. با فرض اینکه تمام حفره بدنه تارتاروس بود، آنابث این احساس نامطبوع را داشت که آنها مستقیم به سمت گلوی او می روند.

آنابث از این فکر آن قدر پریشان بود که تا زمانی که خیلی دیر شده بود متوجه لبه نشد.

پرسی فریاد زد: «وایستا.» و به بازوی آنابث چنگ زد، اما او قبلا افتاده بود.

خوشبختانه این تنها یک گودی کم عمق بود. بیشتر آن با تاول یک هیولا پر شده بود. آنابث سقوط نرمی روی سطحی گرم و ارتجاعی داشت و احساس خوش شانسی می کرد، تا اینکه چشمانش را گشود و خودش را در حالی یافت که از میان غشایی طلایی و درخشان به صورتی دیگر و بسیار بزرگ تر می نگرد.

آنابث جیغ کشید و به شدت تکان خورد، و از کنار روی توده واژگون شد. قلبش صد بار در دقیقه می تپید.

پرسی به او کمک کرد تا روی پاهایش بایستد. «خوبی؟»

آنابث برای جواب دادن به خودش اعتماد نداشت. اگر دهانش را باز می کرد ممکن بود دوباره جیغ بکشد، و این خلاف وقار بود. او دختر آتنا بود، نه یک قربانی در فیلمی وحشتناک که مانند دخترها جیغ می کشید.

اما پناه خدایان المپ، یک تیتان کاملا شکل گرفته در زره طلایی در جلوی او در غشا بود، پوست او به رنگ پنی های براق بود. چشمان تیتان بسته بودند، اما آنقدر اخم کرده بود که به نظر می رسید در شرف فریادی وحشتناک باشد. حتی از درون غشا، آنابث می توانست گرمایی که از بدن هیولا ساطع می شد را حس کند.

پرسی گفت: «هایپریون. من ازش نفرت دارم.»

ناگهان شانه آنابث از جراحتی قدیمی به درد آمد. در طول نبرد منهتن، پرسی در مخزن آب با این تیتان جنگیده بود، آتش در مقابل آب. آنجا اولین باری بود که پرسی یک گردباد احضار کرده بود، مسئله ای که آنابث هرگز از یاد نمی برد. «فکر می کردم گراور اون رو تبدیل به یه درخت افرا کرده.»

پرسی پذیرفت: «شاید درخت افرا نابود شده، و اون به اینجا برگشته.»

آنابث به یاد آورد که هایپریون چگونه انفجارهای آتشین را احضار کرده و قبل از اینکه پرسی و گراور جلویش را بگیرند تعداد زیادی نیمف و ساتیر را نابود کرده بود.

نزدیک بود که آنابث بگوید که آنها قبل از اینکه هایپریون بیدار شود حبابش را بترکانند. او آماده این به نظر می رسید که هر لحظه بیرون بیاید و همه چیز را در مسیرش ذغال کند.

بعد او به باب نگریست.

بعد آنابث به باب نگریست. تیتان نقره ای هایپریون را با اخمی از تمرکز بررسی می کرد، و شاید شناخت. چهره آنها بسیار مشابه بود.

آنابث یک دشنام را فرو داد. البته که آنها مشابه به نظر می رسیدند. هایپریون برادر او بود. هایپریون ارباب تیتان شرق بود. ایاپتوس، باب، ارباب غرب بود. جارو و لباس های دربانی باب را بگیرید، و او را در زره بگذارید و مویش را کوتاه کنید، رنگش را از نقره ای به طلایی تغییر دهید، و ایاپتوس تقریبا از هایپریون غیرقابل تشخیص می شد.

آنابث گفت: «باب، باید بریم.»

باب زیر لب گفت: «طلایی، نه نقره ای. اما اون شبیه منه.»

پرسی گفت: «باب، هی، رفیق، بیا اینجا.»

تیتان با بی میلی چرخید.

پرسی پرسید: «من دوستتم؟»

ارائه ای از سایت هزارتو

«آره.» باب به طرز خطرناکی نامطمئن به نظر می رسید.

پرسی گفت: «می دونی که بعضی از هیولاها خوبن، و بعضی ها بد.»

باب گفت: «همم. مثلا ارواح بانوهای زیبایی که به پرسفون خدمت می کن خوبن. زامبی های مشتعل بدن.»

پرسی گفت: «درسته. و بعضی از میراها خوبن، و بعضی ها بدن. خب، در مورد تیتان ها هم همین درسته.»

«تیتان ها ...» باب اخم کنان روی آنها خم شد. آنابث کاملا مطمئن بود که دوست پسرش اشتباه بزرگی مرتکب شده است.

پرسی به آرامی گفت: «این چیزیه که تو هستی. باب تیتان. تو خوبی. در واقع با هیبتی. اما بعضی تیتان ها خوب نیستن. اینی که اینجاست، هایپریون، بده. اون سعی کرد من رو بکشه، سعی کرد عده زیادی رو بکشه.»

باب با چشمان نقره ایش پلک زد. «اما به نظر می رسه اون ... صورتش خیلی ...»

«باب خوبه.» انگشتان او دور دسته جارویش محکم شدند. «آره، همیشه حداقل یه نفر از یه نژاد خوب هست، هیولاها، تیتان ها، ژیانت ها.»

پرسی اخم کرد. «خب، من در مورد ژیانت ها مطمئن نیستم.»

باب صمیمانه با سر تایید کرد. «آه، آره.»

آنابث احساس می کرد که آنها مدتی طولانی در آنجا بوده اند. تعقیب گران آنها نزدیک می شدند.

او اصرار کرد: «ما باید بریم. اما چی کار کنیم ...؟»

پرسی گفت: «باب. این میل توئه. هایپریون فامیلته. ما می تونیم تنها ولش کنیم، اما اگه اون بیدار شه ...»

نیزه جاروی باب به حرکت در آمد. اگر او آنابث یا پرسی را هدف گرفته بود، آنها دو نیم می شدند. در عوض، باب به میان حباب عظیم کوبید، که با فورانی از لجن داغ و طلایی منفجر شد.

آنابث لجن تیتان را از چشمانش پاک کرد. چایی که هایپریون قرار داشت، چیزی جز یک دهانه پر از دود نبود.

باب اعلام کرد: «هایپریون تیتان بدیه.» چهره اش عبوس بود. «حالا اون نمی تونه به دوستانم آسیب بزنه. اون جای دیگه ای در تارتاروس دوباره شکل می گیره. امیدوارم زمان طولانی ای طول بکشه.»

چشمان تیتان درخشان تر از معمول شده بودند، انگار که نزدیک بود او اشک های جیوه ای بریزد.

پرسی گفت: «ازت ممنونم، باب.»

پرسی چگونه آرامشش را حفظ کرده بود؟ شکلی که او با باب حرف زده بود آنابث را وحشت زده کرده بود. و شاید کمی هم مضطرب. اگر پرسی در مورد گذاشتن انتخاب بر عهده باب جدی بود، پس آنابث دوست نداشت که او این قدر به تیتان اعتماد دارد. اگر او باب را به سوی این انتخاب مایل کرده بود، خب، پس، آنابث از اینکه پرسی می توانست اینقدر محاسبه گر باشد تعجب می کرد.

چشمان پرسی با چشمان او تلاقی کردند، اما آنابث نتوانست حالت چهره او را بخواند. این امر او را نگران هم کرد.

پرسی گفت: «بهتره به رفتن ادامه بدیم.»

آنابث و پرسی به دنبال باب رفتند، لجن طلایی رنگی که از انفجار حباب هایپریون پاشیده بود روی یونیفورم دربانی باب می درخشید.

فصل بیست و چهارم: آنابث

بعد از مدتی پاهای آنابث حسی مانند خمیر داشتند. او راه می رفت، باب را دنبال می کرد و به صدای یک نواخت چلپ چلپ مایع درون بطری جلا دهنده او گوش می کرد.

او به خودش گفت گوش به زنگ بمون. افکارش به بی حسی پاهایش بودند. هر چند وقت یک بار، پرسی دست او را می گرفت یا حرفی دلگرم کننده می زد، اما آنابث می توانست بگوید دورنمای ناامید کننده به سراغ او هم آمده است. چشمان پرسی درخششی گرفته داشت، انگار که روحیه او به آهستگی از بین می رود.

صدایی درون سر آنابث گفت پرسی توی تارتاروس سقوط کرد تا با تو باشه. اگه اون بمیره تقصیر توئه.

آنابث با صدای بلند گفت: «بس کن.»

پرسی اخم کرد: «چی رو؟»

«نه، تو نه.» آنابث سعی کرد لبخندی دلگرم کننده بزند، اما نتوانست نیرویش را برای این کار جمع کند. «با خودم حرف می زدم. اینجا ... اینجا ذهنم رو آشفته کرده. افکار تاریکی بهم می ده.»

خطوط نگرانی دور چشمان سبز دریایی پرسی عمیق شد. «هی، باب، ما دقیقا کجا می ریم؟»

باب گفت: «بانو. مه مرگ.»

آ«ابث با آزردگیش جنگید. «اما این چه معنایی می ده؟ این بانو کیه؟»

باب به عقب نگریست. «اسمش رو ببرم؟ ایده خوبی نیست.»

آنابث آه کشید. تیتان حق داشت. اسم ها قدرت داشتند، و گفتن آنها اینجا در تارتاروس احتمالا بسیار خطرناک بود.

آنابث پرسید: «حداقل می تونی به ما بگی چقدر مونده؟»

باب اعتراف کرد: «نمی دونم. فقط می تونم حسش کنم. ما منتظر تاریکی هستیم تا تاریک تر بشه. بعد از مسیرهای فرعی می ریم.»

آنابث زیر لب گفت: «مسیرهای فرعی. طبیعیه.»

او وسوسه شده بود تا درخواست استراحت کند، اما نمی خواست توقف کند. نه آنجا در آن مکان سرد و تاریک. مه سیاه به درون بدن او نفوذ می کرد، و استخوان های او را تبدیل به استیروفوم مرطوب می کرد.

آنابث از خود پرسید که آیا پیامش به ریچل دیر رسیده است. اگر ریچل می توانست به طریقی و بدون کشته شدن در این فرایند پیام او را به رینا برساند ...

صدای درون سرش گفت امید مضحکیه. تو فقط ریچل رو به خطر می اندازی. حتی اگه اون رومی ها رو پیدا کنه، چرا رینا باید بعد از همه اون اتفاق هایی که افتاد بهت اعتماد کنه؟

آنابث وسوسه شده بود تا بر سر صدا فریاد بکشد، اما مقاومت کرد. حتی اگر او داشت دیوانه می شد، نمی خواست طوری به نظر برسد که دارد دیوانه می شود.

او به طرز ناامیدانه ای به چیزی نیاز داشت تا روحیه اش را بالا ببرد. نوشیدن آب واقعی. یک لحظه نور خورشید. یک تخت خواب گرم. حرف مهربانانه ای از طرف مادرش.

ناگهان باب ایستاد. او دستش را به نشان صبر کردن بالا برد.

پرسی نجوا کرد: «چیه؟»

باب هشدار داد: «هیسس. جلو. چیزی حرکت می کنه.»

آنابث به گوش های خود فشار آورد. صدای عمیق تپ تپی از جایی در مه آمد، مانند موتور حمل و نقل از کار افتاده یک ساختمان بزرگ. آنابث می توانست ارتعاش ها را از میان کفش هایش حس کند.

باب نجوا کرد: «ما محاصره اش می کنیم. هر کدومتون یه طرف رو بگیرین.»

آنابث برای یک ملیونیمین بار آروز کرد که خنجرش را به همراه داشت. او یک تکه از سنگ اوبسیدین سیاه دندانه دار برداشت و به سمت چپ خزید. پرسی به سمت راست رفت، شمشیرش آماده بود.

باب وسط را گرفت، سر نیزه اش در مه می درخشید.

صدای تپ تپ بلندتر شد، و ماسه جلوی پاهای آنابث را به تکان در آورد. به نظر می رسید صدا از جلوی آنها می آید.

باب زیر لب گفت: «آماده این؟»

آنابث دولا شد تا آماده پرش شود. «با شماره سه؟»

پرسی نجوا کرد: «یک، دو ...»

پیکره ای در مه ظاهر شد. باب نیزه اش را بالا برد.

ارائه ای از سایت هزارتو

آنابث جیغ زد: «صبر کنین.»

باب در جا یخ زد، نوک نیزه اش یک اینچ بالای سر یک بچه گربه کوچک معلق ماند.

بچه گربه گفت: «میوو.» او به وضوح تحت تاثیر نقشه حمله آنها قرار گرفته بود. او با سرش به پاهای باب زد و با صدای بلند خرخر کرد.

غیرممکن به نظر می رسید، اما صدای بلند از بچه گربه می آمد. وقتی او خرخر می کرد، زمین می لرزید و سنگ ریزه ها می رقصیدند. بچه گربه چشمان زرد و چراغ مانند خود را روی یک تخته سنگ مخصوص قفل کرد، درست بین پاهای آنابث، و به سمت آن خیز برداشت.

گربه می توانست یک شیطان یا یک هیولای وحشتناک در تغییر شکل باشد. اما آنابث نمی توانست این را بفهمد. او بچه گربه را بلند کرد و در آغوش گرفت. موجود کوچک زیر خزش لاغر بود، وگرنه به طرز بی نقصی عادی به نظر می رسید.

«چطوری ...؟» آنابث حتی نمی توانست به سوال شکل دهد. «یه بچه گربه اینجا چی ...؟»

گربه بی حوصله شد و با پیچ و تاب خورد ن خودش را از دستان آنابث خارج کرد. او با صدای تاپ فرود آمد، به سمت باب گام برداشت و وقتی خودش را به کفش های او می مالید دوباره شروع به خرخر کرد.

پرسی خندید. «اون دوستت داره، باب.»

باب با حالتی عصبی به بالا نگریست. «این باید یه هیولای خوب باشه. اینطور نیست؟»

آنابث توده ای را در گلویش احساس کرد. او با دیدن تیتان بزرگ و این بچه گربه کوچک با هم، ناگهان احساس کرد که در مقایسه با عظمت تارتاروس ناچیز است. اینجا برای چیزی احترامی نداشت، خوب یا بد، کوچک یا بزرگ، هوشمند یا غیرهوشمند. تارتاروس بدون تبعیض تیتان ها و نیمه خدایان و بچه گربه ها را می بلعید.

باب زانو زد و گربه را گرفت. گربه به طرز بی نقصی روی کف دست باب جا می شد، اما تصمیم به گشتن گرفت. گربه از بازوی تیتان بالا رفت، روی شانه او جا خوش کرد و خرناس کشید. ناگهان خز او موج برداشت. در یک لحظه، بچه گربه تبدیل به اسکلتی روح وار شد، انگار که پشت دستگاه اشعه ایکس قدم گذاشته است. بعد دوباره یک گربه عادی بود.

آنابث پلک زد. «شما دیدین ...؟»

«آره.» ابروهای پرسی به هم گره خوردند. «آه، مرد، من این بچه گربه رو می شناسم. این یکی از اونایی که توی اسمیثسونیان بودن.»

آنابث سعی کرد تا این را درک کند. او هرگز با پرسی در اسمیثسونیان نبود. بعد او چندین سال قبل را به یاد آورد، وقتی که تیتان اطلس او را گرفته بود. پرسی و ثالیا برای رها کردن او به یک جستجو رفتند. در بین راه، آنها دیدند که اطلس در موزه اسمیثسونیان چند جنگجوی اسکلتی را از دندان های اژدها برخیزاند.

طبق حرف پرسی، اولین تلاش تیتان خطا پیش رفته بود. او دندان های ببر دندان شمشیری را به اشتباه کاشت و یک دسته از بچه گربه های اسکلتی را از خاک برخیزاند.

آنابث پرسید: «این یکی از اوناست؟ چطور به اینجا رسیده؟»

پرسی دستانش را با درماندگی دراز کرد. «اطلس به خادمانش گفت که بچه گربه ها رو دور کنن. شاید اونا بچه گربه ها رو از بین بردن و اونا تو تارتاروس دوباره متولد شدن. من نمی دونم.»

باب در حالیکه بچه گربه گوش های او را بو می کشید گفت: «جذابه.»

آنابث پرسید: «اما بی خطر هست؟»

تیتان چانه گربه را خاراند. آنابث نمی دانست این ایده خوبی است که گربه ای که از دندانی ماقبل تاریخی رشد کرده است را به اطراف بگردانند، اما به وضوح این مساله اکنون مهم نبود. تیتان و گربه پیوستگی داشتند.

باب گفت: «من صداش می زنم باب کوچک. هیولای خوبیه.»

پایان بحث. تیتان نیزه اش را بلند کرد و آنها به پیشروی به سمت تاریکی ادامه دادند.

آنابث با گیجی راه می رفت و می کوشید در مورد پیتزا نیندیشد. او برای حواس پرت نگاه داشتن خودش، بچه گربه که روی شانه های باب راه می رفت و خرناس می کشید و هرازگاهی تبدیل به یک بچه گربه اسکلتی می شد و آنگاه به شکل توپی از خز بازمی گشت را تماشا می کرد.

باب هشدار داد: «اینجا.»

او آن قدر ناگهانی متوقف شد که آنابث به او برخورد کرد.

باب انگار که در فکر فرو رفته است به سمت چپشان نگاه کرد.

آنابث پرسید: «اینجا همونجاست؟ جایی که ما به مسیرهای فرعی می ریم؟»

باب پذیرفت: «آره. تاریک تر. بعد مسیرهای فرعی.»

آنابث نمی توانست بگوید که آیا واقعا تاریک تر شده بود، اما هوا سردتر و غلیظ تر به نظر می رسید، انگار که آنها به ریزاقلیم دیگری قدم گذاشته اند. او دوباره به یاد سانفرانسیسکو افتاد، جایی که شما می توانستید از یک جا به همسایگی آن بروید و ممکنه بود دمای هوا ده درجه افت کند. او از خود پرسید که آیا تیتان ها قصرشان را برای این در مونت تامالپیس ساخته بودند که منطقه خلیجی آنها را به یاد تارتاروس می انداخت.

چه فکر افسرده کننده ای. فقط تیتان ها می توانستند چنین جای زیبایی را به صورت پایگاه بلقوه ای از مغاک ببینند، خانه ای که به طرزی جهنمی از خانه دور بود.

باب به سمت چپ رفت. آنها به دنبالش رفتند. هوا به طرز روشنی سردتر شد. آنابث برای گرما به پرسی چسبید. پرسی بازویش را دور او گذاشت. نزدیک پرسی بودن حس خوبی داشت، اما آنابث نمی توانست آرام باشد.

آنها وارد یک نوع جنگل شدند. درختان سیاه قد کشیده در تاریکی اوج گرفته بودند، شاخه هایی به طرزی بی نفص گرد و خالی، مانند کیسه های غولپیکر مو. زمین صاف و رنگ پریده بود.

آنابث اندیشید ما با کمی شانس از زیر بغل تارتاروس رد می شیم.

ناگهان او سطح بالایی از هشدار را حس کرد، انگار که کسی نواری پلاستیکی را دور گلوی او می فشارد. او دستش را روی تنه نزدیک ترین درخت گذاشت.

پرسی شمشیرش را بالا برد. «چی شده؟»

باب با گیجی برگشت و به عقب نگریست. «ما توقف کردیم؟»

آنابث دستش را به نشانه سکوت بالا برد. او مطمئن نبود چه چیز او را متوقف کرده است. هیچ چیز متفاوت به نظر نمی رسید. بعد او متوجه شد که تنه درخت در حال لرزش است. او برای یک لحظه از خود پرسید که این خرخر گربه بود، اما باب کوچک روی شانه بزرگ باب به خواب فرو رفته بود.

چند یارد آن طرف تر، درخت دیگری لرزید.

آنابث نجوا کرد: «چیزی بالای سرمون حرکت می کنه. دور هم جمع شین.»

پرسی و باب به او نزدیک شدند، و پشت به پشت ایستادند.

آنابث به چشمانش فشار آورد، می کوشید بالای سرشان را در تاریکی ببیند، اما چیزی حرکت نمی کرد.

او تصمیم گرفت که دچار سوظن شده است که اولین هیولا تنها پنج فوت آن طرف تر روی زمین افتاد.

فکر آنابث ابتدا به سمت ارواح انتقام رفت. موجود تقریبا به طور دقیق مثل یکی از آنها به نظر می رسید. عجوزه ای پرچین و چروک با بال های خفاش مانند، چنگال های برنجی و چشمان سرخ درخشان. او لباسی کهنه از ابریشم سیاه پوشیده بود، و صورتش پیچ خورده و عصبی بود، مثل یک مادربزرگ شیطانی در حس کشتن.

باب وقتی یکی دیگر در جلوی او افتاد نالید، و بعد در جلوی پرسی. به زودی شش تا از هیولاها آنها را محاصره کرده بودند. تعداد بیشتری در درختان بالای سرشان هیس هیس می کردند.

پس آنها نمی توانستند ارواح انتقام باشند. تنها سه روح انتقام وجود داشت، و این عجوزه های بالدار شلاقی حمل نمی کردند. این مسئله به آنابث آرامش نداد. چنگال های هیولاها بسیار خطرنک به نظر می رسید.

آنابث مطالبه کرد: «شما چی هستین؟»

صدایی هیس هیس کرد آرای. نفرین ها.

آنابث کوشید تا جای گوینده را مشخص کند، اما هیچ یک از هیولاها دهانشان را تکان نداده بودند. چشمان آنها مرده به نظر می رسید. صورت آنها منجمد بود، مانند صورت عروسک. صدا مانند یک گوینده فیلم سینمایی به سادگی بالای سر شناور بود، انگار که یک ذهن همه هیولاها را کنترل می کند.

آنابث پرسید: «چی ...؟ شما چی می خواین؟» او می کوشید حالتی از اعتماد به نفس را در صدایش حس کند.

صدا با بدخواهی قدقد کرد. «لبته که مرگتون رو. هزار بار نابود کردنتون به نام مادر شب.»

پرسی زیر لب گفت: «فقط هزار بار؟ آه، خوبه، فکر می کردم تو دردسر افتادیم.»

حلقه بانوان شیطانی نزدیک تر شد.

فصل بیست و پنجم: هازل

همه چیز بویی مانند سم می داد. دو روز بعد از ترک ونیز، هازل هنوز نمی توانست بوی مهلک هیولاهای گاومانند را از بینی خود دور کند.

دریا زدگی تاثیری نداشت. آرگو دو بر فراز آدریاتیک شناور شد، پهنه زیبا و درخشانی از رنگ آبی، اما هازل نمی توانست از آن قدر دانی کند، و از چرخیدن دائمی کشتی ممنون باشد. روی عرشه، او می کوشید چشمانش را روی افق قفل کند، صخره های سفیدی که همیشه یک مایل آن طرف تر در شرق دیده می شدند، یا کمی دورتر. اون چه روستایی بود، کروتیا؟ او مطمئن نبود. او دوباره آرزو داشت که آنها روی زمین سخت می بودند.

چیزی که او را بیشتر از همه منزجر می کرد راسو بود.

شب قبل، حیوان دست آموز هکاته، گیل، در کابین او ظاهر شده بود. هازل در حالیکه می اندیشید این بوی چیه از خواب برخواست. او یک خزنده خزپوش را روی سینه خود دید که با چشمان ریز سیاه به او خیره شده بود.

هیچ چیز مثل این نیست که جیغ زنان از خواب بیدار شوید، ملافه ها را با لگد از روی خود کنار بزنید، و وقتی یک راسو بین پاهایتان می گردد و جیغ می زند و بوی بد صادر می کند دور اتاقتان برقصید.

دوستان او به داخل اتاق هجوم آوردند تا ببینند آیا حال او خوب بود. توضیح دادن در مورد راسو سخت بود. هازل می توانست بگوید که لئو به سختی تلاش می کرد که یک جوک نسازد.

صبح، وقتی هیجان فروکش کرد، هازل تصمیم گرفت تا مربی هدج را ببیند، زیرا او می توانست با حیوانات حرف بزند.

هازل در اتاق او را نیم باز یافت و شنید که هدج داخل ان حرف می زند، انگار که او تلفنی با کسی صحبت می کرد، به جز اینکه آنها تلفنی روی عرشه نداشتند. شاید او یک پیام جادویی آریس می فرستاد. هازل شنیده بود که یونانی ها خیلی از آن استفاده می کنند.

هدج داشت می گفت: «مطمئنا. آره، می دونم، بچه. نه، این خبری خوبیه، اما ...» صدای او از هیجان بند امد. ناگهان هازل از استراق سمع حس بدی پیدا کرد.

او باید بازمی گشت، اما گیل روی پاشنه هایش جیر جیر می کرد. هازل به در اتاق ضربه زد.

هدج سرش را بیرون آورد، مانند همیشه اخم کرد، اما چشمانش سرخ بودند.

او غرغر کرد: «چیه؟»

هازل گفت: «متاسفم، ام، حالت خوبه؟»

مربی خرناس کشید و در را گشود. «این یه نوع سوال بود؟»

کسی دیگری در اتاق نبود.

«من ...» هازل کوشید به یاد بیاورد چرا آنجا است. «نمی دونم تو می تونی با راسوی من حرف بزنی یا نه.»

چشمان کواچ تنگ شدند. او صدایش را پایین آورد. «به زبون رمزی حرف می زنی؟ مزاحمی روی عرشه هست؟»

«خب، به نوعی.»

گیل از بین پاهای هازل بیرون آمد و شروع به صدا در آوردن کرد.

کواچ دلخور به نظر می رسید. او در جواب خطاب به راسو صدا در آورد. به نظر می رسید آنها درگیر بحثی شدید هستند.

هازل پرسید: «اون چی می گه؟»

ساتیر غرغر کرد: «یه عالمه چیزای جسورانه. حرف اصلیش این هست که اینجاست تا ببینه چطور پیش می ره.»

«چی پیش می ره؟»

کواچ سمش را به زمین کوبید. «چطور انتظار داری بدونم؟ اون یه موش خرماست. اونا هرگز جواب مستقیم نمی دن. حالا، اگه اجازه بدی، باید به کاری برسم.»

در روی صورت هازل بسته شد.

بعد از صبحانه، هازل روی نرده عرشه ایستاد و سعی کرد معده خود را آرام کند. کنار او، گیل روی نرده بالا و پایین می پرید و از خود گاز صادر می کرد، اما باد قوی دریای آدریاتیک کمک می کرد که بوی بد برود.

هازل از خود پرسید که مربی هدج چه مشکلی داشت. او حتما از پیام ایریس برای ارتباط برقرار کردن با کسی استفاده کرده بود، اما اگر او اخبار مهمی دریافت کرده بود، چرا آن قدر داغان به نظر می رسید؟ هازل هرگز ندیده بود او آن قدر آشفته باشد. متاسفانه، او شک داشت که کواچ اگر نیاز به کمک داشته باشد درخواست کند. او فردی گرم و باز نبود.

او اینجاست تا ببینه چطور پیش می ره.

اتفاقی در شرف رخ دادن بود. هازل باید آزموده می شد.

ارائه ای از سایت هزارتو

او نمی دانست که چگونه انتظار می رفت بدون تمرین جادو را بیاموزد. هکانه از او انتظار داشت یک ساحره ابرقدرت، بانوی در لباس طلایی، کسی که لئو از خوابش توصیف کرده بود را شکست دهد. اما چگونه؟

هازل تمام وقت آزادش را به تلاش برای فهمیدن این مساله می گذراند. او به شمشیر خود خیره شده بود، و سعی کرده بود کاری کند که مانند یک عصا به نظر برسد. او سعی کرده بود که ابری را احضار کند تا ماه کامل را بپوشاند. او آن قدر تمرکز کرده بود که چشمانش چپ شده بودند و گوش هایش به درد آمده بودند، اما اتفاقی نیفتاده بود. او نمی توانست جادوی مه را به کار بگیرد.

چند شب قبل، رویاهای او بدتر شده بودند. او خودش را در حالی یافت که به دشت های آسفودل بازگشته بود، و بی هدف میان ارواح می چرخید. بعد او در غار گایا در آلاسکا بود، جایی که او و مادرش وقتی که سقف فروریخته بود و شیون خشمگین الهه زمین می آمد مرده بودند. او در پله های آپارتمان مادرش در نیواورئان بود، چهره در چهره پدرش، پلوتو. انگشتان سرد او بازوی هازل را گرفته بود. پارچه لباس پشمی سیاه او با ارواح زندانی بافته شده بود. او چشمان تیره خشمگینش را روی هازل متمرکز کرده بود و گفته بود مرده ها می دونن که چیزی که بهش باور دارن رو می بینن. پس زندگی کن. این یه رازه.

او هرگز در زندگی واقعی آن حرف ها را به هازل نزده بود. هازل ایده ای نداشت که آن حرف ها چه معنایی می دادند.

بدترین کابوس مانند تصاویری از آینده به نظر می رسید. هازل درون تونلی تاریک سقوط کرده بود و خنده های زن اطراف او طنین می انداخت.

زن با طعنه گفته بود اگه می تونی این رو کنترل کن، فرزند پلوتو.

و هازل همیشه در مورد تصاویری که در گذرگاه های هکاته دیده بود رویا می دید. لئو در وسط آسمان سقوط می کرد. پرسی و آنابث در جلوی درهای سیاه فلزی بیهوش افتاده و احتمالا مرده بودند، و پیکره ای در حجاب به بالای سر آنها می رفت، ژیانت کلیتوس که در تاریکی پوشیده شده بود.

کنار هازل روی نرده، گیل راسو با بداخلاقی سر و صدا در می آورد. هازل اغوا شده بود که جونده احمق را به دریا هل بدهد.

هازل می خواست جیغ بزند. من حتی نمی تونم رویاهای خودم رو کنترل کنم. چطور ازم انتظار می ره جادوی مه رو کنترل کنم؟

او اندوهگین تر از آن بود که بتواند تا زمانی که فرانک کنار او قرار می گرفت متوجه او شود.

فرانک پرسید: «احساس می کنی بهتر شدی؟»

او دست هازل را گرفت، انگشتانش انگشتان او را به طور کامل پوشاندند. هازل نمی توانست باور کند فرانک چقدر قد بلندتر شده است. او به چند حیوان تغییر شکل داده بود، هازل مطمئن نبود

چرا یک تغییر دیگر او را به شگفت می آورد. اما فرانک به طور ناگهانی وزن مناسب بود. دیگر کسی نمی توانست او را چاق یا تن پرور خطاب کند. او مانند یک بازیکن فوتبال به نظر می رسید، استوار و نیرومند، با مرکز جدیدی از جاذبه. شانه های او پهن شده بودند. او با اعتماد به نفس بیشتری راه می رفت.

کاری که فرانک روی پل ونیز انجام داده بود، هازل هنوز از آن در وحشت بود. هیچ یک از آنها واقعا نبرد را ندیده بود، اما کسی در این مورد شک نداشت. رفتار فرانک کاملا عوض شده بود. حتی لئو از جوک ساختن در مورد او دست کشیده بود.

هازل موفق شد بگوید: «من ... من کاملا خوبم. تو خوبی؟»

فرانک لبخند زد، گوشه های چشمانش تاب برداشته بودند. «من، اه قدبلندترم. از جنبه های دیگه آره. خوبم. می دونی که، من واقعا از درون تغییر نکردم ...»

صدای فرانک کمی از شک و بی لطافتی گذشته را داشت، صدای فرانک او، کسی که همیشه نگران احمق بودن و گند زدن بود.

هازل احساس تسلی یافتن می کرد. او این بخش از فرانک را دوست داشت. ابتدا، سیمای جدید او هازل را بهت زده کرده بود. او نگران بود که شخصیت فرانک هم تغییر کرده باشد.

اکنون هازل شروع به آرام شدن در این مورد کرده بود. فرانک با وجود تمام نیرویش هنوز همان پسر شیرین بود. او هنوز آسیب پذیر بود. او هنو زدر مورد بزرگ ترین نقطه ضعفش به هاز اعتماد داشت، تکه هیزم جادویی ای که در جیب کت هازل حمل می شد، کنار قلب او.

«می دونم، و از این بابت خوش حالم.» هازل دست فرانک را فشرد. «این ... این تو نیستی که من نگرانشم.»

فرانک خرخر کرد: «نیکو چی کار می کنه؟»

هازل در مورد خودش می اندیشید، نه نیکو، اما نگاه خیره فرانک را تا بالای دکل جلویی دنبال کرد، جایی که نیکو در آن نشسته بود.

نیکو ادعا کرده بود که می خواهد دیده بانی دهد چون چشمان خوبی دارد. هازل می دانست که دلیلش این نبود. بالای دکل یکی از چند جایی روی عرشه بود که نیکو می توانست تنها باشد. بقیه به او پیشنهاد کرده بودند که از کابین پرسی استفاده کند، زیرا پرسی ... خب، غایب بود. نیکو با یکدندگی نپذیرفته بود. او بیشتر وقتش را روی دکل می گذراند، جایی که مجبور نبود با بقیه خدمه حرف بزند.

او از وقتی که در ونیز تبدیل به یک بوته ذرت شده بود، منزوی تر و بدخلق تر شده بود.

هازل اعتراف کرد: «نمی دونم. اون زیاد اونجاست. اسیر شدن در تارتاروس، زندونی شدن توی یه کوزه برنزی، دیدن پرسی و آنابث که سقوط می کنن ...»

«و قسم خوردن برای رسوندن ما به اپیروس.» فرانک سرش را تکان داد. «حس می کنم نیکو خوب با بقیه کنار نمی یاد.»

فرانک راست ایستاد. او تی شرتی به رنگ قهوه ای روشن با تصویر یک اسب و عبارت پالیو دی سینا به تن داشت. او آن را دو روز قبل خریده بود، اما اکنون برایش خیلی کوچک بود. وقتی او قد کشیده بود، قسمت پایین سینه اش به نمایش در آمده بود.

هازل متوجه نگاه خیره خود شد. او سریع نگاهش را برگرداند، و صورتش سرخ شد.

او گفت: «نیکو تنها خویشاوند منه. دوست داشتن اون راحت نیست، اما برای مهربون بودن با اون ازت ممنونم.»

فرانک لبخند زد. «هی، تو با مادربزرگ من توی ونکاور کنار اومدی. بگو که دوست داشتن اون راحت نبود.»

«من عاشق مادربزرگت شدم.»

گیل موش خرما به مست آنها دوید، بوی بد صادر کرد و دور شد.

«آخ.» فرانک دستش را به سمت بو تکان داد. «چرا اون موجود اینجاست؟»

هازل تقریبا خوشحال بود که روی زمین خشک نبود. او آن قدر احساس پریشانی می کرد که طلا و جواهرات در اطراف پاهای او از زمین می جوشیدند.

هازل گفت: «هکاته گیل رو فرستاد تا ببینه.»

«چی رو ببینه؟»

هازل کوشید تا در حضور فرانک، و هاله جدید او از استواری و قدرت آرامش بیابد.

او در پایان گفت: «نمی دونم. یه نوع آزمون.»

ناگهان کشتی به سمت بالا شیب برداشت.

ارائه ای از سایت هزارتو

فصل بیست و ششم: هازل

هازل و فرانک روی یکدیگر لغزیدند. دسته شمشیر هازل به طور تصادفی به شکمش برخورد کرد و او روی عرشه به خود پیچید، نالید و وقتی سرفه می کرد مزه سم کاتوبلوپ به دهانش آمد.

در میان مه درد، او شنید که مجسمه سر کشتی، اژدهای برنزی فستاس، به نشانه هشدار جیرجیر می کرد و آتش بیرون می داد.

هازل از خود پرسید که ایا آنها به یک کوه یخ خورده اند. اما در دریای آدریاتیک، در وسط تابستان؟

کشتی با سر و صدای زیادی به سمت بندر حرکت کرد، مثل دکل های تلفنی که از وسط بشکنند.

لئو از جایی پشت سر هازل فریاد زد: «لعنتی. اون پاروها رو می خوره.»

هازل از خود پرسید چی؟ او سعی کرد بایستد، اما چیزی بزرگ و سنگین پاهای او را میخکوب کرده بود. او فهمید که آن چیز فرانک بود که در حالیکه می کوشید خودش را از توده ای از طناب های نرم خلاص کند غرغر می کرد.

همه در حال تقلا بودند. جیسن با شمشیر کشیده از روی آنها پرید و به سمت عقب کشتی شتافت. پیپر از قبل روی عرشه عقبی بود، از شاخ وفورش غذا شلیک می کرد و فریاد می زد: «هی، هی، بخورش لاک پشت احمق.»

لاک پشت؟

فرانک به هازل کمک کرد که روی پاهایش بایستد. «حالت خوبه؟»

هازل به دروغ گفت: «آره.» و به شکم خود چنگ زد. «برو.»

فرانک با سرعت از پله ها بالا رفت، و کوله خود را انداخت، که تقریبا فورا تبدیل به یک کمان و تیردان شد. او وقتی که به سکان رسید یک پیکان را از قبل شلیک کرده بود و در حال در زه گذاشتن دومی بود.

لئو با عصبانیت روی کلیدهای کنترل کار می کرد. «پاروها داخل نمی یان. برشون دارین. برشون دارین.»

روی دکل صورت نیکو از هراس شل شده بود.

او فریاد زد: «خیلی بزرگه. بندر. برو به بندر.»

ارائه ای از سایت هزارتو

مربی هدج آخرین فرد روی عرشه بود. او این مساله را با اشتیاق جبران کرد. او از پله ها به بالا پرید، چوب بیسبال خود را تکان داد، و بدون درنگ به سمت انتهای کشتی یورتمه رفت و با یک «ها ها.» شاد روی نرده پرید.

هازل به سمت عرشه عقب تلوتلو خورد تا به دوستانش ملحق شود. کشتی لرزید. پاروهای بیشتری گرفته شدند و لئو فریاد زد: «نه، نه، نه.»

هازل به انتهای کشتی رسید و نتوانست آنچه دید را باور کند.

وقتی او واژه لاک پشت را شنید، به یک موجود کوچک جذاب به اندازه قوطی جواهرات فکر کرد، که در وسط تالاب ماهی ها نشسته است. وقتی او کلمه بزرگ را شنید سعی کرد تصورش را با آن تطابق دهد، باشد، شاید لاک پشت مثل لاک پشت های گالاپاگوس بود که او یک بار در باغ وحش دیده بود، با لاکی به اندازه کافی بزرگ که روی آن سواری کرد.

هازل جانوری به اندازه یک جزیره را تصور نکرده بود. او وقتی گنبد بزرگ از مربع های سنگی سیاه و قهوه ای را دید، واژه لاک پشت دیگر فایده ای نداشت. لاک لاک پشت مانند تپه بزرگی از استخوان، دره ای درخشان از مروارید، و جنگلی از خزه بود و نهرهای آب دریا از شیارهای آن می چکیدند.

روی سمت راست کشتی، بخش دیگری از هیولا مانند یک زیردریایی از آب بیرون آمد.

«اون سر لارز از روم بود؟»

چشمان طلاییش به اندازه استخر کودکان بودند، با شکاف هایی کج برای مردمک. پوست او مانند لباس استتار خیس ارتش می درخشید، قهوه ای با خطوط سبز و زرد. دهان سرخ و بی دندانش می توانست پارتنوس آتنا را با یک گاز ببلعد.

هازل دید که او شش تا از پاروها را گاز گرفت.

لئو شیون کرد: «این کار رو نکن.»

مربی هدج از لاک لاک پشت بالا رفت، با چوب بیس بالش ضربه ای بی ثمر به آن زد و فریاد کشید: «این رو بگیر. و این یکی رو.»

جیسن از انتهای کشتی پرید و روی سر موجود فرود آمد. او شمشیر طلاییش را مستقیم به وسط چشمشان او زد، اما تیغه به کناری لغزید، انگار که پوست لاک پشت فولاد روغنی باشد. فرانک بدون موفقیت پیکان هایی را به چشم هیولا شلیک کرد. پیپر طالبی ها را به داخل آب شلیک کرد و فریاد زد: «بخور، لاک پشت احمق.» اما به نظر می رسید لاک پشت روی خوردن آرگو دو متمرکز شده است.

هازل مطالبه کرد: «اون چطور اینقدر نزدیک شده؟»

لئو دستانش را با خشم بالا برد. «باید به خاطر لاکش بوده باشه. فکر می کنم برای دستگاه امواج زیردریایی غیرقابل رویته. اون یه لاک پشت عجیب با قدرت استتاره.»

پیپر پرسید: «کشتی می تونه پرواز کنه؟»

«وقتی که نصف پاروهامون شکستن؟» لئو چند دکمه را فشار داد و گوی ارشمیدسش را چرخاند. «باید یه چیز دیگه رو امتحان کنم.»

نیکو از بالا فریاد زد: «اونجا. می تونی ما رو به اون تنگه ها برسونی؟»

هازل به جایی که او اشاره می کرد نگریست. حدود نیم مایل به سمت شرق، باریکه ای دراز از خشکی موازی با ساحل صخره ای امتداد داشت. مطمئن شدن از فاصله سخت بود، اما آب بین آنها با عرض بیست یا سی یارد به نظر می رسید، احتمالا ان قدر پهن بود که آرگو دو بتواند وارد ان شود، اما قطعا برای لاک لاک پشت غول پیکر به قدر کافی بزرگ نبود.

«آره. آره.» ظاهرا لئو فهمید. او گوی ارشمیدس را چرخاند. «جیسن، از سر اون موجود دور شو. من یه ایده دارم.»

جیسن هنوز به صورت موجود ضربه می زد، اما وقتی شنید لئو گفت: «من یه ایده دارم.» تنها انتخاب عاقلانه را انجام داد. او تا حد ممکن سریع پرید.

جیسن گفت: «مربی، عجله کن.»

هدج گفت: «نه. من می از عهده اش بر می یام.» اما جیسن او را از کمر گرفت و بلند کرد. متاسفانه کواچ آن قدر تقلا کرد که شمشیر جیسن از دستش افتاد و درون آب فرو رفت.

جیسن نالید: «مربی.»

هدج گفت: «چیه؟ من داشتم اون رو می خوابوندم.»

تنه لاک پشت سر تپه ای، تقریبا همه خدمه را از سمت بندر به بیرون پرتاب کرد. هازل یک صدای ترق را شنید، انگار که دکل فرو ریخته است.

لئو گفت: «فقط یه دقیقه دیگه.» دستانش روی میز فرمان پرواز می کرد.

فرانک آخرین تیرش را شلیک کرد. «ممکنه یه دقیقه دیگه اینجا نباشیم.»

پیپر بر سر لاک پشت فریاد کشید: «دور شو.»

برای یک لحظه، این حرف واقعا تاثیر پیدا کرد. لاک پشت از کشتی برگشت و سرش را در آب فرو برد. اما بعد دوباره بازگشت و حتی محکم تر به آنها ضربه زد.

جیسن و مربی هدج روی عرشه فرود آمدند.

پیپر پرسید: «حالتون خوبه؟»

«جیسن زیر لب گفت: «خوب. بدون سلاح، اما خوب.»

لئو فریاد زد: «به لاک شلیک کن.» و کنترل نینتندوی خود را چرخاند.

ارائه ای از سایت هزارتو

هازل فکر کرد که عقب کشتی منفجر شده است. فواره آتش از پشت سر آنها منفجر شد، و رو ی سر لاک پشت ریخت. کشتی به جلو پرتاب شد و هازل را دوباره روی کشتی انداخت.

هازل ایستاد و دید که کشتی با سرعتی باورنکردنی در حال پرش روی امواج است، و مانند یک موشک ردی از آتش به جا می گذارد. لاک پشت صد یارد پشت سر آنها بود، سر او سوخته بود و دو می کرد.

هیولا با ناامیدی فریاد کشید و به دنبال آنها به راه افتاد، پاهای پارو مانندش با چنان قدرتی رد آب حرکت می کردند که او شروع به رسیدن به آنها کرده بود. ورودی تنگه ها هنوز یک چهارم مایل جلوتر بود.

لئو گفت: «حواس پرتی. هرگز به اونجا نمی رسیم مگه اینکه حواسش رو پرت کنیم.»

هازل تکرار کرد: «حواس پرتی.»

او تمرکز کرد و اندیشید آریون.

هازل ایده ای نداشت که آیا این کار می کند. اما در همان لحظه چیزی را در افق دید، درخششی از نور و بخار. آریون در امتداد سطح آدریاتیک حرکت می کرد. او در یک تپش قلب، روی عرشه عقبی ایستاده بود.

هازل اندیشید خدایان المپ. من عاشق این اسبم.

آریون خرناس کشید انگار که می گوید البته که اینطوره. تو احمق نیستی.

هازل از پشت او بالا رفت. «پیپر، من می تونستم از جادوی کلامی تو استفاده کنم.»

پیپر نجوا کرد: «فقط یه بار.» و دستش را به نشانه پذیرش بالا برد. «دیگه نه.»

هازل به آریون مهمیز زد. اسب از پهلوی کشتی پرید و با چهار نعلش روی آب فرود آمد.

لاک پشت شناگر سریعی بود، اما نمی توانست با سرعت آروین مسابقه دهد. هازل و پیپر دور سر هیولا حرکت می کردند، هازل با شمشیرش ضربه می زد، و پیپر دستوراتی تصادفی مانند «شیرجه بزن. به چپ بپیچ. مواظب پشت سرت باش.» را فریاد می کشید.

شمشیر آسیبی به هیولا نزد. هر دستور تنها برای یک لحظه فایده داشت، اما آنها لاک پشت را بسیار عصبانی می کردند. آریون وقتی لاک پشت می خواست او را بگیرد با حالتی تمسخر آمیز شیهه کشید، تا هیولا فقط دهنی پر از بخار بگیرد.

به زودی هیولا آرگو دو را کاملا از یاد برده بود. هازل به ضربه زدن به سر او ادامه داد. پیپر همچنان دستورات را فریاد می زد و از شاخ وفورش استفاده می کرد تا نارگیل ها و مرغ های سرخ شده را در حدقه چشمان لاک پشت بیندازد.

همینکه آرگو دو وارد تنگه ها شد، آریون از آزار دست کشید. آنها به دنبال کشتی شتافتند، و یک لحظه بعد به عرشه بازگشته بودند.

آتش موشک خاموش شده بود، اما دریچه های خروج دود برنز هنوز از انتهای کشتی بیرون زده بودند. آرگو دو با قدرت باد به جلو شتافت، اما نقشه آنها به ثمر نشست. آنها با ایمنی در آب های تنگ لنگر انداختند، با جزیره ای دراز و سنگی در سمت راست کشتی و تخته سگ های سفید خالص سمت بندر. لاک پشت در ورودی تنگه ها متوقف شد و نگاه غم انگیزی به آنها انداخت، اما تلاشی نکرد که تعقیبشان کند. لاک او به وضوح خیلی بزرگ بود.

هازل از اسب پیاده شد و فرانک را در آغوش گرفت. فرانک گفت: «نیکو اون بیرون کار می کنه.»

چهره هازل سرخ شد. «ممنون.»

پیپر کنار هازل از اسب پایین پرید. «لئو، ما از کی پیشران جت داشتیم؟»

لدو سعی کرد فروتن به نظر برسد و شکست خورد. «او، می دونی ... فقط یه چیز کوچیک که من برای وقتای مضایقه درست کردم. دوست داشتم می تونستم برای تو بیشتر از چند ثانیه برای سوختن بدم، اما حداقل این ما رو از اونجا بیرون برد.»

جیسن قدرشناسانه گفت: «و سر لاک پشت رو برشته کرد. حالا چی؟»

مربی گفت: «بکشیدش. حتی پرسیدنش لازمه؟ به قدر کافی فاصله دارین. ما سنگ انداز داریم. ببندینش و توش سنگ بذارین، نیمه خداها.»

جیسن اخم کرد. «مربی، اول از همه، تو باعث شدی من شمشیرم رو گم کنم.»

«هی، من در خواست کمک نکردم.»

«دوم، من فکر نمی کنم سنگ انداز فایده ای داشته باشه. لاکش مثل پوست شیر نیمیا هست. سرش حتی خم نشد.

مربی گفت: «خب پس ما مستقیم به درون گلوش شلیک می کنیم. مثل همون کاری که شماها با اون هیولای میگویی تو اقیانوس اطلس کردین. از درون سوزوندینش.»

فرانک سرش را خاراند. «ممکنه کار کنه. اما بعد ما یه جسد پنج ملیون کیلویی لاک پشت رو داریم که ورودی تنگه ها رو مسدود کرده. اگه ما نتونیم با پاروهای شکسته پرواز کنیم، چطور کشتی رو بیرون ببریم؟»

مربی گفت: «می تونین صبر کنین و پاروها رو تعمیر کنین. یا به جهت دیگه برین، احمق گنده.»

نیکو از بالای دکل فریاد زد: «بچه ها. در مورد حرکت به جهت مخالف؟ فکر نمی کنم فایده ای داشته باشه.»

او به پشت دماغه کشتی اشاره کرد.

یک چهارم مایل جلوی آنها نوار باریک و صخره ای خشکی می پیچید و با صخره ها برخورد می کرد. کانال به یک «V» تنگ منتهی می شد.

جیسن گفت: «ما توی یه تنگه نیستیم. توی یه بن بستیم.»

هازل سرمایی را در نوک انگشتان پایش حس کرد. گیل سمور روی ماتحتش نشسته بود، و منتظرانه به هازل می نگریست.

هازل گفت: «این یه تله هست.»

بقیه به او نگریستند.

لئو گفت: «نه، مشکلی نیست. بدترین اتفاقی که افتاده اینه که ما باید تعمیر کنیم. ممکنه یه شب طول بکشه، اما من می تونم کاری کنم که کشتی دوباره پرواز کنه.»

لاک پشت در دهانه کانال غرید. به نظر نمی آمد او مشتاق رفتن باشد.

پیپر شانه بالا انداخت. «حداقل لاک پشت نمی تونه ما رو بگیره. ما اینجا ایمنیم.»

این چیزی بود که هیچ نیمه خدایی تا کنون نگفته بود. وقتی یک پیکان شش اینچ دورتر از صورت او در دکل اصلی فرو رفت کلمات به سختی دهان او را ترک کردند.

خدمه کشتی به دنبال پوشش پراکنده شدند، به جز پیپر که منجمد در آنجا ایستاد و به پیکانی نگریست که تقریبا دماغ او را سوراخ کرده بود.

جیسن با خشونت نجوا کرد: «پیپر، عرشه.»

اما شلیک دیگری رخ نداد.

فرانک زاویه تیر دورن دکل را بررسی کرد و به سمت بالای صخره ها اشاره کرد.

او گفت: «اون بالا. یه تیرانداز. می بینیش؟»

خورشید درون چشمان هازل می تابید، اما او یک پیکره کوچک ایستاده در بالای لبه را شناسایی کرد. زره برنزی تیرانداز می درخشید.

لئو مطالبه کرد: «اون کیه؟ چرا به ما شلیک کرد؟»

«بچه ها؟» صدای پیپر آرام بود. «اینجا یه یادداشته.»

هازل قبلا آن را ندیده بود، اما طوماری از کاغذ پوستی دور بدنه تیر پیچیده شده بود. او مطمئن نبود چرا، اما این او را عصبانی می کرد. او یورش برد و تای طومار را باز کرد.

لئو پرسید: «هازل؟ مطمئنی سالمی؟»

هازل یادداشت را با صدای بلند خواند: «خط اول، وایستین و تحویل بدین.»

مربی هدج شکایت کرد: «منظورش چیه؟ ما ایستادیم. خب، قوز کردیم. و اگه اون پسر منتظر تحویل پیتزاست، فراموش کنین.»

هازل گفت: «چیزای بیشتری هست. دو نفر از گروهتون رو با تمام اشیا قیمتی به بالای صخره بفرستین. اسب جادویی رو ول کنین. پرواز نکنین. حقه نزنین. فقط بالا بیاین.»

پیپر پرسید: «از چی بالا بریم؟»

نیکو اشاره کرد. «اونجا.»

مجموعه ای تنگ از پله ها در صخره کنده شده بود و به سمت بالا می رفت. لاک پشت، کانال بن بست، صخره ... هازل حس می کرد که این اولین باری نیست که نویسنده نامه اینجا برای یک کشتی کمین کرده است.

او گلویش را صاف کرد و با صدای بلند به خواندن ادامه داد. «منظورم تمام وسایل قیمتیتونه. وگرنه لاک پشتم و من شما رو از بین می بریم. پنج دقیقه وقت دارین.»

مربی ضجه زد: «از سنگ اندازها استفاده کنین.»

هازل خواند: «پی نوشت. حتی در مورد استفاده از سنگ اندازهاتون فکر هم نکنین.»

مربی گفت: «لعنتی. اون یارو کارش رو درست بلده.»

نیکو پرسید: «نامه امضا شده؟»

هازل سرش را تکان داد. او قبلا در کمپ ژوپیتر داستانی را شنیده بود، چیزی در مورد دزدی که با یک لاک پشت بزرگ کار می کرد، اما، طبق معمول، همین که او نیاز به اطلاعات در این مورد داشت، آن داستان به طرز آزار دهنده ای در پشت ذهنش قرار گرفته بود، دور از دست رس.

گیل راسو هازل را تماشا کرد و منتظر ماند تا او چه کاری انجام می دهد.

هازل اندیشید آزمون هنوز اتفاق نیفتاده.

پرت کردن حواس لاک پشت کافی نبود. هازل چیزی در این مورد که می تواند با جادوی مه کار کند را اثبات نکرده بود، بیشتر به این دلیل که او نمی توانست با جادوی مه کار کند.

لئو صخره بالا را بررسی کرد و بین نفس هایش گفت: «مسیر پرتاب خوبی نیست. حتی اگه من بتونم قبل از اینکه اون طرف ما رو با تیرهاش سوراخ کنه سنگ انداز ها رو مسلح کنم، فکر نیم کنم بتونم شلیک کنم. صدها فوت فاصله است، تقریبا مستقیم به بالا.»

فرانک غرغر کرد: «آره. کمان من هم بی استفاده است. او مزیت بزرگی داره، بالای ما بودن به این شکل. من نمی تونم بزنمش.»

«و ام ...» پیپر به پیکانی که در دکل فرو رفته بود اشاره کرد. «حسی دارم که او تیرانداز خوبیه. فکر نمی کنم اون قصد داشت من رو بزنه. اما اگه این کار رو می کرد ...»

او نیازی به شرح دادن نداشت. تیرانداز هر کس که بود، می توانست هدف را از فاصله صدها فوت دورتر بزند. او می توانست قبل از اینکه انها واکنش نشان دهند به همه آنها شلیک کند.

هازل گفت: «من می رم.»

او از این ایده تنفر داشت، اما مطمئن بود که هکاته این را به عنوان یک نوع چالش پیچیده در نظر گرفته است. این امتحان هازل بود، فرصت او برای نجات کشتی. انگار که او نیاز به تصدیق داشته باشد، گیل در امتداد نرده دوید و روی شانه او پرید، آماده برای سواری گرفتن.

بقیه به او خیره شدند.

فرانک کمانش را برداشت. «هازل ...»

هازل گفت: «نه، گوش کن. این دزد یزای با ارزش رو می خواد. من می تونم اون بالا برم، و طلا، نقره، و هر چیزی که اون می خواد رو احضار کنم.»

لئو یک ابرو را بالا برد. «اگه ما این کار رو بکنیم، فکر می کنی اون واقعا اجازه می ده ما بریم؟»

نیکو گفت: «ما انتخاب چندانی نداریم، بین اون یارو و لاک پشت ...»

جیسن دستش را بالا برد. بقیه ساکت شدند.

او گفت: «منم می رم. نامه می گه دو نفر. من هازل رو اون بالا می برم و برگشتنش رو تماشا می کنم. از این گذشته، من ظاهر اون پله ها رو دوست ندارم. اگه هازل سقوط کنه ... خب، من می تونم از باد استفاده کنم تا هر دومون رو از پایین اومدن از راه سخت حفظ کنم.

آروین با اعتراض شیهه کشید، انگار که می گوید شما بدون من می رین؟ شوخی می کنین، آره؟

هازل گفت: «مجبوریم، آریون. جیسن ... آره. من فکر می کنم تو حق داری. این بهترین نقشه هست.»

«فقط آرزو دارم شمشیرم رو داشتم.» جیسن به مربی نگریست. «اون اونجا تو ته دریاست، و ما پرسی رو نداریم که اون رو پس بگیره.»

اسم پرسی مانند یک ابر از آنها گذشت. حال و هوای روی عرشه حتی تاریک تر شد.

هازل بازویش را دراز کرد. او در این مورد فکر نمی کرد. او تنها روی اب متمرکز شد و طلای امپراتوری را صدا زد.

ایده ای احمقانه. شمشیر خیلی دورتر بود، احتمالا صدها فوت زیر آب. اما او کشش سریعی را در انگشتانش حس کرد، مانند گاز گرفته شدن طناب ماهیگیری، و شمشیر جیسن به خارج آب و درون دستان هازل پرواز کرد.

هازل گفت: «بفرما.» و آن را به جیسن داد.

چشمان جیسن گشاد شدند. «چطوری ... اون مثل نیم مایل بود.»

هازل گفت: «من تمرین کردم.» اما این صحت نداشت.

هازل امیدوار بود که با احضار شمشیر جیسن آن را به طور اتفاقی نفرین نکرده باشد، همانگونه که این کار را با جواهرات و فلزات قیمتی می کرد.

اما او فکر می کرد سلح ها متفاوت هستند. از این گذشته، او یک دسته از وسایل طلای امپراتوری را از خلیج یخ زده برخیزانده و آنها را در کوهورت پنجم توزیع کرده بود. آنها خوب کار می کردند.

هازل تصمیم گرفت که در این مورد نگران نباشد. او آن قدر از هکاته خشمگین بود و آن قدر از بازیچه شدن خدایان خسته شده بود که قرار نبود اجازه دهد هیچ مشکل کوچکی سر راهش بایستد. «حالا، اگه اعتراضی نیست، باید با دزد ملاقات کنیم.»

فصل بیست و هفتم: هازل

هازل هواخوری های بزرگ را دوست داشت، اما بالا رفتن از صخره ای دویست فوتی بر پلکانی بدون نرده با راسویی بداخلاق روی شانه اش؟ نه چندان. مخصوصا وقتی که می توانست ظرف چند ثانیه با آریون به آن بالا برسد.

جیسن پشت سر هازل راه می رفت تا اگر افتاد بتواند او را بگیرد. هازل از این کار سپاسگزار بود، اما این از ترس سقوط مستقیم نمی کاست.

هازل به سمت راست نگریست که کاری اشتباه بود. پایش تقریبا لغزید و موجی از شن را به لبه فرستاد. گیل به نشانه هشدار جیغ کشید.

جیسن پرسید: «حالت خوبه؟»

«آره.» قلب هازل دنده هایش را سوراخ می کرد. «خوبم.»

او فضایی نداشت تا بچرخد و به جیسن بنگرد. او باید به این اعتماد می کرد که جیسن نمی گذارد که او به سوی مرگش سقوط کند. جیسن به دلیل اینکه می توانست پرواز کند تنها پشتیبان منطقی بود. اما هازل آرزو داشت فرانک پشت سر او بود، یا نیکو، یا پیپر، یا لئو. یا حتی ... خب، شاید مربی هدج نه. اما هازل هنوز نمی توانست به جیسن گریس تکیه کند.

هازل از وقتی به کمپ ژوپیتر رسیده بود داستان هایی در مورد او شنیده بود. اهالی کمپ با احترام در مورد پسر ژوپیتر که از پایین رتبه های کوهورت پنجم برخاسته بود تا پرائتور شود، آنها را به پیروزی در نبرد کوه تم هدایت کند، و سپس ناپدید شود حرف می زدند. حتی هنوز، بعد از همه حوادث دو هفته قبل، جیسن بیشتر شبیه یک اسطوره به نظر می رسید تا یک شخص. او حس عجیبی به جیسن داشت، با آن چشمان آبی یخی و آن احتیاط، مثل اینکه هر کلمه را قبل از اینکه بگوید ارزیابی می کند. همچنین، هازل نمی توانست فراموش کند که جیسن از وقتی که آنها فهمیدند برادرش نیکو یک اسیر در روم است آماده حذف اوست.

جیسن فکر می کرد نیکو طعمه یک تله بود. او حق داشت. و شاید، اکنون که نیکو ایمن بود، هازل می توانست بفهمد که چرا احتیاط جیسن ایده خوبی بود. اما او هنوز نمی دانست چه فکری در مورد جیسن بکند. اگر آنها خودشان را بالای صخره در دردسر می انداختند و جیسن تصمیم می گرفت نجات هازل بیشترین فایده را برای جستجو ندارد چه می شد؟

هازل به بالا نگریست. او نمی توانست دزد را از آنجا ببیند، اما حس می کرد او در انتظار است. هازل مطمئن بود می تواند آن قدر جواهرات و طلا تولید کند که حتی حریص ترین دزد را تحت تاثیر قرار دهد. او از خود پرسید آیا گنجینه هایی که احضار می کند هنوز بخت بد با خود می آورند؟ او

ارائه ای از سایت هزارتو

هرگز مطمئن نشده بود آیا وقتی برای اولین بار مرده آن نفرین شکسته شده است. این فرصت خوبی به نظر می رسید تا این مساله فهمیده شود. هر کسی که نیمه خدایان بی گناه را با یک لاک پشت بزرگ سرقت می کرد استحقاق چند نفرین زشت را داشت.

گیل راسو از شانه هازل پایین پرید و به جلو تاخت. او به عقب نگریست و مشتاقانه جیغ کشید.

هازل زیر لب گفت: «تا جایی که می تونم سریع می یام.»

او نمی توانست این احساس را از خود دور کند که راسو مشتاق است تا شکست او را ببیند.

جیسن گفت: «این، اه، کنترل جادوی مه، شانسی داری؟»

هازل اعتراف کرد: «نه.»

او دوست نداشت در مورد شکست هایش فکر کند، مرغی دریایی که او نتوانسته بود تبدیل به یک اژدها کند، چوب بیسبال مربی هدج که سرسختانه نمی پذیرفت که تبدیل به یک هات داگ شود. او نمی توانست کاری کند که خودش باور کند اینها حقیقت دارند.

جیسن گفت: «به دست می یاری.»

لحن جیست هازل را متعجب کرد. این نظری بی مصرف نبود که تنها زیبا باشد. او واقعا متقاعد به نظر می رسید. هازل به بالا رفتن ادامه داد، اما جیسن را در حالی تصور کرد که او را با آن چشمان آبی نافذش تماشا می کند و آرواره اش با اطمینان محکم شده است.

هازل پرسید: «چطور می تونی مطمئن باشی؟»

«فقط هستم. من غریزه خوبی در مورد کارهایی که مردم می تونن بکنن دارم. خکاته اگه باور نداشت تو قدرت داری انتخابت نمی کرد.»

شاید این حرف باید باعث می شد هازل حس بهتری داشته باشد. اما اینگونه نبود.

هازل هم غریزه خوبی در مورد مردم داشت. او فهمیده بود چه چیزی بیشتر دوستانش را تحریک می کند، حتی برادرش، نیکو، که خواندن فکرش راحت نبود.

اما جیسن؟ هازل سرنخی نداشت. همه می گفتند که او یک رهبر مادرزادی است. هازل به این باور داشت. وقتی او نزدیک بود، باعق می شد هازل فکر کند عضوی باارزش از تیم است، و به خود می گفت که استعداد هر چیزی را دارد. اما جیسن استعداد چه چیزی را داشت؟

هازل نمی توانست در مورد شک هایش با کسی حرف بزند. فرانک به جیسن احترام می گذاشت. البته پیپر برعکس بود. لئو بهترین دوست او بود. حتی به نظر می رسید نیکو رهبری او را بدون اعتراضی دنبال می کند.

اما هازل نمی توانست فراموش کند که جیسن اولین حرکت هرا در جنگ علیه ژیانت ها بود. ملکه المپ جیسن را به اردوگاه دورگه فرستاده بود که زنجیره ای کامل از وقایع برای متوقف

ارائه ای از سایت هزارتو

کردن گایا را شروع می کرد. چرا اول جیسن؟ چیزی به هازل می گفت که او میخ محور است. جیسن آخرین ابزار هم بود.

دنیا باید به توفان یا آتش سقوط کند. این چیزی بود که پیشگویی گفته بود. هازل هر قدر که از آتش می ترسید، از توفان بیشتر می ترسید. جیسن گریس می توانست باعث چند توفان بزرگ شود.

هازل به بالا نگاه کرد و دید لبه صخره تنها چند یارد بالای سر اوست.

و بی نفس و عرق کرده به بالا رسید. شکافی طولانی و پهن، نقطه گذرای شده با درختان نامنظم زیتون و تخته سنگ های آهک داخل صخره پیشروی کرده بود. نشانی از تمدن وجود نداشت.

پاهای هازل از بالا رفتن می لرزیدند. گیل مشتاق اکتشاف به نظر می رسید. راسو جیغ کشید و بوی بد صادر کرد و به سمت نزدیک ترین بوته ها دوید. خیلی پایین تر، آرگو دو مانند کشتی ای اسباب بازی در کانال به نظر می رسید. هازل نمی توانست بفهمد چگونه کسی می تواند با محاسبه باد و تابش خورشید بر آب پیکانی را درست از این بالا شلیک کند. در دهانه خلیج، شکل عظیم لاک لاک پشت مانند سکه ای صیقل یافته می درخشید.

جیسن بالای صخره به هازل ملحق شد، به نظر نمی رسید حالش از بالا رفتن بد شده باشد.

او شروع به گفتن کرد: «کجا ...»

صدایی گفت: «اینجا.»

هازل به خود پیچید. تنها ده فوت دورتر، مردی ظاهر شد، کمان و تیردانی روی شانه اش بود و دو تپانچه سرپر دوئل قدیمی در دستانش بودند. او کفش های بلند چرمی پوشیده بود، شلوار چرمی و پیراهنی به سبک دزدان دریایی. موی مجعدش مانند موی یک بچه کوچک به نظر می رسید و چشمان درخشان سبزش به قدر کافی دوستانه بودند، اما دستمال سرخی نیمه پایینی صورتش را پوشانده بود.

راهزن فریاد زد: «خوش اومدین.» و تپانچه هایش را به سمت آنها گرفت. «پولتون یا جونتون.»

هازل مطمئن بود که او یک ثانیه پیش آنجا نبوده است. او به سادگی ظاهر شده بود، انگار که از پشت دیواری نامریی خارج شده است.

هازل پرسید: «تو کی هستی؟»

سارق خندید. «البته که اسکایرون.»

سارق چشمانش را چرخاند. «اس کای رون، دوست من. پسر پوسایدون. دزد فوق العاده. فردی وحشتناک در همه جا. اما این مهم نیست. من چیز با ارزشی نمی بینم.» او انگار که این خبر فوق العاده ای باشد فریاد زد: «فکر می کنم این یعنی اینکه شما می خواین بمیرین؟»

هازل گفت: «صبر کن. ما چیزهای باارزشی آوردیم. اما اگه ما اونا رو بدیم، چطور می تونیم مطمئن باشیم که تو می ذاری بریم؟»

اسکایرون گفت: «اه، این همیشه پرسیده می شه. من براتون قسم می خورم، به رودخونه استیکس، که همین که شما چیزی که من می خوام رو دادین، به شما شلیک نخواهم کرد. شما رو مستقیم از صخره پایین می فرستم.»

هازل نگاهی محتاط تحویل جیسن داد. قسم اسکایرون، به رودخانه استیکس بود یا نه، عبارت بندی آن به او اطمینان نمی داد.

جیسن پرسید: «اگه ما باهات بچنگیم چی؟ تو نمی تونی با ما بجنگی و همزمان کشتی ما رو گرو ...»

بنگ. بنگ.

این اتفاق آن قدر سریع افتاد که ذهن هازل برای فهمیدن آن نیاز به یک لحظه داشت.

دود از پهلوی سر جیسن پیچ می خورد. بالای گوش راست او، شیاری مانند مسیر مسابقه میان موهای او وجود داشت.

یکی از تپانچه های های سرپر اسکایرون هنوز به صورت او هدف گیری شده بود. تپانچه سرپر دیگر به پایین نشانه گیری شده بود، روی پهلوی صخره، انگار که اسکایرون دومین شلیکش را به سمت آرگو دو هدف گیری کرده است.

نفس هازل از بهت زدگی بند آمد. «تو چی کار کردی؟»

اسکایرون خندید. «آه، نگران نباش. اگه تو می تونستی اون قدر دور رو ببینی، که نمی تونی، یه حفره بین کفش های اون مرد بزرگ جوان، اونی که کمان داره می دیدی.»

«فرانک.»

اسکایرون شانه بالا انداخت. «اگه تو می گی پس اسمش همینه. این فقط یه نمایش بود. می ترسم که این بتونه خیلی جدی تر باشه.»

او تپانچه های سرپر را چرخاند. چخماق ها بازنشانی شدند، و هازل حسی داشت که سلاح ها به شکل جادویی دوباره پر می شوند.

اسکایرون ابرویش را به سمت جیسن حرکت داد. «خب، در جواب سوالت، آره، من می تونم شما رو بزنم و همزمان کشتیتون رو گرو نگه دارم. گلوله های برنز آسمانی. کاملا مرگبار برای نیمه خدایان. اول شما دو تا می میرین، بنگ بنگ. بعد من می تونم وقتم رو صرف بیرون آوردن دوستانتون از کشتی کنم. تمرین هدف گیری با اهداف زنده ای که جیغ کشان اطراف می دون جالب تره.»

جیسن به شیار جدیدی که گلوله در سرش ایجاد کرده بود دست کشید. او برای اولین بار چندان مطمئن به نظر نمی رسید.

قوزک های پای هازل می لرزیدند. فرانک بهترین تیرانداز با کمانی بود که او می شناخت، اما این اسکایرون راهزن به طرزی غیرانسانی خوب بود.

هازل موفق شد بگوید: «تو یه پسر پوسایدونی؟ از طرز شلیکت فکر می کنم پسر آپولو باشی.»

خطوط لبخند دور صورت اسکایرون عمیق تر شدند. «ممنونم. اما این فقط در اثر تمرینه. لاک پشت غول پیکر، در نتیجه نسب منه. شما نمی تونین بدون یه پسر پوسایدون بودن لاک پشت های بزرگ رو اطراف بگردونین. البته من می تونم با امواج جزر و مد به کشتی شما غلبه کنم، اما این کار به طرز وحشتناکی سخته. جذابیتش به کمین کردن و تیراندازی کردن به مردم حتی نزدیک هم نیست.

هازل کوشید تا افکارش را جمع کند، و وقت هدر دهد، اما این کار وقتی به لوله های پر از دود آن تپانچه ها می نگریست سخت بود. «اه، دستمال برای چیه؟»

اسکایرون گفت: «تا هیچ کس من رو نشناسه.»

جیسن گفت: «اما تو خودت رو معرفی کردی. تو اسکایرون هستی.»

چشمان راهزن گشاد شدند. «شما چطوری ...اه. آره، فکر می کنم خودم گفتم.» او یک تپانچه را پایین آورد و گوشه سرش را با دیگری خاراند. «من به طرز وحشتناکی کثیفم. می ترسم که یه کم عبوس شده باشم. برگشت از مرگ و همه اینا. بذارین دوباره تلاش کنم.»

او تپانچه هایش را هم سطح نگاه داشت. «وایستین و هر چی دارین بدین. من یه راهزن بی نام هستم و نیازی نیست شما اسمم رو بدونین.»

یه راهزن بی نام. چیزی در حافظه هازل جرقه زد. «تسیوس. اون قبلا تو رو کشت.»

شانه های اسکایرون فرو ریختند. «حالا تو چرا باید به اون اشاره می کردی؟ کار ما با هم خیلی خوب تموم شد.»

جیسن اخم کرد: «هازل، تو قصه این فرد رو می دونی؟»

هازل با سر تایید کرد، اما جزییات مبهم بودند. «تسیوس اون رو در جاده ای به سمت آتنس ملاقات کرد. اسکایرون قربانی هاش رو کشت، با ام....»

یه چیزی در مورد لاک پشت. هازل نمی توانست به یاد بیاورد.

اسکایرون نالید: «تسیوس فقط یه حقه باز بود. نمی خوام در موردش حرف بزنم. حالا من از مرگ برگشتم. گایا بهم قول داد من می تونم روی خط ساحلی وایستم و از تمام نیمه خدایانی که می خوام سرقت کنم، و این کاریه که من قراره انجام بدم. حالا ما کجا بودیم؟»

ارائه ای از سایت هزارتو

هازل با جرات گفت: «قرار بود تو بذاری ما بریم.»

اسکایرون گفت: «نه، من کاملا مطمئنم که اینطور نبود. اه، درسته. پول یا جونتون. اشیا قیمتی تون کجان؟ چیز قیمتی ای ندارین؟ پس من باید ...»

هازل گفت: «صبر کن. وسایل قیمتیمون پیش منه. حداقل من می تونم اونا رو بیارم.»

اسکایرون یک تپانچه را به سر جیسن نشانه گرفت. «خب، پس، عزیزم، امیدوارم این کار رو بکنی، وگرنه شلیک بعدی من چیز بیشتری از موهای دوستت رو قطع می کنه.»

هازل به شدت نیاز به تمرکز داشت. او بسیار عصبی بود، زمین زیر پای او غرید و بی درنگ حاصلی بزرگ بیرون داد، فلزات قیمتی از سطح زمین خارج می شدند انگار که زمین از بیرون ریختن آنها عصبی بود.

هازل خودش را محاصره شده توسط گنجینه ای تا ارتفاع زانو یافت. سکه های رومی، دراخماهای نقره ای، جواهردان های قدیمی طلایی، الماس های درخشان و یاقوت های زرد و سرخ، کافی برای پر کردن چند کیف پیک نیک.

اسکایرون با شادی خندید. «تو چطور این کار رو کردی؟»

هازل جواب نداد. او در مورد تمام سکه هایی که در گذرگاه با هکاته ظاهر شده بودند اندیشید. اینجا حتی تعداد بیشتری بود، ارزش قرن ها گنجینه پنهان شده از هر امپراتوری که مدعی این سرزمین بود، یونان، روم، بیزانس، و خیلی های دیگر. آن امپراتوری ها رفته بودند، و تنها خط ساحلی بی حاصل را برای اسکایرون دزد باقی گذاشته بودند.

این فکر باعث شد هازل احساس کوچکی و ناتوانی کند.

او گفت: «گنجینه رو بردار. بذار ما بریم.»

اسکایرون خندید. «اه، اما من گفتم همه اشیای قیمتیتون. من فهمیدم که شما یه چیز خیلی ویژه رو توی اون کشتی نگه می دارین، یه مجسمه مخصوص از عاج و طلا با ارتفاع چهل فوت؟»

عرق شروع به خشک شدن روی گردن هازل کرد، و لرزش را روی کمرش پایین فرستاد.

جیسن به جلو قدم گذاشت. با وجود سلاحی که به صورتش نشانه رفته بود، چشمانش به سختی یاقوت کبود بودند. «مجسمه قابل مذاکره نیست.»

اسکایرون پذیرفت: «راست می گی، قابل مذاکره نیست. من باید داشته باشمش.»

هازل حدس زد: «گایا در مورد اون به تو گفت. اون بهت دستور داد بگیریش.»

اسکایرون شانه بالا انداخت. «شاید. اما اون بهم گفت می تونم مجسمه رو برای خودم نگه دارم. گذشتن از این پیشنهاد سخته. من قصد ندارم دوباره ببینم، دوستان من. من قصد دارم زندگی ای طولانی به عنوان مردی بسیار ثروتمند داشته باشم.»

ارائه ای از سایت هزارتو

هازل گفت: «مجسمه برای تو فایده ای نداره. نه اگه گایا دنیا رو نابود کنه.»

لوله تفنگ اسکایرون لرزید. «معذرت؟»

هازل گفت: «گایا از تو استفاده می کنه. اگه تو اون مجسمه رو بگیری، ما قادر نخواهیم بود شکستش بدیم. او نقشه می کشه که تمام میرایان و نیمه خداها رو از سطح زمین پاک کنه، و به ژیانت ها و هیولاها اجازه بده غلبه کنن. بعد تو طلات رو کجا مصرف می کنی، اسکایرون؟ با فرض اینکه گایا بهت اجازه بده زندگی کنی.»

هازل اجازه داد این حرف تاثیر بگذارد. او تصور کرد اسکایرون مشکلی برای باور دوراهی ندارد، دزد بودن و همه چیز.

اسکایرون به مدت ده شماره ساکت بود.

سرانجام خطوط لبخندش بازگشتند.

او گفت: «باشه. من غیرمنطقی نیستم. مجسمه رو نگه دارین.»

جیسن پلک زد. «ما می تونیم بریم؟»

اسکایرون گفت: «فقط یه چیز دیگه. من همیشه به دنبال نمایی از احترام بودم. قبل از اینکه بذارم طعمه هام برن، اصرار دارم پاهام رو بشورن.»

هازل مطمئن نبود که حرف او را درست شنیده باشد. اسکایرون کفش های چرمیش را با لگد در آورد، یکی بعد از دیگری. پاهای برهنه اش منزجرکننده ترین چیزهایی بودند که هازل دیده بود. و او چیزهای منزجرکننده زیادی دیده بود.

پاهای او باد کرده بودند، چین خورده و سفید مانند خمیر، انگار که قرن ها در فرمالدئید[۳] خیس خورده اند. موهایی قهوه ای از هر انگشت بد شکل سر زده بود. ناخن های دندانه دار پایش سبز و زرد بودند، مانند لاک لاک پشت.

بعد بو به هازل برخورد کرد. هازل نمی دانست آیا قصر پدرش در جهان فروردین کافه تریایی برای زامبی ها دارد، اما اگر چنین کافه تریایی وجود داشت بویی مانند پاهای اسکایرون می داد.

«خب.» اسکایرون انگشتان نفرت انگیز پایش را تکان داد. «کی سمت چپ رو می خواد، و کی سمت راست رو؟»

چهره جیسن تقریبا به سفیدی آن پاها شد. «تو داری ... شوخی می کنی.»

اسکایرون گفت: «نه. پاهام رو بشورین، و کارمون تموم شده. من شما رو به پایین صخره ها می فرستم. من به رودخونه استیکس قسم خوردم.»

۳_ نوعی ماده شیمیایی. مترجم.

او آن قسم را بسیار راحت خورده بود، زنگ های هشدار در ذهن هازل به صدا در آمدند. پاها. فرستادن به پایین صخره ها. لاک لاک پشت.

داستان به ذهن هازل برگشت، همه تکه های گمشده جایشان را پر کردند. او به یاد آورد که اسکایرون قربانیانش را چگونه می کشت.

هازل از راهزن پرسید: «ما می تونیم یه لحظه وقت داشته باشیم؟»

چشمان اسکایرون تنگ شدند. «برای چی؟»

هازل گفت: «خب، این تصمیم بزرگیه. پای چپ، پای راست. ما نیاز به بحث داریم.»

او می توانست بگوید که اسکایرون زیر نقاب لبخند می زند.

اسکایرون گفت: «البته. من اونقدر بهشنده ام که شما می تونین دو دقیقه داشته باشین.»

هازل از توده گنجینه اش بیرون رفت. او جیسن را تا جایی که جرات داشت دور برد، حدود پنجاه فوت دورتر از صخره، که امید داشت خارج از صدا رس باشد.

او نجوا کرد: «اسکایرون قربانیانش رو با لگد به پایین صخره می اندازه.»

جیسن اخم کرد. «چی؟»

هازل گفت: «وقتی تو زانو می زنی تا پاش رو بشوری. اون تو رو اینطوری می کشه. وقتی بی تعادلی، و گیج از بوی پاهاش، اون تو رو با لگد به لبه صخره می اندازه. تو مستقیم تو دهن لاک پشت بزرگش سقوط می کنی.»

جیسن یک لحظه وقت صرف کرد تا این را هضم کند تا بتواند حرف بزند. او به صخره نگریست، جایی که لاک بزرگ لاک پشت از زیر آب می درخشید.

جیسن گفت: «پس ما باید بجنگیم.»

هازل گفت: «اسکایرون خیلی سریعه. اون هر دوی ما رو می کشه.»

«پس من آماده پرواز خواهم بود. وقتی اون من رو می اندازه، وسط راه صخره شناور می شم. بعد وقتی بهت لگد زد، من می گیرمت.»

هازل سرش را تکان داد. «اگه به قدر کافی محکم و سریع بهت لگد بزنه، برای پرواز خیلی گیجی. و حتی اگه بتونی پرواز کنی، اسکایرون چشمای یه تیر انداز رو داره. اون افتادنت رو تماشا می کنه. اگه تو شناور شی، اون بهت شلیک می کنه.»

«پس ...» جیسن دستش را دور قبضه شمشیرش گره کرد. «امیدوارم تو ایده دیگه ای داشته باشی؟»

چند یارد دورتر، گیل راسو از میان بوته ها ظاهر شد. او دندان هایش را به هم سایید و به هازل نگریست انگار که می گوید خب، ایده ای داری؟

هازل اضطراب خود را آرام کرد، و کوشید تا از کشیدن طلای بیشتری از زمین خودداری کند. او رویایی که از صدای پدرش پلوتو داشت را به یاد آورد. مرده ها می دونن که چیزی که بهش باور دارن رو می بینن. پس زندگی کن. این یه رازه.

هازل فهمید باید چه کار کند. او از این ایده بیشتر از راسو و پاهای اسکایرون نفرت داشت.

هازل گفت: «متاسفانه، ما باید بذاریم اسمایرون برنده شه.»

جیسن مطالبه کرد: «چی؟»

هازل نقشه را به او گفت.

فصل بیست و هشتم: هازل

اسکایرون فریاد زد: «سرانجام. اون باید خیلی بیشتر از دو دقیقه باشه.»

جیسن گفت: «متاسفیم. این تصمیم بزرگی بود، کدوم پا.»

هازل کوشید تا ذهنش را صاف کند و منظره درون چشمان اسکایرون را ببیند، تصمیمی که او می گرفت، چیزی بود که او انتظار داشت.

این کلید استفاده از جادوی مه بود. هازل نمی توانست کسی را مجبور کند که دنیا را مانند او ببیند. او نمی توانست کاری کند که وجود اسکایرون کمتر قابل باور به نظر برسد. اما اگر چیزی را به او نشان می داد که او می خواست ببیند، خب، هازل یک فرزند پلوتو بود. او ده ها سال را با مردگان گذرانده بود، به آرزوی آنها برای زندگی گذشته که تنها نیمی از آن را به یاد داشتند و آن را با حس غربت تغییر داده بودند گوش کرده بود.

مردگان چیزی را می دیدند که باور داشتند می بینند. اینگونه زندگی می کردند.

پلوتو خدای جهان فروردین بود، خدای ثروت. شاید آن دو گوی قدرت بیشتر از آنچه هازل فهمیده بود مرتبط بودند. تفاوت زیادی بین اشتیاق و طمع نبود.

اگر هازل می توانست طلا و الماس ها را احضار کند، چرا نوعی دیگر از گنجینه، تصویری از دنیا که مردم می خواستند، را احضار نمی کرد؟

البته که او می توانست در اشتباه باشد، که در این صورت او و جیسن در شرف غذای لاک پشت شدن بودند.

هازل دستش را روی جیب پاکتش گذاشت، جایی که چوب آتشین جادویی فرانک سنگین تر از معمول به نظر می رسید. اکنون هازل تنها خط عمر فرانک را حمل نمی کرد. او زندگی تمام خدمه کشتی را حمل می کرد.

جیسن قدمی به جلو گذاشت، دستانش به نشانه تسلیم باز بودند. «من اول می یام، اسکایرون. من پای چپت رو می شورم.»

«انتخاب عالی ایه.» اسکایرون انگشتان پشمالو و جسدمانند پایش را تکان داد. «ممکنه با این پا روی چیزی قدم گذاشته باشم. توی چکمه ام احساس کمی پیچ و تاب می کنم. اما من مطمئنم تو اون رو به طرز مناسبی می شوری.»

گوش های جیسن قرمز شدند. هازل از کشش گردن او می توانست بگوید که او وسوسه شده بازی را رها کند و حمله کند، ضربه سریعی با شمشیر طلای امپراتوریش. اما هازل می دانست که او اگر سعی کند، شکست می خورد.

هازل گفت: «اسکایرون، تو آب داری؟ صابون؟ انتظار داری ما چطور ...»

«اینطوری.» اسکایرون تپانچه سمت چپش را چرخاند. ناگهان تپانچه تبدیل به بطری افشاننده ای با یک دستمال کهنه شد. او آنها را به سمت جیسن پرت کرد.

جیسن چشمانش را به سمت برچسب تنگ کرد. «می خوای من پات رو با شیشه پاک کن بشورم؟»

«البته که نه.» اسکایرون ابروهایش را به هم گره زد. «برچسب می گه پاک کننده چند سطح. قطعا پای من به عنوان چند سطح توصیف می شه. از این گذشته، این ضدمیکروبه. من بهش نیاز دارم. حرفم رو باور کن، آب اون بچه ها رو گول نمی زنه.»

اسکایرون انگشتان پایش را تکان داد، و بوی رستوران زامبی بیشتری در صخره ها شناور شد.

دهان جیسن باز ماند. «آه، خدایان، نه ...»

اسکایرون شانه بالا انداخت. «شما همیشه می تونین چیزی که تو دست دیگه منه رو انتخاب کنین.» او تپانچه سمت راستش را بلند کرد.

هازل گفت: «اون این کار رو می کنه.»

جیسن با خشم به هازل نگریست، اما هازل برنده مشاجره چشمی را شد.

جیسن زیر لب گفت: «باشه.»

«عالیه. حالا ...» اسکایرون به نزدیک ترین تکه سنگ آهک که درست به اندازه یک چهارپایه بود پرید. او رو به آب کرد و پایش را روی زمین گذاشت، اینگونه او مانند کاشفی که ادعای مالکیت یک کشور جدید را دارد به نظر می رسید. «وقتی تو پینه های پام رو پاک می کنی من به افق نگاه می کنم. اینطوری خیلی لذت بخش تره.»

جیسن گفت: «آره. شرط می بندم که همینطوره.»

جیسن جلوی سارق زانو زد، در لبه صخره، جایی که هدف راحتی بود. یک لگد و او سرنگون می شد.

هازل تمرکز کرد. او صتور کرد اسکایرون است، ارباب دزدان. او نگاهش را به سمت بچه رقت انگیز موبوری که اصلا تهدید نبود پایین برد، تنها یک نیمه خدای شکست خورده دیگر که نزدیک بود طعمه او شود.

هازل درون ذهنش دید چه اتفاقی می افتد. او جادوی مه را احضار کرد، آن را همانگونه که طلا یا نقره یا یاقوت ها را از عمق زمین صدا می زد فراخواند.

جیسن فواره ای از مایع پاک کننده را بیرون پاشید. از چشمانش آب می آمد. او انگشت شست پای اسکایرون را با دستمال پاک کرد و دهان باز خود را بست. هازل به سختی می توانست تماشا کند. وقتی لگد زده شد، او دیدن آن را از دست داد.

اسکایرون پایش را به سینه جیسن کوبید. جیسن از روی لبه به عقب افتاد، بازوهایش مانند شلاق تکان می خوردند، و او در حال افتادن جیغ می کشید. وقتی نزدیک بود او به آب برخورد کند، لاک پشت بلند شد و او را یک دفعه بلعید، و بعد به پایین سطح فرو رفت.

زنگ های هشدار در آرگو دو به صدا در امدند. دوستان هازل به عرشه آمدند و سنگ اندازها را آماده کردند. هازل شیون پیپر را از سمت کشتی می شنید.

صدای شیون آن قدر آشفته کننده بود که هازل تمرکزش را از دست داد. او ذهنش را مجبور کرد تا به دو بخش تقسیم شود، یکی به شدت متمرکز بر وظیفه اش، یکی برای بازی کردن نقشی که اسکایرون نیاز داشت ببیند.

هازل با عصبانیت جیغ زد: «تو چی کار کردی؟»

«آه، عزیزم ...» اسکایرون غمگین به نظر می رسید، اما هازل متوجه شد که او یک پوزخند را زیر دستمال پنهان می کند. «این یه تصادف بود، بهت اطمینان می دم.»

«حالا دوستانم تو رو می کشن.»

اسکایرون گفت: «اونا می تونن سعی کنن، اما فکر می کنم در این مدت تو وقت داری تا پای دیگه من رو بشوری. حرفم رو باور کن عزیزم. الان لاک پشتم سیره. اون تو رو هم نمی خواد. تو کاملا ایمنی، مگر اینکه قبول نکنی.»

او تپانچه سر پر را به سمت سر هازل گرفت.

هازل تردید کرد، و گذاشت اسکایرون نگرانیش را ببیند. او نمی توانست خیلی راحت بپذیرد، وگرنه اسکایرون فکر نمی کرد او در هم شکسته است.

او نیمه گریان گفت: «بهم لگد نزن.»

چشمان اسکایرون درخشیدند. این دقیقا چیزی بود که او انتظار داشت. هازل درهم شکسته و ناامید بود. اسکایرون، فرزند پوسایدون، دوباره برنده شده بود.

هازل به سختی می توانست باور کند که این فرد با پرسی جسکون پدر مشترکی دارد. بعد او به یاد آورد که پوسایدون هویت تغییرپذیری دارد، مانند دریا. شاید فرزندانش این را منعکس می کردند. پرسی فرزند طبیعت بهتر پوسایدون بود، قدرتمند، اما مهربان، و مفید، نوعی از دریا که کشتی ها در آن با ایمنی به سمت سرزمین های دور سرعت می گرفتند. اسکایرون فرزند جنبه دیگر پوسایدون بود، نوعی از دریا که بی رحمانه به خطوط ساحلی ضربه می زد تا اینکه آن را

خرد می کرد، یا بی گناهان را از ساحل می آورد و می گذاشت آنها غرق شوند، یا به کشتی ها می کوبید و تمام خدمه را بدون شفقت می کشت.

هازل بطری افشاننده ای که جیسن انداخته بود را برداشت.

او خرناس کشید: «اسکایرون، پاهات کمترین چیز منزجر کننده در مورد تو هستن.»

چشمان سبز اسکایرون سخت شدند. «فقط پاک کن.»

هازل در حالیکه می کوشید بو را نادیده بگیرد زانو زد. او به یک طرف خم شد، اسکایرون را وادار کرد وضعیتش را تنظیم کند، اما تصور کرد که دریا هنوز پشت سرش است. او وقتی که دوباره به سمتی دیگر می رفت آن منظره را در سرش نگاه داشت.

اسکایرون گفت: «فقط کارت رو بکن.»

هازل یک لبخند را فرو نشاند. او موفق شده بود اسکایرون را صد و هشتاد درجه بچرخاند، اما او هنوز دریا را جلوی خود می دید، و ییلاقات را در پشت سرش.

هازل شروع به پاک کردن کرد.

هازل کارهای ناخوشایند فراوانی کرده بود. اما وقتی به پاهای اسکایرون می نگریست سخت بود که استفراغ نزند.

وقتی لگد آمد، هازل به عقب پرواز کرد، اما دور نرفت. او چند یارد دورتر، روی یک تنه درخت در علف فرود آمد.

اسکایرون به او خیره شد. «اما ...»

ناگهان دنیا تغییر کرد. توهم ذوب شد، و اسکایرون را کاملا گیج باقی گذاشت. دریا پشت سر او بود. او تنها موفق شده بود هازل را با لگد از لبه دور کند.

اسکایرون تپانچه اش را پایین آورد. «چطور ...»

هازل به او گفت: «وایستا و تحویل بگیر.»

جیسن از هوا فرود آمد، درست بالای سر هازل، و با تنه زدن راهزن را از روی صخره سرنگون کرد.

اسکایرون وقتی سقوط می کرد جیغ می کشید، با تپانچه اش وحشیانه شلیک می کرد، اما یک بار هم به چیزی نزد. هازل روی پاهایش بلند شد. او به موقع به لبه صخره رسید تا ببیند لاک پشت جهید و اسکایرون را در وسط هوا بلعید.

جیسن پوزخند زد. «هازل، تو شگفت انگیزی. جدی می گم ... هازل؟ هی، هازل؟»

ناگهان هازل با گیجی روی زانوهایش فرو ریخت.

هازل می توانست از فاصله دور بشنود که دوستانش از کشتی زیر پایش هورا می کشیدند. جیسن کنار هازل ایستاد، اما او کند حرکت می کرد، ظاهرش مبهم بود، و صدایش چیزی جز اصطکاک نبود.

برف روی صخره ها و گیاهان دور هازل ریخت. تپه گنجینه هایی که او احضار کرده بود به عمق زمین فرو رفتند. جادوی مه تغییر کرد.

هازل با اضطراب اندیشید من چی کار کردم؟ چیزی اشتباه پیش رفته.

صدایی عمیق از زیر پایش گفت: «نه هازل. تو کارت رو خوب انجام دادی.»

هازل به سختی جرات نفس کشیدن داشت. او این صدا را تنها یک بار قبل شنیده بود، اما هزاران بار در ذهنش به آن جواب داده بود.

او برگشت و خودش را در حالی یافت که به پدرش می نگرد.

پلوتو به سبک رومی لباس پوشیده بود، موهای سیاهش به شکل گیسو بسته شده بودند، موهای صورت سفید و زاویه دارش تراشیده شده بود. پیراهن ردای او از پشم سیاه بودند، و با نخ های طلا آراسته شده بودند. چهره های ارواح عذاب کشیده در تار و پود لباس او می چرخیدند. لبه ردایش با سرخی یک سناتور یا پرائتور خط دار شده بود، اما نوار مانند رودی از خون مواج بود. روی حلقه انگشت پلوتو یک اوپال درشت بود، مانند تکه ای از جادوی مه جلایافته و منجمد.

هازل اندیشید حلقه ازدواجشه. اما پلوتو هرگز با مادر هازل ازدواج نکرده بود. خدایان با میرایان ازدواج نمی کردند. آن حلقه دلالت بر ازدواج او با پرسفون داشت.

این فکر هازل را بسیار عصبانی کرد، او گیجی را با تکانی از سرش زدود و ایستاد.

او مطالبه کرد: «چی می خوای؟»

هازل امیدوار بود لحن صدایش پلوتو را آزار دهد، او را برای تمام دردی که به هازل رسانده بود ناراحت کند. اما لبخندی ضعیف روی لب پلوتو نشست.

او گفت: «دخترم، من تحت تاثیر قرار گرفتم. تو قوی شدی.»

هازل می خواست بگوید ازت ممنون نیستم. او نمی خواست از تعریف پلوتو هیچ لذتی ببرد، اما چشمانش هنوز می سوختند.

هازل موفق شد بگوید: «فکر می کردم شما خدایان بزرگ ناتوان شدین. هویت های یونانی و رومیتون علیه هم می جنگن.»

پلوتو گفت: «همینطوره. اما تو من رو اون قدر قوی خواستی که به من اجازه دادی ظاهر شم، اگرچه فقط یه لحظه.»

«من تو رو نخواستم.»

اما هازل همین که این را می گفت می دانست که درست نیست. او برای اولین بار با رضایت نسبش به عنوان یک فرزند پلوتو را در آغوش گرفته بود. او سعی کرده بود قدرت های پدرش را بشناسد و از آنها کامل ترین استفاده را بکند.

پلوتو گفت: «وقتی به خونه من تو اپیروس اومدی، باید آماده باشی. مرده ها به تو خوش آمد نمی گن. و ساحره پاسیفائه ...»

هازل پرسید: «آرامش[٤]؟» بعد او متوجه شد که این باید اسم زن باشد.

«اون به راحتی اسکایرون فریب نمی خوره.» چشمان پلوتو مانند سنگ آتشفشانی درخشیدند. «تو در اولین آزمایشت موفق شدی، اما پاسیفائه قصد داره قلمرو خودش رو دوباره برپا کنه، که همه نیمه خدایان رو به خطر می اندازه. مگه اینکه تو در خونه هادس جلوی اون رو بگیری ...»

تصویر هادس سوسو زد. او برای یک لحظه ریش دار بود، در ردای رومی با یک تاج برگ بوی طلایی روی موهایش. دور پاهایش، دست های اسکلتی روی زمین شکسته بودند.

خدا دندان هایش را به هم سایید و اخم کرد.

شکل رومی او ثابت شد. دست های اسکلتی ذوب شدند و به زمین بازگشتند.

«ما وقت زیادی نداریم.» او مانند مردی که به شدت بیمار است به نظر می رسید. «بدون که درهای مرگ در پایین ترین سطح نکرومانتیون هستن. تو باید کاری کنی که پاسیفائه چیزی رو ببینه که می خواد ببینه. تو حق داری. این راز تمام جادوهاست. اما وقتی تو در هزارتوی اونی این کار راحت نیست.»

«منظورت چیه؟ چه هزارتویی؟»

پلوتو قول داد: «تو خواهی فهمید. و هازل لوسکیو، تو به من باور نداری، اما من به قدرت تو افتخار می کنم. بعضی وقت ها ... بعضی وقت ها تنها راهی که من می تونم مواظب فرزندانم باشم حفظ فاصله ام هست.»

هازل توهینی را فرو داد. پلوتو تنها یک پدر خداگون دیگر بود که چنین بهانه های ضعیفی می ساخت. اما وقتی هازل کلمات پلوتو را تکرار می کرد قلبش می تپید. من به قدرت تو افتخار می کنم.

پلوتو گفت: «برو پیش دوستانت. اونا نگرانن. سفر به اپیروس هنوز خطرات زیادی داره.»

هازل گفت: «صبر کن.»

پلوتو یک ابرو را بالا برد.

٤_ واژه Pacify به معنای آرامش با اسم ساحره شباهت دارد. مترجم.

هازل گفغ: «وقتی من با تاناتوس ملاقات کردم، می دونی که، مرگ، اون بهم گفت من توی فهرست ارواح چموش که باید دستگیر شن نبودم. اون گفت شاید این به این دلیله که تو فاصله ات رو حفظ کنی. اگه تو من رو تصدیق کنی، باید من رو به جهان فروردین برگردونی.»

پلوتاو منتظر ماند. «سوالت چیه؟»

«تو اینجایی. چرا من رو به جهان فروردین برنمی گردونی؟ به مرگ بر نمی گردونی؟»

شکل پلوتو شروع به ناپدید شدن کرد. او لبخند زد، اما هازل نمی توانست بگوید او غمگین است یا شاد. «شاید این چیزی نیست که من بخوام ببینم، هازل. شاید من هرگز اینجا نبودم.»

فصل بیست و نهم: پرسی

پرسی وقتی که مادربزرگ های اهریمنی برای کشتن به او نزدیک شدند تغییر مکان داد.

مطمئنا پرسی ترسیده بود. او احتمال سه علیه چندین دوجین را دوست نداشت. اما حداقل متوجه جنگ شده بود. او در حالی که در تاریکی می گشت، انتظار حمله را می کشید، این کار او را به سمت جنون پیش می برد.

از این گذشته، او و آنابث بارها در کنار هم جنگیده بودند. و اکنون آنها یک تیتان را در کنارشان داشتند.

«برو عقب.» پرسی با ریپتاید به نزدیک ترین عجوزه چروکیده ضربه زد، اما او تنها پوزخند زد.

صدای عجیب گفت ما آرای هستیم، انگار که تمام جنگل حرف می زند. تو نمی تونی نابودمون کنی.

آنابث شانه پرسی را فشرد. او هشدار داد: «لمسشون نکن. اونا ارواح نفرین ها هستن.»

باب تصمیم گرفت: «باب نفرین ها رو دوست نداره.» بچه گربه اسکلتی باب کوچک درون لباس های او پنهان شد. گربه باهوش.

تیتان جارویش را با قوسی بزرگ چرخاند، ارواح را عقب راند، اما انها مانند موج دوباره جلو آمدند.

آرای گفت ما به کتک خورده ها و شکست خورده ها خدمت می کنیم. ما بهکشته شده هایی که با آخرین نفس آرزوی انتقام کردن خدمت می کنیم. ما نفرین های زیادی داریم تا با شما شریک شیم.

آب آتشین در معده پرسی شروع به بالا امدن از گلویش کرد. او آرزو می کرد تارتاروس گزینه های آشامیدنی بهتری داشته باشد، یا یک درخت که میوه ضد اسید معده توزیع کند.

او گفت: «من از خدمت متشکرم، اما مامانم بهم گفته نفرین ها رو از غریبه ها قبول نکنم.»

نزدیک ترین شیطان خیز برداشت. پنجه های او مانند چاقوهای ضامن دار استخوانی باز شده بودند. پرسی او را به دو نیم کرد، اما همین که او تبخیر شد دو طرف سینه پرسی با درد گداختند. او به عقب تلوتلو خورد و دستش را به دنده هایش گرفت. انگشتان او مرطوب و خیس شدند.

آنابث جیغ زد: «پرسی، تو خونریزی داری.» این امر در آن لحظه به نوعی برای پرسی واضح بود. «آه، خدایان، از هر دو طرف.»

ارائه ای از سایت هزارتو

این حقیقت داشت. لبه های چپ و راست پیراهن پاره پرسی خیس از خون بودند، انگار که یک نیزه از میان بدن او گذشته است.

یا یک پیکان.

حالت تهوع تقریبا پرسی را به زانو در آورد. انتقام. یه نفرین از طرف کشته شده ها.

خاطره ای از دو سال قبل در تگزاس در ذهن پرسی جرقه زد، نبردی با چوپانی اهریمنی که تنها فقط اگر هر سه بدنش همزمان مورد حمله قرار می گرفتند می توانست کشته شود.

پرسی گفت: «گریون. من اون رو اینطوری کشتم.»

ارواح دندان هایشان را برهنه کردند. آرای بیشتری از درختان سیاه پایین پریدند، و بال های چرمیشان را به هم زدند.

آنها تایید کردند آره. دردی که به گریون تحمیل کردی رو حس کن. نفرین های زیادی به سمت تو هدف گرفته شده، پرسی جکسون. تو از کدوم خواهی مرد؟ انتخاب کن، یا ما تو رو ازهم می دریم.

پرسی به هر ترتیبی روی پاهایش ماند. خون از جاری شدن بازایستاد، اما او هنوز احساس می کرد که میله حایل داغ فلزی ای درون دنده هایش فرو رفته است. دست او که شمشیر داشت سنگین و ضعیف بود.

او زیر لب گفت: «نمی فهمم.»

به نظر می رسید صدای باب از انتهای تونلی طولانی منعکس می شود. «اگه یکی رو بکشی، اون بهت یه نفرین می ده.»

آنابث گفت: «اما اگه اونا رو نکشیم ...»

پرسی حدس زد: «به هر حال اونا ما رو می کشن.»

آرای فریاد زدند انتخاب کن. می خوای مثل کیمپ له شی؟ یا مثل تلخین های جوونی که زیر کوه سنت هلن سلاخی کردی خرد شی؟ تو مرگ و درد زیادی منتشر کردی، پرسی جکسون. بذار ما اون رو بهت پس بدیم.

عجوزه های بالدار به جلو هجوم آوردند، نفسشان می سوزاند، چشمانشان از نفرت می سوخت. آنها مانند ارواح انتقام به نظر می رسیدند، اما پرسی تصمیم گرفت این موجودات حتی بدترند. حداقل سه روح انتقام تحت کنترل هادس بودند. این موجودات وحشی بودند، و فقط به تکثیر شدن ادامه می دادند.

اگر آنها تجسم نفرین های در حال مرگ هر دشمنی بودندکه پرسی نابود کرده بود، پس پرسی در خطری جدی بود. او با دشمنان زیادی روبرو شده بود.

یکی از شیاطین به طرف آنابث خیز برداشت. آنابث از روی غریزه جاخالی داد. او سنگش را روی سر بانوی پیر فرود آورد و او را در قالب خاک متلاشی کرد.

اینگونه به نظر نمی رسید که آنابث انتخابی داشته باشد. پرسی هم همین کار را کرده بود. اما فورا آنابث سنگش را انداخت و با وحشت جیغ کشید.

«من نمی تونم ببینم.» او به صورتش دست کشید و دیوانه وار به اطراف نگریست. چشمانش سفید خالص بودند.

پرسی به کنار او دوید و در همان حال آرای غدغد کردند.

وقتی تو در دریای هیولاها با نامریی بودنت به پولیفموس حقه زدی اون نفرینت کرد. تو خودت رو هیچ کس صدا زدی. اون نمی تونست تو رو ببینه. حالا تو مهاجم هات رو نمی بینی.

پرسی قول داد: «من می گیرمت.» او بازویش را دور آنابث گذاشت، اما وقتی آرای جلو آمدند او نمی دانست چطور از هر دویشان حفاظت کند.

ده شیطان از هر طرف هجوم آوردند، اما باب فریاد زد: «جارو.»

جاروی او بالای سر پرسی سوت کشید. تمام صف مهاجم آرای مانند میله های بولینگ به عقب واژگون شدند.

تعداد بیشتری به جلو موج زدند. باب به سر یکی ضربه زد و به دیگری نیزه زد، و آنها را به شکل خاک منفجر کرد. بقیه عقب رفتند.

پرسی نفسش را حبس کرد، و منتظر ماند دوست تیتانشان با نفرینی وحشتناک به زمین بیفتد، اما باب سالم به نظر می رسید، یک محافظ بزرگ و نقره ای که مرگ را با وحشتناک ترین ابزار نظافت دنیا در ناتوانی نگاه می داشت.

پرسی پرسید: «باب، تو خوبی؟ نفرین نشدی؟»

باب پذیرفت. «نفرینی برای باب نیست.»

آرای به خشم آمدند و در حالیکه به جارو چشم دوخته بودند حلقه زدند. تیتان قبلا نفرین شده. چرا ما باید اون رو بیشتر عذاب بدیم؟ تو، پرسی جکسون، تو قبلا حافظه اون رو از بین بردی.

سر نیزه باب پایین آمد.

آنابث گفت: «باب، بهشون گوش نکن. اونا شیطانن.»

زمان کند شد. چرسی ز خود پرسید آیا روح کرونوس جایی در آن اطراف است، در تاریکی می چرخد و از این لحظه آن قدر لذت می برد که می خواهد برای همیشه پایدار باشد. پرسی دقیقا حس وقتی را داشت که دوازده ساله است، در آن ساحل در لس آنجلس با آرس مبارزه می کند، زمانی که سایه لرد تیتان برای اولین بار از او گذشت.

باب برگشت. موهای سفید وحشیش مانند هاله ای نامنظم به نظر می رسید. «حافظه ام ... این کار تو بود؟»

قلب پرسی به ستون فقراتش فشرده شد. «باب، این داستان طولانی ایه. من نمی خواستم تو دشمنم شی. من سعی کردم تو رو دوست خودم بکنم.»

آرای گفت با دزدیدن زندگیت. ول کردنت تو قصر هادس تا زمین رو بسابی.

آنابث دست پرسی را گرفت. او نجوا کرد: «کدوم راه؟ آیا ما باید فرار کنیم؟»

پرسی متوجه شد. اگر باب از آنها محافظت نمی کرد، تنها شانس آنها فرار بود، اما این کار در کل شانسی نبود.

پرسی دوباره گفت: «باب، گوش کن. آرای می خوان تا تو عصبانی شی. اونا از خاطرات تلخ تولید مثل می کنن. به اونا چیزی که می خوان رو نده. ما دوستتیم.»

پرسی حتی وقتی که این را می گفت حسی مانند یک دروغگو داشت. او باب را در جهان فروردین رها کرده بود و از آن موقع در مورد او فکر نکرده بود. چه چیزی آنها را دوست کرده بود؟ این حقیقت که پرسی اکنون به او نیاز داشت؟ پرسی همیشه از وقت هایی که خدایان از او برای فرامینشان استفاده می کردند متنفر بود. اکنون او با باب همانگونه رفتار کرده بود.

آرای خرناس کشیدند صورت پرسی رو می بینی؟ پسری که حتی نمی تونه خودش رو متقاعد کنه. اون بعد از دزدیدن خاطراتت بهت سر زد؟

اب گفت: «نه.» لب پایینیش می لرزید. «یه نفر دیگه این کار رو کرد.»

افکار پرسی به کندی تغییر کردند. «یه نفر دیگه؟»

«نیکو.» باب به او اخم کرد، چشمانش پر از ناراحتی بودند. «نیکو بهم سر زد. در مورد پرسی به گفت. گفت پرسی خوب بود. گفت اون یه دوست بود. به این دلیل بود که باب کمک کرد.»

«اما ...» صدای پرسی خرد شد، انگار که کسی با شمشیر برنز اسمانی به آن ضربه زده است. او هرگز حس نکرده بود اینقدر پست و بی شرف است، اینقدر نالایق داشتن دوست است.

آرای حمله کردند، و این بار باب جلوی آنها را نگرفت.

فصل سیم: پرسی

«چپ.» پرسی آنابث را کشید و با شمشیر به آرای ضربه زد تا راهی باز کند. او احتمالا ده نفرین را روی خود آورد، اما این بار آنها را فورا حس نکرد، بنابراین به راهش ادامه داد.

درد در قفسه سینه اش با هر قدم می گداخت. او به طور نامنظم از بین درختان رد می شد، و با وجود نابینایی آنابث او را با حداکثر سرعت راهنمایی می کرد.

پرسی درک کرد که آنابث برای بیرون بردنش از آنجا چقدر به او اعتماد دارد. پرسی نمی توانست اجازه دهد آنابث بیفتد، اما چگونه می توانست او را نجات دهد؟ و اگر آنابث برای همیشه نابینا بود ... نه. پرسی موجی از وحشت را متوقف کرد. او بعدا فکر می کرد چگونه آنابث را درمان کند. آنها اول باید فرار می کردند.

بال های چرمی بالای سر آنها در هوا تکان می خوردند. هیس هیس های خشمگینانه و صدای پاهای پنجه دار به آنها می گفتند که شیاطین پشت سرشان هستند.

وقتی آنها به سمت یکی از درختان سیاه می دویدند، پرسی با شمشیرش به تنه درخت ضربه زد. او شنید که درخت واژگون شد، و به دنبال آن صدای رضایت بخش خرد شدن ده ها آرای امد که له شده بودند.

اگه یه درخت تو جنگل سقوط کنه و یه شیطان رو له کنه، درخت نفرین می شه؟

پرسی با شنشیر به درخت دیگری زد، بعد به یکی دیگر. این کار برای آنها چند ثانیه ای آورد، اما کافی نبود.

ناگهان تاریکی در جلوی آنها غلیظ تر شد. پرسی بلافاصله فهمید این چه معنایی داشت. او آنابث را درست قبل از اینکه هر دویشان از پهلوی صخره سقوط کنند گرفت.

آنابث جیغ زد: «چیه؟ چی شده؟»

پرسی نفس نفس زنان گفت: «صخره. صخره بزرگ.»

«پس کدوم راه؟»

پرسی نمی دید صخره چقدر پایین می رود. می توانست ده فوت یا هزار فوت باشد. راهی نبود که فهمید چه چیز آن پایین است. آنها می توانستند بپرند و آرزوی بهترین چیز را داشته باشند، اما پرسی شک داشت که بهترین چیز در تارتاروس حتی اتفاق بیفتد.

پس دو گزینه وجود داشت. «راست یا چپ، دنبال کردن لبه.»

نزدیک بود چرسی به صورت تصادفی انتخاب کند که یک شیطان بالدار جلوی او فرود آمد و با بال های خفاشیش روی خلا معلق ماند، خارج از محدوده شمشیر پرسی.

صدای اشتراکی از همه طرف بازتاب شد و پرسید پیاده روی خوبی داشتین؟

پرسی برگشت. آرای از درختان بیرون آمدند و دور آنها یک نیم دایره ساختند. یکی از انها بازوی آنابث را گرفت. آنابث با خشم نالید، یک فن جودو را روی هیولا اجرا کرد و خود را روی گردن او انداخت و تمام وزن بدنش را در یک ضربه آرنج گذاشت که مایه افتخار هر کشتی گیر حرفه ای بود.

شیطان ذوب شد، اما آنابث وقتی که روی پاهایش ایستاد گیج و ترسیده و همچنین نابینا به نظر می رسید.

او صدا زد: «پرسی؟» وحشت در صدایش می خزید.

«من همینجام.»

پرسی سعی کرد باوزیش را روی شانه آنابث بگذارد، اما او جایی که پرسی فکر می کرد نایستاده بود. پرسی دوباره سعی کرد تا بفهمد او چندین فوت دورتر بود.

آنابث ناگهان گفت: «پرسی. چرا تنهام گذاشتی؟»

«این کار رو نکردم.» پرسی به سمت آرای چرخید، بازوانش از خشم می لرزیدند. «شما باهاش چی کار کردین؟»

شیاطین گفتند ما کاری نکردیم. معشوقه تو یه نفرین مخصوص رو آزاد کرده، یه فکر تلخ از کسی که تو رو رها کرده. تو یه روح بی گناه رو با ول کردنش در تنهایی مجازات کردی. حالا منفورترین فکر به ذهن آنابث خطور کرده. آنابث ناامیدی اون رو حس می کنه. اون هم تنها و رها شده می میره.

«پرسی؟» آنابث بازوهایش را دراز کرد و سعی کرد او را بیابد. آرای عقب رفتند و اجازه دادند او در میان ردیف هایشان کورکورانه تلوتلو بخورد.

پرسی مطالبه کرد: «من کی رو تنها گذاشتم؟ من هرگز ...»

ناگهان شکم پرسی احساسی داشت که انگار از صخره افتاده است.

کلمات در سر پرسی زنگ زدند. یه روح بی گناه. تنها و رها شده. پرسی جزیره ای را به یاد آورد، غاری که از کریستال های درخشان روشن شده بود، میز شامی روی ساحل که توسط ارواح نامریی هوا از آن محافظت می شد.

پرسی زیر لب گفت: «اون این کار رو نکرده. اون نفرینم نکرده.»

چشمان شیاطین همانند صدایشان به شکل مبهمی به هم پیوست. پهلوهای پرسی درد می کرد. درد در قفسه سینه اش بدتر بود، انگار که فردی به کندی خنجری را تاب می داد.

آنابث میان شیاطین می گشت و ناامیدانه اسم پرسی را صدا می زد. پرسی میل داشت به سوی او بدود، اما می دانست که آرای اجازه این کار را نمی دهند. تنها دلیلی که آنها آنابث را هنوز نکشته بودند این بود که از ناراحتی او لذت می بردند.

پرسی آرواره اش را قفل کرد. او اهمیت نمی داد چه تعداد نفرین را متحمل شود. او باید آن عجوزه های پیر چرمی را متمرکز روی خود نگاه می داشت و تا زمانی که می توانست از آنابث محافظت می کرد.

پرسی با غضب فریاد کشید و به همه آنها حمله کرد.

فصل سی و یکم: پرسی

برای یک دقیقه پر هیجان، پرسی این حس را داشت که برنده شده است. رپتاید از میان آرای رد می شد، انگار که آنها از شکر پودر شده ساخته شده اند. یکی از انها مضطرب شد و با سر به سمت درخت دوید. یکی دیگر جیغ کشید و سعی کرد با فرار بگریزد، اما پرسی بال های او را قطع کرد و او را مارپیچ وار به سمت پرتگاه فرستاد.

هر بار که یک شیطان فرو می پاشید، پرسی احساس سنگین تری را حس می کرد زیرا یک نفرین دیگر روی او قرار می گرفت. بعضی ها خشن و دردناک بودند، درد تیزی در شکم، احساس سوزانی مثل اینکه او توسط چراغ جوشکاری سوزانده شده است. بعضی ها لطیف تر بودند، سرمایی در خون، انقباضی غیر ارادی در چشم راست.

واقعا چه کسی شما را هنگام مرگ نفرین می کند و می گوید امیدورام چشمات منقبض شن.

پرسی می دانست که هیولاهای زیادی را کشته است، اما او هرگز از نقطه نظر یک هیولا در این مورد نیندیشیده بود. اکنون همه درد و خشم و ناراحتی آنها در او جمع شده بود و نیرویش را می مکید.

آرای به آمدن ادامه دادند. به نظر می رسید برای هر کدام که پرسی نابود کرده بود، شش تا ظاهر شده است.

دست پرسی که شمشیر داشت خسته شده بود. بدنش درد می کرد و دیدش تار شده بود. او سعی کرد راهش را به سمت آنابث باز کند، اما او خارج از دسترس بود، و در حالیکه میان شیاطین می گشت نام پرسی را صدا می زد.

وقتی پرسی به سمت او رفت، شیطای هجوم برد و ددان هایش را در ران پرسی فرو کرد. پرسی غرید. او شیطان را برشی به خاک تبدیل کرد، اما فورا روی زانوهایش افتاد.

دهان پرسی بدتر از وقتی که او آب آتشین را در فلگئون قورت داده بود می سوخت. او خم شد، به خود لرزید و استفراغ کرد، به نظر می رسید ده مار آتشین راهشان را به سمت مری او باز می کنند.

صدای آرای گفت تو انتخاب کردی. نفرین فینیس. یه مرگ فوق العاده دردناک.

پرسی سعی کرد حرف بزند. زبانش احساسی داشت که در مایکروفر برشته شده است. او پادشاه پیر و نابینا را به یاد آورد که در پورتلند با یک خرمن کوب هارپی ها را شکار می کرد. پرسی او را به یک مسابقه دعوت کرد، و بازنده باید شیشه ای مرگبار از خون گورگون می نوشید. پرسی به یاد نمی آورد که مرد پیر و نابینا آخرین نفرین را به زبان آورده باشد، اما وقتی

ارائه ای از سایت هزارتو

فینیس ذوب می شد و به جهان فروردین باز می گشت احتمالا آرزو نمی کرد که پرسی زندگی ای شاد و طولانی داشته باشد.

بعد از پیروزی پرسی، گایا به او هشدار داد. روی شانست حساب نکن. وقتی مرگت فرا برسه، بهت قول می دم که خیلی دردناک تر از خون گورگون باشه.

اکنون پرسی در تارتاروس بود و از خون گورگون به اضافه ده نفرین مهلک دیگر در حال مرگ بود، در حالیکه دوست دخترش را می دید که به اطراف تلوتلو می خورد، بی دفاع و کور و قانع از رها شدنش. پرسی به شمشیرش چنگ زد. بندهای انگشتش شروع به بخار شدن کردند. دود سفید پیچان از ساعدهایش بلند می شد.

پرسی اندیشید من نمی خوام اینطوری بمیرم.

نه فقط به این دلیل که این مرگ دردناک و به طرز توهین آمیزی عاجز کننده بود، بلکه به این خاطر که آنابث به او نیاز داشت. وقتی که او می مرد، شیاطین توجهشان را به آنابث معطوف می کردند. پرسی نمی توانست او را تنها رها کند.

آرای پوزخندزنان و هیس هیس کنان دور پرسی جمع شدند.

صدا گفت اول سرش منفجر خواهد شد.

صدا از سمتی دیگر به خودش جواب داد نه. اون یک دفعه خاکستر خواهد شد.

آنها در این مورد که پرسی چطور خواهد مرد شرط بندی می کردند. و اینکه او چه نوع نماد سوزانی بر زمین به جای خواهد گذاشت.

پرسی صدا زد: «باب، من بهت نیاز دارم.»

تقاضایی ناامیدانه. پرسی به سختی می توانست صدای خود را بشنود. چرا باب باید به صدای او دوباره پاسخ می داد؟ تیتان اکنون حقیقت را می دانست. پرسی دوست او نبود.

پرسی برای آخرین بار چشمانش را بلند کرد. به نظر می رسید محیط اطرافش سوسو می زند. آسمان به جوش آمد و زمین تاول زد.

پرسی متوجه شد چیزی که او از تارتاروس دیده تنها تصویری آب گرفته از ترس واقعی آن است، چیزی که تنها ذهن نیمه خدایی او می توانست آن را درک کند. بدترین قسمت تارتاروس پنهان شده بود، همانگونه که جادوی مه هیولاها را از دید میرایان پنهان می کرد. اکنون پرسی در حال مرگ شروع به دیدن حقیقت کرده بود.

هوا نفس تارتاروس بود. تمام این هیولاها گولبول هایی بودند که در بدن او منتشر می شدند. هر چیزی که پرسی دیده بود تصویری در ذهن خدای تاریک حفره بود.

نیکو حتمت تارتاروس را همینگونه دیده بود و این بهداشت او را از میان برده بود. نیکو، یکی از چند نفری که پرسی به قدر کافی خوب با او رفتار نمی کرد. پرسی و آنابث تنها به این دلیل اینقدر در تارتاروس پیش رفته بودند که نیکو مانند دوست واقعی باب رفتار کرده بود.

آرای با لحنی آرامش بخش گفتند وحشت حفره رو می بینی؟ تسلیم شو، پرسی جکسون. مرگ بهتر از تحمل کردن اینجا نیست؟

پرسی زیر لب گفت: «متاسفم.»

آرای با لذت جیغ زد اون معذرت می خواد. اون حسرت زندگی از دست رفته اش رو می خوره، جرایمش علیه فرزندان تارتاروس.

پرسی گفت: «نه. من متاسفم، باب. من باید باهات صادق می بودم. لطفا من رو ببخش. از آنابث محافظت کن.»

او انتظاری نداشت که باب صدایش را بشنود یا اهمیتی بدهد، اما این حرف این حس را ایجاد کرد که وجدانش پاک شده است. او نمی توانست فرد دیگری را برای مشکلاتش سرزنش کند. نه خدایان را. نه باب را. او حتی نمی توانست کالیپسو، دختری که تنها در جزیره رها کرد را سرزنش کند. شاید او اندوهگین شده و دوست دختر پرسی را ناامیدانه سرزنش کرده بود. اما پرسی باید به دنبال کالیپسو می گشت و مطمئن می شد خدایان همانطور که سوگند خورده بودند او را از تبعید آگیگیا باز می گرداندند. پرسی با کالیپسو بهتر از باب رفتار نکرده بود. او حتی چندان در مورد او نیندیشیده بود، در حالیکه گیاه نوار ماه او در گلدان روی پنجره مادرش شکوفا شده بود.

این کار همه نیروی باقیمانده او را صرف کرد، اما پرسی روی پاهایش ایستاد. بخار از تمام بدنش بلند می شد. پاهایش می لرزیدند. درون او مانند آتش فشان به هم می خورد.

حداقل چرسی می توانست بجنگد. او ریپتاید را بلند کرد.

اما قبل از اینکه او بتواند حمله کند، تمام آرای در جلوی او به شکل غبار منفجر شدند.

ارائه ای از سایت هزارتو

فصل سی و دوم: پرسی

باب واقعا می دانست چگونه از جارو استفاده کند.

او به جلو و عقب ضربه می زد و در حالیکه باب کوچک روی شانه او نشسته بود کمرش را قوس داده بود و هیس هیس می کرد آنها را یکی پس از دیگری از بین می برد.

ظرف چند ثانیه آرای رفته بودند. بیشتر انها تبخیر شده بودند. باهوش تر های آنها در حالیکه از ترس جیغ می زدند به میان تاریکی گریخته بودند.

پرسی می خواست از تیتان تشکر کند، اما صدایش در نمی امد. پاهایش خم شده بودند. گوش هایش زنگ می زدند.

او در میان درخشش سرخی از درد، آنابث را چند یارد دورتر دید که کورکورانه به سمت لبه صخره می رفت.

پرسی فریاد زد: «آه.»

باب نگاه خیره او را دنبال کرد. او به سمت آنابث جهید و او را بلند کرد. آنابث جیغ زد و لگد انداخت و به شکم باب کوبید، اما به نظر نمی رسید باب اهمیت بدهد. او آنابث را تا کنار پرسی حمل کرد و او را به آرامی پایین گذاشت.

تیتان پیشانی آنابث را لمس کرد. «اوی.»

آنابث از جنگیدن دست برداشت. چشمانش واضح شدند. «کجا؟ ... چی؟»

او پرسی را دید و مجموعه ای از احساسات در صورتش درخشیدند. آسودگی، شادی، بهت زدگی، وحشت. او جیغ زد: «چه اتفاقی برای اون افتاده بود؟ چی شده بود؟»

آنابث شانه های پرسی را گرفت و روی سر او اشک ریخت.

پرسی می خواست به او بگوید اوضاع مرتب است، اما البته که اینطور نبود. او حتی دیگر نمی توانست بدن خود را حس کند. هوشیاری او مانند بالن هلیوم کوچکی بود که به نرمی در بالای سرش آزاد است. آن بالن وزن و نیرویی نداشت. فقط به منبسط شدن ادامه می داد و درخشان تر و درخشان تر می شد. پرسی می دانست که به زودی یا بالن منفجر می شود یا رشته اش پاره می شود و زندگی او به پایان می رسد.

آنابث صورت پرسی را در دستانش گرفت. او پرسی را بوسید و سعی کرد خاک و عرق را از چشمان او بزداید.

باب روی آنها خم شد، جارویش مانند یک علم به اهتزاز درآمده بود. چهره او غیرقابل خواندن بود و در تاریکی به رنگ سفید می درخشید.

یای گفت: «نفرین های زیادی هست. پرسی کارهای بدی با هیولاها کرده.»

آنابث التماس کرد: «می تونی درمانش کنی؟ مثل کاری که با کوری من کردی؟ پرسی رو درمان کن.»

باب اخم کرد. او با ناخن به برچسب نام روی یونیفورمش زد، انگار که برچسب یک اثر زخم بود.

آنابث دوباره سعی کرد: «باب ...»

باب گفت: «ایاپتوس.» صدایش غرشی آهسته بود. «من قبل از باب ایاپتوس بودم.»

هوا کاملا ساکن بود. پرسی احساس درماندگی می کرد و به سختی با دنیا مرتبط بود.

«من باب رو بیشتر دوست دارم.» صدای آنابث به طرز شگفت انگیزی آرام بود. «تو کدوم رو دوست داری؟»

تیتان با چشمان نقره ای خالصش به آنابث نگریست. «دیگه نمی دونم.»

باب کنار آنابث زانو زد و پرسی را بررسی کرد. چهره او ضعیف و غمگین به نظر می رسید، انگار که او ناگهان وزن همه قرن هایش را حس کرده است.

او زیر لب گفت: «من قول دادم. نیکو از من خواست تا کمک کنم. فکر نمی کنم ایاپتوس یا باب دوست داشته باشه قولش رو بشکنه.» او پیشانی پرسی را لمس کرد.

تیتان پیشانی پرسی را لمس کرد. «آخ. یه اخ خیلی بزرگ.»

پرسی دوباره در بدنش ته نشین شد. صدای زنگ در گوش هایش محو شدند. دیدش واضح شد. او هنوز حس می کرد غذاهای منجمدی را قورت داده است. درونش می جوشید. او می توانست حس کند که سم کند می شود، از بین نمی رود.

اما او هنوز زنده بود.

پرسی سعی کرد به چشمان باب بنگرد، اظهار سپاسگزاری کند. سر او روی سینه اش آویخته شد.

باب گفت: «باب نمی تونه این رو درمان کنه. سم زیادیه. نفرین های زیادی جمع شدن.»

آنابث شانه های پرسی را در آغوش گرفت. پرسی می خواست بگوید حالا من می تونم این رو حس کنم. آخ. خیلی محکم گرفتی.

آنابث پرسید: «ما چی کار می تونیم بکنیم، باب؟ جایی آب هست؟ آب می تونه اون رو شفا بده.»

باب گفت: «آبی در کار نیست. تارتاروس بده.»

پرسی می خواست فریاد بزند متوجه شدم.

حداقل تیتان خودش را باب صدا می زد. حتی اگر او پرسی را برای گرفتن حافظه اش سرزنش می کرد، شاید اگر پرسی این کار را نمی کرد او به آنابث کمک می کرد.

آنابث اصرار کرد: «نه. نه، حتما باید راهی باشه. چیزی تا پرسی رو درمان کنه.»

باب دستش را روی سینه پرسی گذاشت. حسی سرد مانند روغن اوکالیپتوس در استخوان سینه پرسی منتشر شد، اما همین که باب دستش را برداشت تسکین از بین رفت. ریه های پرسی بار دیگر حسی به داغی گدازه داشتند.

باب گفت: «تارتاروس نیمه خداها رو می کشه. اون هیولاها رو شفا می ده، اما شما از اونا نیستین. تارتاروس پرسی رو شفا نمی ده. حفره از نژاد شما نفرت داره.»

آنابث گفت: «اهمیت نمی دم. باید جایی باشه که پرسی بتونه استراحت کنه، چیزی که اون بتونه درمانش کنه. شاید توی محراب هرمس، یا ...»

صدایی عمیق از دوردست آمد، صدایی که پرسی متاسفانه می شناخت.

ژیانت غرید: «من بوی اون رو حس می کنم. بترس، پسر پوسایدون. من به دنبالت می یام.»

باب گفت: «پولیبوتس. اون از پوسایدون و فرزندانش متنفره. اون الان خیلی نزدیکه.»

آنابث تقلا کرد تا پرسی را روی پاهایش بلند کند. پرسی از این قدر سخت کردن کار آنابث نفرت داشت، اما حس می کرد کیسه ای از توپ های بیلیارد است. او حتی با وجود آ«ابث که وزن او را می کشید به سختی ایستاد.

آنابث گفت: «باب، من ادامه می دم، با یا بدون تو. کمک می کنی؟»

باب کوچک صدایی سر داد و شروع به خرناس کشیدن کرد و خودش را به چانه باب مالید.

باب به پرسی نگریست، و پرسی آرزو کرد می توانست حالت صورت باب را بخواند. او عصبانی یا در حال فکر بود؟ نقشه انتقام می کشید یا به این خاطر که پرسی در مورد دوست بودن به او دروغ گفته بود احساس آزردگی می کرد.

باب در آخر گفت: «یه جا هست. اونجا یه ژیانته که ممکنه بدونه چی کار باید کرد.»

آنابث تقریبا پرسی را انداخت. «یه ژیانت. آه، باب، ژیانت ها بد هستن.»

باب اصرار کرد: «این یکی خوبه. بهم اعتماد کنین و من شما رو تا اونجا می رسونم، مگه اینکه اول پولیبوتس و بقیه ما رو بگیرن.»

فصل سی و سوم: جیسن

جیسن سر کارش به خواب فرو رفت. اتفاق بدی بود زیرا او هزار فوت در هوا بود.

او باید بهتر می دانست. صبح بعد از روبرو شدن آنها با اسکایرون دزد بود، و جیسن در حال انجام وظیفه بود، نبرد با چند ونتی وحشی که کشتی را تهدید می کرد. او وقتی با شمشیر به آخرین آنها زد، فراموش کرد نفسش را نگاه دارد.

اشتباهی احمقانه. یک شبح باد وقتی که متلاشی می شد خلایی در هوا درست می کرد. هوا از ریه هایتان مکیده می شد، مگر اینکه نفستان را نگاه می داشتید. فشار در گوش های درونیتان آن قدر سریع افت می کرد که شما از حال می رفتید.

این اتفاقی بود که برای جیسن رخ داد.

حتی بدتر از آن، او فورا در خواب فرو رفت. او در حالت نیمه آگاهی اندیشید واقعا؟ همین حالا؟

جیسن نیاز داشت که بیدار شود وگرنه می مرد، اما او قادر نبود روی آن فکر تمرکز کند. او در رویا خودش را در سقف ساختمان بلندی یافت، خطوط هوایی شب هنگام منهتن دور او گسترده شده بودند. باد سردی در میان لباس های او می وزید.

چند بلوک آن طرف تر، ابرها بالای ساختمان امپایر استیت، وردوی کوه المپ، جمع شده بودند. صاعقه می درخشید. هوا بوی فلز و بارانی پیش آینده را می داد. سقف آسمان خراش مانند همیشه روشن بود، اما به نظر می رسید چراغ ها بد عمل می کنند. آنها از بنفش به نارنجی سوسو می زدند، انگار که رنگ ها برای سلطه با هم می جنگند.

روی بام ساختمان جیسن دوستان قدیمیش از کمپ ژوپیتر ایستاده بودند. صفی از نیمه خدایان در زره مبارزه، سپرها و زره های طلای امپراتوری آنها در تاریکی می درخشید. جیسن داکوتا و ناثان، لیلا و مارکوس را دید. اکتاوین گوشه ای ایستاده بود، لاغر و رنگ پریده، چشمانش از خواب آلودگی یا خشم لبه ای قرمز داشتند، رشته ای از حیوانات پارچه ای قربانی شده دور کمرش بود. ردای سفید غیب گوییش یک تی شرت بنفش و شلوار دریانوردی را پوشانده بود.

رینا در وسط صف ایستاده بود، سگ های فلزیش، طلا و نقره کنارش بودند. جیسن با دیدن او درد سختی از گناهکاری حس کرد. او اجازه داده بود رینا باور کند انها آینده ای با هم دارند. او هرگز عاشق رینا نبود، و هرگز دقیقا این را به او نگفته بود، اما از طرفی هم مانع این باور در او نشده بود.

جیسن ناپدید شده بود و اجازه داده بود او به تنهایی کمپ را اداره کند. بعد با دوست دختر جدیدش پیپر و گروهی کامل از دوستان جدید یونانی در ناو جنگی به کمپ ژوپیتر بازگشته بود.

آنها به تالار اجتماعات شلیک کرد و گریخته بودند، و رینا را با جنگ در دستانش تنها گذاشته بودند.

رینا در رویای جیسن خسته به نظر می رسید. ممکن بود بقیه متوجه نشده باشند، اما جیسن به اندازه کافی طولانی با رینا کار کرده بود که خستگی را در چشمان او و گرفتگی را در شانه هایش زیر بندهای زره بشناسد. موهای تیره رینا مرطوب بودند، انگار که او حمامی شتاب زده گرفته بود.

رومی ها به در سمت سقف می نگریستند انگار که منتظر کسی هستند.

وقتی در باز شد، دو نفر ظاهر شدند. یکی فان بود، جیسن اندیشید نه یک ساتیر. او تفاوت را در کمپ دورگه آموخته بود، و اگر اشتباه می کرد مربی هدج او را اصلاح می کرد. فان های رومی به ولگردی و گدایی و خوردن علاقه داشتند. ساتیرها مفیدتر بودند و بیشتر به کار نیمه خدایان می آمدند. جیسن فکر نمی کرد این ساتیر خاص را قبلا دیده باشد، اما مطمئن بود که او از سمت یونان است. هیچ فانی در وسط شب این قدر مصمم به سمت گروهی مسلح از رومی ها حرکت نمی کرد.

ساتیر یک تی شرت حفاظت از طبیعت با تصاویری از وال ها و پلنگ ها و حیوانات دیگر به خطر افتاده به تن داشت. چیزی سم ها و پاهای پشمالوی او را نپوشانده بود. او ریش بزی ای پرپشت و مویی مجعد و فرفری که زیر کلاهی لبه دار و مجموعه ای از نی های فلوتی دور گردنش داشت. دستانش با لبه لباسش حرکت می کردند، اما براساس شیوه ای که او رومی ها را بررسی می کرد موقعیت ها و سلاح هایشان را به خاطر می سپرد، جیسن تصور کرد که این ساتیر قبلا در مبارزه بوده است.

در کنار ساتیر دختری موقرمز بو که جیسن از کمپ دورگه می شناخت، پیشگوی آنها، ریچل الیزابت دیر. او موهایی بلند و فرفری داشت، پیراهنی ساده و سفید، و شلوار جینی که با علامت های جوهر کشیده شده با دست پوشیده شده بود. او یک بروس موی سر آبی پلاستیکی را در دست داشت که با حالتی عصبی با آن روی رانش می زد، انگار که یک طلسم بخت خوب است.

جیسن او را در اجاق اردوگاه به یاد داشت که خطوط پیشگویی را می خواند که جیسن، پیپر و لئو در اولین جستجویشان با هم به آن فرستاده شدند. ریچل یک نوجوان فانی عادی بود، نه یک نیمه خدا، اما به دلایلی که جیسن هرگز نفهمید، روح دلفی او را به عنوان میزبانش انتخاب کرده بود.

سوال واقعی این بود که ریچل با رومی ها چه کار داشت؟

ریچل به جلو قدم گذاشت، چشمانش روی رینا قفل شده بودند. «شما پیامم رو گرفتین.»

اوکتاویون خرناس کشید: «این تنها دلیلی بود که تو تا اینجا زنده موندی، یونانی. امیدوارم اومدی باشی در مورد صرف نظر کردن از شرایط بحث کنی.»

رینا هشدار داد: «اکتاویون ...»

اکتاویون اعتراض کرد: «حداقل اونا رو بگرد.»

رینا گفت: «نیازی نیست.» و ریچل دیر را بررسی کرد. «تو سلاحی اوردی؟»

جیسن شانه بالا انداخت. «من قبلا یه بار با بروس مو به چشم کرونوس زدم. به جز اون نه.»

به نظر می رسید رومی ها نمی دانند به این جمله چه واکنشی نشان دهند. میرا طوری به نظر نمی رسید که شوخی می کند.

«و دوستت؟» رینا با سر به ساتیر اشاره کرد. «فکر می کردم تنها می یای.»

ریچل گفت: «این گراور آندروود هست. اون یکی از رهبران شوراست.»

اکتاویون مطالبه کرد: «چه شورایی؟»

«ارشدهای سم دار، مرد.» صدای گراور بلند و تیز بود، انگار که او ترسیده است، اما جیسن شک داشت که ساتیر آرام تر از چیزی که نشان می دهد باشد. «جدی می پرسم، شما رومی ها طبیعت و درخت ها و این جور چیزها ندارین؟ من خبری دارم که شما باید بشنوین. به علاوه، من یه محافظ کارت دار هستم. من اینجام تا، می دونین که، از ریچل محافظت کنم.»

رینا طوری به نظر می رسید که سعی می کند نخندد. «اما سلاحی نداری؟»

«فقط فلوت.» چهره گراور مشتاق شد. «پرسی همیشه می گفت آهنگ زاده وحش من باید به عنوان یه سلاح خطرناک حساب شه، اما من فکر نمی کنم اون قدرها بد باشه.»

اوکتاویون با تمسخر گفت: «یکی دیگه از دوستان پرسی جکسون. این تمام چیزی که نیاز به شنیدنش داشتم.»

رینا دستش را به نشانه سکوت بالا برد. سگ های طلایی و نقره ایش هوا را بو کشیدند، اما آرام و مواظب کنار او ماندند.

رینا گفت: «مهمانانمون تا حالا حقیقت رو گفتن. بهتون هشدار می دم، ریچل و گراور، اگه شروع به دروغ گفتن کنین، این بحث براتون خوب پیش نمی ره. چیزی که برای گفتنش اومدین رو بگین.»

ریچل از جیب شلوارش تکه ای کاغذ مانند دستمال سفره را بیرون کشید. «یه پیام. از طرف آنابث.»

جیسن مطمئن نبود درست شنیده باشد. آنابث در تارتاروس بود. او نمی توانست برای کسی پیغامی روی دستمال سفره بفرستد.

ضمیر ناخودآگاهش گفت شاید من به آب خوردم و مردم. این یه رویای واقعی نیست. یه نوع توهم بعد از مرگه.

ارائه ای از سایت هزارتو

اما رویا بسیار واقعی به نظر می رسید. جیسن می توانست باد که روی بام می وزید را حس کند. او می توانست توفان را ببوید. صاعقه روی ساختمان امپایر استیت می لرزید، و باعث می شد زره های رومی ها بدرخشند.

رینا یادداشت را گرفت. وقتی آن را می خواند ابروهایش بالاتر خزیدند. دهانش از بهت زدگی باز ماند. سرانجام او نگاهش را به سمت ریچل بالا برد. «این یه شوخیه؟»

ریچل گفت: «آرزو می کنم اینطور بود. اونا واقعا در تارتاروس هستن.»

«اما حالا ...»

ریچل گفت: «من نمی دونم. این یادداشت در آتش قربانی در غرفه غذاخوری ما ظاهر شد. این دست خط آنابثه. اون ازت کمک می خواد.»

اکتاویون به هیجان آمد. «تارتاروس؟ منظورت چیه؟»

رینا نامه را به اکتاویون داد.

آکتاوین در حین خواند آن زیر لب زمزمه می کرد. «روم، آرکین، آتنا، پارتنوس آتنا؟» او با خشم به اطراف نگریست، انگار که منتظر کسی است تا با آنچه او خوانده مخالفت کند. «یه حقه یونانی. یونانی ها برای حقه هاشون بدنامن.»

رینا یادداشت را پس گرفت. «چرا این رو از من خواسته؟»

ریچل لبخند زد. «چون آنابث باهوشه. اون باور داره تو می تونی این کار رو بکنی، رینا آویلا رامیرز آرلانو.»

جیسن احساسی داشت که انگار به او سیلی زده اند. تا کنون کسی از اسم کامل رینا استفاده نکرده بود. او از اینگونه صدا زده شدن نفرت داشت. تنها دفعه ای که جیسن این نام را با صدای بلند گفته بود، و سعی داشت آن را به درستی ادا کند، رینا نگاهی کشنده تحویلش داده بود. او به جیسن گفته بود که این نام یک دختر کوچک در سن ژوان بود. و اینکه او وقتی پائرتو ریکو را ترک کرده بود آن نام را پشت سرگذاشته بود.

رینا اخم کرد: «تو چطوری ...»

گراور آندروود حرف او را قطع کرد: «منظورت اینه که تو رارا هستی؟»

دست رینا به سمت خنجرش رفت.

ساتیر سریع گفت: «اما این مهم نیست. ببین، ما اگه به هوش آنابث اعتماد نداشتیم ریسک نمی کردیم اینجا بیایم. یه رهبر رومی مهم ترین مجسمه یونانی رو به کمپ دورگه برمی گردونه، آنابث می دونه که این می تونه از جنگ جلوگیری کنه.»

ریچل پرسید: «این یه حقه نیست. ما دروغ نمی گیم. از سگ هات بپرس.»

تازی های خاکستری واکنشی نشان ندادند. رینا متفکرانه سر اوروم را نوازش کرد. «پارتنوس آتنا ... پس افسانه حقیقت داره.»

اکتاوین فریاد زد: «رینا. تو نمی تونی به طور جدی در این مورد فکر کنی. حتی اگه تندیس هنوز وجود داشته باشه، تو دیدی اونا چی کار کردن. ما در لبه حمله به اوناییم. نابود کردن اون یونانی های احمق یک بار و برای همیشه، و اونا این پیام احمقانه رو جعل کردن تا توجهت رو منحرف کنن. اونا می خوان تو رو به سمت مرگت بفرستن.»

رومی های دیگر نجوا کردند، و به ملاقات کنندگانشان نگریستند. جیسن به یاد آورد اکتاوین می تواند چقدر متقاعد کننده باشد، و اینکه او افسران را به سمت خودش برده است.

ریچل دیر با پیشگو رو در رو شد. «اکتاوین، پسر آپولو، باید این رو بیشتر جدی بگیری. حتی رومی ها به پیشگوی دلفی پدرت احترام می ذاشتن.»

اکتاوین گفت: «ها. تو پیشگوی دلفی هستی؟ صحیح. و من امپراتور نرو هستم.»

گراور زیر لب گفت: «حداقل نرو می تونست موسیقی بنوازه.»

اکتاوین مشت هایش را گلوله کرد.

ناگهان جهت باد تغییر کرد. باد با صدای هیس هیس دور رومی ها چرخید، مانند لانه مارها. ریچل دیر با هاله ای سبز درخشید، انگار که نورافکنی به رنگ سبز زمردی روی او تابیده است. بعد باد محو شد و هاله رفته بود.

تمسخر در صورت اکتاوین ذوب شد. رومی ها با اضطراب صدا در اوردند.

ریچل انگار که اتفاقی نیفتاده است گفت: «این تصمیم شماست. من پیشگویی مشخصی ندارم که بهتون تقدیم کنم، اما می تونم نگاه هایی به آینده بندازم. من پارتنوس آتنا رو در تپه دورگه می بینم. من اون رو می بینم که پارتنوس رو می یاره.» او به رینا اشاره کرد. «همچنین الا خطوطی از کتاب های الهامات شما رو زیر لب می خونه ...»

رینا حرف او را قطع کرد: «چی؟ کتاب های الهامات قرن ها قبل نابود شدن.»

«می دونستم.» اکتاوین مشتش را به کف دستش کوبید. «اون هارپی که اونا از جستجوشون آوردن، الا. می دونستم اون پیشگویی ها رو می خونه. حالا فهمیدم. اون ... اون به نحوی یه کپی از کتاب الهامات رو به خاطر سپرده.»

رینا سرش را با ناباوری تکان داد. «چطور ممکنه؟»

ریچل اعتراف کرد: «نمی دونم. اما آره، به نظر می رسه موضوع این باشه. الا حافظه بی نظیری داشت. اون عاشق کتاب ها بود. به نحوی، به نحوی، اون کتاب پیشگویی های رومی شما رو خونده. الان اون تنها منبع اوناست.»

اکتاوین گفت: «دوستانت دروغ گفتن. اونا گفتن که هارپی فقط مزخرف می گه. اونا اون رو دزدیدن.»

گراور به خشم آمد. «الا مال شما نیست. اون یه موجود آزاده. از این گذشته، اون می خواد توی کمپ دورگه باشه. اون با یکی از دوستای من، تایسون قرار می ذاره.»

رینا به یاد آورد. «اون سیکلوپ. هارپی با یه سیکلوپ قراره می ذاره ...»

اکتاوین گفت: «ربطی نداره. هارپی پیشگویی های باارزش رومی رو در اختیار داره. اگه اون رو برنگردونن، ما باید پیشگوی اونا رو گروگان بگیریم. نگهبان ها.»

دو فرمانده رد حالی که نیزه شان را بالا آورده بودند جلو آمدند. گراور فلوتش را به لبش آورد، آهنگی سریع نواخت و نیزه های آنها تبدیل به درخت کریسمس شد. نگهبان ها آنها را با شگفتی انداختند.

رینا فریاد زد: «کافیه.»

او اغلب صدایش را بالا نمی برد. و وقتی این کار را می کرد همه گوش می کردند.

او گفت: «ما از نکته اصلی منحرف شدیم. ریچل دیر تو داری به ما می گی که آنابث توی تارتاروسه اما راهی برای فرستادن این پیام پیدا کرده. او از من می خواد تا مجسمه رو از سرزمین های باستانی به کمپ شما بیارم.»

ریچل با سر تایید کرد. «فقط یه رومی می تونه اون رو برگردونه و صلح رو به ارمغان بیاره.»

رینا پرسید: «و چرا رومی ها باید صلح بخوان بعد از اینکه کشتی شما به شهر ما حمله کرد؟»

ریچل گفت: «شما می دونین چرا. برای اجتناب از این جنگ. برای آشتی دادن طرف های یونانی و رومی خدایان. ما باید با هم کار کنیم تا گایا رو شکست بدیم.»

اکتاوین جلو آمد تا حرف زند، اما رینا نگاهی خشک کننده به او انداخت.

رینا گفت: «طبق حرف پرسی جکسون نبرد با گایا توی سرزمین های باستانی اتفاق می افته. توی یونان.»

ریچل تصدیق کرد. «اونجا جاییه که ژیانت ها هستن. اونا نقشه ای جادویی دارن تا مادر زمین رو بیدار کنن. من حس کردم این اتفاق در یونان می افته. اما، خب، مشکلات ما محدود به سرزمین های باستان نیست. برای همین من گراور رو آوردم تا با شما حرف بزنه.»

ساتیر ریش بزیش را بالا آورد. «آره، ببینین، در چند ماه گذشته، من با ساتیرها و ارواح طبیعت در سراسر قاره حرف زدم. همه اونا یه چیز رو می گن. گایا در حال فعالیته، منظورم اینه که اون در لبه هوشیاریه. اون در ذهن نایادها نجوا می کنه و سعی می کنه منحرفشون کنه. اون باعث زمین لرزه هایی شده که درخت های دریادها رو از ریشه در آورده. تنها در هفته قبل، اون در

ارائه ای از سایت هزارتو

شکل انسانی توی ده جای مختلف ظاهر شده و شاخ تعدادی از دوست های من رو کنده. تو کلرادو یه ژیانت مشت سمگی از یه کوه بلند شده و چند تا پارتی پونی رو مثل مگس زده.»

رینا اخم کرد. «پارتی پونی؟»

رینا گفت: «قصه اش طولانیه. نکته اینه که گابا همه جا قیام خواهد کرد. او از قبل به حرکت در اومده. هیچ جا از نبرد ایمن نخواهد بود. و ما می دونیم که قراره اولین اهداف اون کمپ های نیمه خدایان باشن. اون می خواد ما رو نابود کنه.»

اکتاوین گفت: «این یه قماره. یه حواس پرتی. یونانی ها از حمله ما می ترسن. اونا سعی دارن گیجمون کنن. این یه اسب تروای دیگه هست.»

رینا حلقه ای نقره ای با نشان های شمشیر و مشعل مادرش بلونا که همیشه به دست می کرد را چرخاند.

او گفت: «مارکوس، اسکاپیو رو از اصطبل ها بیار.»

اکتاوین اعتراض کرد: «رینا، نه.»

رینا رو به یونانی ها کرد. «من این کار رو برای آنابث می کنم، برای امید صلح بین کمپ هامون، اما به هیچ وجه فکر نکنین من توهین های خطاب به کمپ ژوپیتر رو فراموش کردم. کشتی شما به شهر ما شلیک کرد. شما اعلام جنگ کردین نه ما. حالا برین.»

گراور سمش را بر زمین کوبید. «پرسی هرگز ...»

ریچل گفت: «گراور ما باید بریم.»

صدای او می گفت: «قبل از اینکه خیلی دیر شه.»

بعد از اینکه آنها به سمت پلکان رفتند اکتاوین به سمت رینا چرخید. «تو دیوونه ای؟»

رینا گفت: «من پرائتور لژیون هستم. تصمیمی می گیرم که بیشترین سود رو برای روم داشته باشه.»

«تا خودت رو به کشتن بدی؟ تا کهن ترین قوانین ما رو بشکنی و به سرزمین های باستانی سفر کنی؟ با فرض اینکه از این سفر جون سالم به در ببری چطور کشتی اونا رو پیدا می کنی؟»

رینا گفت: «من اونا رو پیدا خواهم کرد. اگه اونا عازم یونان باشن، من جایی رو می شناسم که جیسن توقف خواهد کرد. او ن برای اینکه در خانه هادس با ارواح روبرو بشه به یه ارتش نیاز خواهد داشت. تنها یه جا هست که اون می تونه کمک یه نوع کمک پیدا کنه.»

در رویای جیسن به نظر می رسید ساختمان زیر پایش کج می شود. او مکالمه ای که سال ها قبل با رینا داشت را به یاد آورد، قولی که آنها به یکدیگر داده بودند. او می دانست رینا در مورد چه حرف می زند.

اکتاوین زیر لب گفت: «این جنونه. ما قبلا تحت حمله بودیم. باید انتقام بگیریم. اون دورفای پشمالو تدارکات ما رو می دزدن، بخش های دیده بانی ما رو خراب می کنن، تو می دونی که یونانی ها اونا رو فرستادن.»

رینا گفت: «شاید. اما تو بدون دستورات من حمله نمی کنی. به دیده بانی کمپ دشمن ادامه بده. موقعیتت رو حفظ کن. همه متحدایی که می تونی رو جمع کن و اگه اون دو تا دورف رو گرفتی دعای من برای برگردوندن اونا به تارتاروس رو داری. اما تا وقتی من برگردم به هیچ وجه به کمپ دورگه حمله نکن.»

اکتاوین چشمانش را تنگ کرد: «وقتی که تو نیستی پیشگو افسر ارشده. من مسئولم.»

«می دونم.» به نظر نمی رسید رینا از این مساله خوشحال باشد. «اما تو دستورات من رو داری. اونا رو شنیدی.» او چهره های فرماندهان را بررسی کرد، و آنها را به مبارزه طلبید تا از او سوال بپرسند.

رینا به هوا بلند شد، شنل بنفش رنگش به اهتزاز در آمده بود و سگ هایش در کنار پاشنه هایش بودند.

وقتی رینا ناپدید شد اکتاوین رو به فرماندهان کرد. «همه افسران ارشد رو جمع کنین. همینکه رینا به جستجوی احمقانه اش رفت یه ملاقات می خوام. چند تا تغییر در برنامه های لژیون خواهد بود.»

یکی از فرماندهان دهانش را برای جواب باز کرد، اما او به دلیلی با صدای پیپر حرف زد: «بیدار شو.»

جیسن چشمانش را باز کرد، و سطح اقیانوس را دید که به طرفش می آمد.

فصل سی و چهارم: جیسن

جیسن جان سالم به در برد، به سختی.

بعدا دوستانش توضیح دادند که تا آخرین ثانیه سقوط او از آسمان را ندیده اند. فرانک وقت نداشت تا به یک عقاب تبدیل شود و او را بگیرد. وقتی برای تنظیم یک نقشه نجات نبود.

تنها فکر کردن سریع پیپر و جادوی کلامی او جان جیسن را نجات داد. او با چنان نیرویی فریاد زد بیدار شو که جیسن احساس کرد با الیاف باله به او ضربه خورده است. او با یک هزارم ثانیه زمان بادها را احضار کرد و از تبدیل شدن به یک تکه روغن نیمه خدای شناور بر روی سطح دریا اجتناب کرد.

او روی عرشه لئو را کنار کشید و پیشنهاد تصحیح مسیر داد. خوشبختانه لئو آن قدر به او اعتماد داشت که نپرسد چرا.

لئو نیشش را باز کرد. «جای عجیبی برای استراحته. اما، هی، تو رییسی.»

اکنون جیسن نشسته با دوستانش در تالار غذاخوری، آن قدر احساس هوشیاری می کرد که شک داشت یک هفته خوابیده باشد. دستانش عرق کرده بودند. نمی توانست از تپیدن پاهایش جلوگیری کند. او فکر کرد که این چیزی است که لئو همیشه حس می کرده، به جز اینکه لئو حس شوخ طبعی داشت.

جیسن بعد از چیزی که در رویا دیده بود حس نمی کرد شوخی را دوست داشته باشد.

وقتی آنها ناهار می خوردند، جیسن گزارش الهام وسط هوایش را داد. دوستانش آن قدر ساکت بودند که برای مربی هدج کافی بود که بتواند کره بادام زمینی و ساندویچ موز را همرا با ظرف سفالی تمام کند.

کشتی در حالیکه در دریا شناور بود جیر جیر می کرد پاروهای باقیمانده اش هنوز از حمله لاک پشت غول پیکر بی نظم بودند. چند وقت یک سر فستوس جیر جیر می کرد و در میان بلندگوها فریاد می زد و به زبان عجیب ماشین که فقط لئو می توانست بفهمد گزارش وضعیت خلبان اتوماتیک را می داد.

پیپر سرش را با شگفتی تکان داد. «یادداشتی از آنابث. نمی فهمم چطور ممکنه، اما اگه ...»

لئو گفت: «اون هنوز زنده است. با تشکر از خدایان و سس تند رو بده.»

فرانک اخم کرد. «این یعنی چی؟»

ارائه ای از سایت هزارتو

لئو تکه نانی را از صورتش پاک کرد. «یعنی اینکه سس تند رو بده، ژانگ. من هنوز گرسنمه.»

فرانک یک شیشه سالسا را لغزاند. «نمی تونم باور کنم که رینا سعی داره ما رو پیدا کنه. ممنوعه که به سرزمین های باستانی بره. اون از پرائتوری خلع خواهد شد.»

هازل گفت: «اگه زنده بمونه. برای ما با هفت نیمه خدا و یه کشتی جنگی اومدن تا اینجا به قدر کافی سخت بوده.»

مربی هدج با خشونت گفت: «و من. فراموش نکن کیک تابه ای که شما مزیت یک ساتیر رو دارید.»

جیسن لبخند زد. مربی هدج می توانست کاملا مضحک باشد، اما جیسن خوشحال بود که او هم آمده است. او در مورد ساتیری که در رویا دیده بود اندیشید، گراور آندروود. او نمی توانست تصور کند که ساتیر متفاوت تری از مربی هدج وجود داشته باشد، اما هر دوی آنها به شیوه خودشان شجاع به نظر می رسیدند.

این جیسن را وادار می ساخت وقتی به کمپ ژوپیتر برگشت در مورد فان ها بپرسد، هر چیزی که آنها می توانستند دوست داشته باشند اگر نیمه خدایان رومی از انها انتظار بیشتری داشتند. چیز دیگری برای افزودن به فهرستش.

فهرست او. جیسن تا آن لحظه نفهمیده بود که فهرستی دارد، اما بعد از ترک کمپ دورگه به راه هایی می اندیشید که کمپ ژوپیتر را یونانی تر بکند.

جیسن در کمپ ژوپیتر بزرگ شده بود. آنجا به خوبی عمل کرده بود. اما همیشه کمی خلاف رسوم بود. او زیر قوانین ساییده می شد.

جیسن به این دلیل به گروهان پنجم پیوست که همه به او می گفتند این کار را نکند. آنها به او هشدار دادند که آنجا بدترین واحد است. جیسن اندیشیده بود باشه، من اونجا رو بهترین واحد می کنم.

وقتی جیسن پرائتور شده بود، مبارزه کرده بود تا نام لژیون اول را به لژیون دوازدهم تغییر دهد، تا حاکی از شروع جدیدی برای روم باشد. این ایده تقریبا باعث یک طغیان شد. همه روم جدید طرف دار سنت و میراث ها بودند. قوانین به آسانی تغییر نمی کردند. جیسن آموخت که حتی اگر به بالا برسد با این مسئله زندگی کند.

اما اکنون که جیسن هر دو کمپ را دیده بود نمی توانست این حس را دور کند که شاید کمپ دورگه به او چیزهای بیشتری در مورد خودش آموخته باشد. اگر او از این جنگ جان به در می برد و به عنوان پرائتور به کمپ ژوپیتر بازمی گشت می توانست اوضاع را بهتر کند؟

این وظیفه او بود.

پس چرا این ایده او را با وحشت پر کرده بود؟ او در مورد این ایده تنها گذاشتن رینا تا بدون او حکومت کند احساس گناهکاری می کرد، اما هنوز بخشی از او می خواست تا با پیپر و لئو به کمپ دورگه بازگردد. او فکر می کرد که این او را به رهبری بد تبدیل می کند.

لئو پرسید: «جیسن؟ آرگو دو به جیسن. بیا تو.»

جیسن متوجه شد که دوستانش در انتظار به او نگاه می کنند. آنها نیاز به اطمینان داشتند. جیسن چه بعد از جنگ به روم باز می گشت چه نه، باید اکنون به جلو قدم می گذاشت و مانند یک پرائتور عمل می کرد.

«آره، متاسفم.» جیسن به شکافی که اسکریون راهزن در مویش به جا گذاشته بود دست کشید. «شکی نیست که سفر به اقیانوس اطلس سفر سختیه. اما من هرگز علیه رینا شرط نمی بندم. اگه کسی بتونه این کار رو بکنه، اون رینا هست.»

پیپر قاشقش را در میان سوپش چرخاند. جیسن هنوز در مورد حسادت کردن او به رینا کمی عصبی بود، اما وقتی سرش را بالا آورد پیپر لبخند خشکی تحویل او داد که بیشتر شیطنت آمیز به نظر می رسید تا از روی تردید.

پیپر گفت: «خب، من عاشق اینم که رینا رو دوباره ببینم. اما چه طور ما رو پیدا می کنه؟»

فرانک دستش را بالا برد. «می تونی فقط یه پیام ایریس براش بفرستی؟»

کواچ مداخله کرد: «اونا خیلی خوب کار نمی کنن. خدمات وحشتناکی دارن. قسم می خورم که می تونم هر شب به الهه رنگین کمان لگد بزنم.»

کواچ به لکنت افتاد. صورتش به رنگ قرمز درخشان در آمد.

لئو نیشش را باز کرد. «کواچ؟ هر شب با کی تماس برقرار می کنی، بز پیر؟»

«هیچ کس.» او به سرفه افتاد. «هیچ چیز. منظورم اینه که ...»

هازل مداخله کرد: «منظورش این بود که ما قبلا تلاش کردیم.» و کواچ نگاهی حق شناسانه به او انداخت. «یه جادو دخالت می کنه، شاید گایا. ارتباط با رومی ها حتی سخت تره. فکر می کنم اونا یه سپر محافظتی دارن.»

جیسن نگاهش را از هازل به کواچ انداخت و از خود پرسید که چه اتفاقی برای ساتیر افتاده است و هازل چگونه در مورد آن می داند. اکنون که هازل در مورد آن می اندیشید کواچ اشاره نکرده بود که دوست دختر حوری ابریش ملی در خیلی وقت پیش ...

فرانک با انگشتانش روی میز ضرب گرفت. «من فکر نمی کنم رینا یه موبایل داشته باشه. نه. هرگز فکرشم نکن. اون احتمالا با پگاسوس که روی اقیانوس اطلس پرواز می کنه دریافت تماس بدی داره.»

جیسن در مورد پرواز آرگو دو روی اقیانوس اندیشید، ده ها رویارویی که تقریبا آنها را کشته بود. اندیشیدن در این مورد که رینا این سفر را تنها انجام می دهد، او نمی توانست تصمیم بگیرد که این وحشتناک است یا احترام آور.

جیسن گفت: «اون پیدامون می کنه. اون در رویا به چیزی اشاره کرد. اون ازم می خواد سر راهمون به خانه هادس به جای مشخصی برم. من این رو فراموش کرده بودم، اما اون راست می گه. یه جا هست که لازمه ببینمش.»

پیپر به سمت او خم شد، موی بافته اش روی شانه اش ریخت. چشمان چند رنگش اندیشیدن را برای جیسن سخت کردند.

او پرسید: «و اونجا کجاست؟»

«یه، اه، یه شهر که بهش می گن اسپلیت.»

«اسپلیت.» پیپر واقعا بوی خوبی می داد، مثل شکوفه های امین الدوله در حال شکفتن.»

«ام، آره.» جیسن از خود پرسید آیا پیپر یک نوع جادوی آفرودیت را روی او اجرا کرده است، مانند شاید هر بار که او به اسم رینا اشاره می کرد پیپر آن قدر گیجش می کرد که جیسن نمی توانست به چیزی جز پیپر بیاندیشد. جیسن فرض کرد که این بدترین نوع انتقام نبود. «درواقع، ما باید نزدیک شیم. لئو؟»

لئو روی دکمه منگنه کوبید. «اینجا چه خبره، رفیق؟»

سر فستوس جیر جیر کرد و بخار بیرون داد.

لئو گزارش داد: «اون می گه ممکنه ده دقیقه تا بندر مونده باشه. اما من هنوز نفهمیدم چرا تو می خوای به کروتیا بری، مخصوصا شهری که بهش می گن اسپلیت. منظورم اینه که، تو شهرت رو اسپلیت صدا می کنی، می دونی که این یه هشداره که بگی اسپلیت. مثل اینکه تو به شهر بگی گت اوت.

هازل گفت: «صبر کن. چرا ما به کروتیا می ریم؟»

جیسن متوجه شد که بقیه بی میل هستن که به چشمان هازل نگاه کنند. از وقتی او با جادوی مه به اسکریون راهزن حقه زده بود، حتی جیسن هم احساس می کرد اطراف او کمی عصبی می شود. او می دانست که این برای هازل منصفانه نبود. این به قدر کافی سخت بود که فرزند پلوتو باشی، اما او روی صخره یک نوع جادوی سخت را اجرا کرده بود. و بعد از آن، طبق حرف هازل، پلوتو خودش جلوی او ظاهر شده بود. این چیزی بود که رومی ها به آن طالع بد می گفتند.

لئو چیپس ها و سس تندش را کناری گذاشت. «خب، از نظر فنی ما از روز قبل یا بیشتر در خاک کروتیا هستیم. تمام خط ساحلی ای که ما با پرواز ازش گذشتیم کروتیا هست، اما فکر می کنم قبلا در زمان رومی ها به اونجا گفته می شد ... شما چی می گین، جیسن؟ بوداسیاس؟»

نیکو گفت: «دالماتیا.» و باعث شد جیسن از جا بپرد.

رمولوس مقدس. جیسن آرزو کرد که می توانست زنگی را دور گردن نیکو دی آنجلو بندازد تا به او یادآوری کند که این پسر آنجاست. نیکو این عادت آزاردهنده ساکت ایستادن در گوشه و ترکیب شدن با سایه ها را داشت.

نیکو به جلو قدم گذاشت، چشمان تیره اش روی جیسن قفل شده بودند. از وقتی آنها او را از کوزه ای برنزی در روم نجات داده بودند، نیکو خیلی کم می خوابید و حتی کمتر می غذا می خورد، انگار که هنوز با همان دانه های انار از جهان فروردین طی عمر می کند. او جیسن را کمی زیادی به یادی غولی گوشت خوار که جیسن قبلا در سن برناردینو با او جنگیده بود می انداخت.

نیکو گفت: «کروتیا تبدیل شده به دالماتیا. یه استان بزرگ رومی. تو می خوای از قصر دیوکلتیان دیدن کنی، آره؟»

مربی هدج آروغ حماسی دیگری زد. «قصر کی؟ و دالماتیا جایی هست که اون سگ های خال دار ازش می یان؟ اون فیلم صد و یک سگ خالدار، من هنوز کابوس می بینم.»

فرانک سرش را خاراند. «چرا در اون مورد کابوس می بینی؟»

مربی هدج جوری به نظر می رسید که انگار نزدیک است سخنرانی بزرگی در مورد بدی های کارتون صد و یک سگ خالدار ادا کند، اما جیسن تصمیم گرفت نمی خواهد بداند.

جیسن گفت: «نیکو درست می گه. لازمه من به قصر دیوکلتیان برم. اونجا اولین جایی هست که رینا می ره، چون می دونه من اونجا می رم.»

پیپر یک ابرویش را بالا برد. «و چرا رینا این طور فکر می کنه؟ چون تو همیشه یه شیدایی دیوانه وار به فرهنگ کروتیا داشتی؟»

جیسن به ساندویچ خورده نشده اش نگریست. حرف زدن در مورد زندگیش قبل از اینکه جونو خاطرات او را پاک کند سخت بود. به نظر می رسید سال های او در کمپ ژوپیتر ساختگی به نظر می رسید، مانند یک فیلم سینمایی که او دهه ها قبل در آن نقش بازی کرده بود.

جیسن گفت: «رینا و من همیشه در مورد دیوکلتیان حرف می زدیم. ما همیشه اون رو به اندازه یه رهبر ستایش می کردیم. هیچ کس نمی تونه به سرزمین های باستانی سفر کنه. اما ما این پیمان رو بستیم که اگه این کار رو کردیم اونجا جایی هست که باید بریم.»

«دیوکتلیان ...» لئو این نام را سنجید، بعد سرش را تکان داد. «چیزی نفهمیدم. چرا اون اونقدر مهم بود؟»

فرانک رنجیده به نظر می رسید. «اون آخرین امپراتور بزرگ غیر مسیحی بود.»

لئو چشمانش را چرخاند. «چرا من از اینکه تو این رو می دونی تعجب نمی کنم، ژانگ؟»

«چرا نباید بدونم؟ اون آخرین کسی بود که خدایان المپی رو عبادت کرد، قبل از اینکه کنستانتین بیاد و مسیحیت رو بپذیره.»

هازل با سر تایید کرد. «یه چیزایی رو در این مورد یادمه. راهبه های سنت آنجل به ما یاد دادن که دیوکلتیان یه شرور بزرگ بود، همراه با نرو و کالیگالا.» او چپ چپ به جیسن نگریست. «چرا تو اون رو ستایش می کنی؟»

لئو گفت: «اون در کل شرور نبود. آره، مسیحی ها رو آزار می داد، اما از طرف دیگه یه حاکم خوب بود. اون با پیوستن به لژیون کارش رو از هیچ چیز شروع کرد. والدینش قبلا برده بودن، یا حداقل مادرش برده بود. نیمه خداها می دونستن اون پسر ژوپیتره، آخرین نیمه خدایی که به روم حکومت کرد. اون همچنین اولین امپراتوری بود که در صلح کناره گیری کرد و قدرتش رو تحویل داد. اون از دالماتیا بود، برای همین به اونجا برگشت و یه قصر بازنشستگی ساخت. شهر اسپلیت دور اون رشد کرد ...»

جیسن وقتی که به لئو که وانمود می کرد با خودکاری از هوا یادداشت بر می دارد نگریست به لکنت افتاد.

او با چشمان گشاد گفت: «ادامه بده، پروفسور گریس. من می خوام تو امتحان نمره کامل بگیرم.»

«خفه شو، لئو.»

پیپر یک قاشق دیگر از سوپ نوشید. «پس چرا قصر دیوکلتیان این قدر خاص هست؟»

نیکو به جلو خم شد و یک انگور برداشت. احتمالا او تمام یک روز را در روزه کامل بود. «گفته شده اونجا توسط روح دیوکلتیان تسخیر شده.»

جیسن گفت: «که یه پسر ژوپیتر بود، مثل من. مقبره اون سال ها قبل از بین رفته، اما من و رینا شروع به پرسیدن این سوال کردیم که آیا می تونیم روح دیوکلتیان رو پیدا کنیم و ازش بپرسیم کجا دفن شده، خب، طبق افسانه ها، عصای سلطنتی اون باهاش دفن شد.»

نیکو لبخندی کوچک و مورمور کننده تحویل جیسن داد. «اه، اون افسانه.»

هازل پرسید: «چه افسانه ای؟»

نیکو به طرف خواهرش چرخید. «تصور می شه عصای سلطنتی دیوکتلیان می تونه ارواح لژیون های رومی رو احضار کنه، همه اونایی که خدایان قدیمی رو می پرستیدن.»

لئو سوت کشید. «باشه، الان مجذوب شدم. جالبه که قوتی وارد خانه هادس شدیم یه ارتش از زامبی های غیر مسیحی رو در طرفمون داشته باشیم.»

جیسن زیر لب گفت: «مطمئن نیستم که این طوری تفسیرش کنم، اما آره.»

فرانک هشدار داد: «ما وقت زیادی نداریم. قبلا نهم جولای رسیده. ما باید به اپیروس برسیم، نزدیک دروازه های مرگ ...»

هازل نجوا کرد: «که محافظت می شن. توسط یه ژیانت مهی و ساحره ای که می خواد ...» او مکث کرد. «خب، من مطمئن نیستم. اما طبق حرف پلوتو، اون نقشه داره قلمروی خودش رو دوباره بسازه. این هر معنایی داشته باشه، برای پدرم اون قدر بد بود که حس کنه دوست داره شخصا به من هشدار بده.»

فرانک نالیدک «و اگه از همه اینا جون به در بردیم، باید بفهمیم ژیانت ها گایا رو کجا بیدار می کنن و قبل از اول آگوست اونجا برسیم. به علاوه، هر قدر پرسی و آنابث توی تارتاروس بمونن ...»

جیسن گفت: «می دونم. ما مدت زیادی توی اسپلیت نمی مونیم. اما گشتن به دنبال عصای سلطنتی ارزش یه سعی رو داره. وقتی ما توی قصر هستیم، من می تونم یه پیام برای رینا بذارم، و بذارم اون مسیری که ما ازش به اپیروس می ریم رو بدونه ...»

نیکو با سر تایید کرد. «عصای دیوکتلیان می تونه تفاوت بزرگی ایجاد کنه. شما به کمک من نیاز خواهید داشت.»

جیسن سعی کرد ناراحتی خود را نشان ندهد، اما پوستش از فکر رفتن به جایی با نیکو دی آنجلو به سوزش می افتاد.

پرسی چند داستان آزاردهنده در مورد نیکو گفته بود. وقاداری او همیشه واضح نبود. او زمان بیشتری را با مردگان می گذراند تا زنده ها. یک بار پرسی را در تله ای در قصر هادس به دام انداخت.

پیپر دست جیسن را فشرد. «هی، جالب به نظر می رسه. من هم می یام.»

جیسن می خواست فریاد بزند خدایان را شکر.

اما نیکو سرش را تکان داد. «تو نمی تونی، پیپر. فقط باید جیسن و من باشیم. ممکنه روح دیوکتلیان برای یه پسر ژوپیتر ظاهر بشه، اما هر نیمه خدای دیگه ای ممکنه اون رو بترسونه. و من تنها کسی هستم که می تونم با روح اون حرف بزنم. حتی هازل نمی تونه این کار رو بکنه.»

چشمان نیکو سوسویی از مبارزه طلبی داشتند. او کنجکاو به نظر می رسید که آیا جیسن اعتراض می کند یا نه.

لئو اعلام کرد: «رسیدیم. وقت جدا شدنه.»

فرانک نالید: «می تونیم والدز رو توی کروتیا ول کنیم؟»

جیسن ایستاد. «فرانک، تو مسئول دفاع از کشتی هستی. لئو، تو باید تعمیرات رو انجام بدی. بقیه شما، هر کمکی که می تونین بکنین.» او به سمت پسر هادس رو کرد. «نیکو و من یه روح داریم که باید پیدا کنیم.»

فصل سی و پنجم: جیسن

اول جیسن فرشته روی گاری بستنی را دید.

آرگو دو با شش یا هفت کشتی دیگر در بندر لنگر انداخته بود. طبق معمول میرایان به کشتی جنگی توجهی نمی کردند، اما، فقط برای ایمن بودن، جیسن و نیکو روی یک کرجی از یک قایق توریستی پریدند تا وتقی روی ساحل رفتند مانند بخشی از جمعیت به نظر برسند.

اسپلیت در نگاه اول حای جالبی به نظر می رسید. پیاده رویی طولانی که با درختان خط کشی شده بود دور لنگرگاه می پیچید. چند نوجوان آمریکایی دور کافه می گشتند، به ده ها زبان مختلف حرف می زدند، و از بعد از ظهر افتابی لذت می بردند. هوا بوی گوشت بریان و گل های تازه چیده شده می داد.

پشت بلوار اصلی، شهر آمیزه ای از برج های قلعه ای، دیوارهای رومی، و خانه های سنگ آهکی با بام هایی با اجر سرخ و ساختمان های اداری مدرنی بود که همه کنار هم چپانده شده بودد. در فاصله ای دور، تپه هایی به رنگ خاکستری مایل به سبز به سمت قله های یک کوه پیشروی کرده بودند که باعث شد جیسن کمی احساس عصبی شدن کند. او به نگریستن به سراشیبی صخره ای ادامه داد، انتظار داشت چهره گایا در سایه های ان ظاهر شود.

نیکو و جیسن در امتداد پیاده رو راه می رفتند که جیسن فردی با بال را دید که از یک فروشنده دوره گرد بستنی می خرید. زن فروشنده وقتی سکه های او را می شمرد کسل به نظر می رسید.

توریست ها بدون نگاهی دوم به بال های عظیم فرشته از کنار او رد می شدند

جیسن با آرنج به نیکو زد: «اون رو دیدی؟»

نیکو پذیرفت: «آره. شاید ما هم باید بستنی بخریم.»

وقتی آنها به سمت فروشنده خیابانی می رفتند، جیسن نگران بود که شاید آن فرد بالدار فرزند بوریس باد شمال باشد. از سمت او، فرشته همان شمشیر برنزی دنداری که بوریس داشت را حمل می کرد، و آخرین مواجهه جیسن با انها چندان خوب پیش نرفته بود.

اما این فرد سردتر از سرما به نظر می رسید. او پیراهن تاپی قرمز، شلوارکی کوتاه و صندلی هایی راحتی پوشیده بود. بال های او ترکیبی از رنگ های خرمایی بودند، مانند یک خروس جنگی یا غروبی آهسته. او پوستی برنزه و مویی سیاه که تقریبا به اندازه موی لئو مجعد بود داشت.

ارائه ای از سایت هزارتو

نیکو نجوا کرد: «اون یه روح برگشته نیست، یا موجودی از دنیای زیرین.»

جیسن پذیرفت: «آره. من شک دارم که اونا یه بستنی با روکش شکلات بخورن.»

نیکو پرسید: «پس اون چیه؟»

آنها سی فوت نزدیک تر رفتند، و فرد بالدار مستقیم به آنها نگریست. او لبخند زد، با بستنی از روی شانه اش اشاره کرد و در هوا ناپدید شد.

جیسن نمی توانست دقیقا او را ببیند، اما در کنترل باد آن قدر تجربه داشت که مسیر فرشته را رد گیری کند، حلقه ای گرم به رنگ قرمز و طلایی در امتداد خیابان حرکت می کرد، به پایین خیابان می چرخید و کارت پستال هایی از چرخ و فلک را به جلوی مغازه های توریستی پرتاب می کرد. باد به سمت انتهای گردشگاه رفت، جایی که ساختمانی بزرگ و دژ مانن نمودار بود.

جیسن گفت: «شرط می بندم که اون قصره. عجله کن.»

حتی بعد از دو هزاره، قصر دیوکلتیان هنوز تاثیر گذار بود. حصار بیرونی تنها یک پوسته گرانیتی صورتی رنگ بود، با ستون های خورد شده و پنجره هایی قوس دار که به سمت آسمان باز بودند، اما بیشتر آن دست نخورده بود، یک چهارم مایل طول و هفتاد یا هشتاد فوت ارتفاع داشت، و مغازه های مدرن و خانه هایی که زیر ان انباشته شده بودند را کوتاه نشان می داد. جیسن تصور کرد که قصر وقتی تازه ساخته شده بود چه شکلی بود، با وجود نگهبانان امپراتوری که در باروها راه می رفتند و عقاب های طلایی روم که بالا دیوارها می درخشیدند.

فرشته باد، یا هر چیز دیگری که بود، به دیوار گرانیتی وارد و خارج شد، بعد در سمت دیگر ناپدید شد. جیسن نمای خارجی دیوار قصر را به دنبال یک ورودی بررسی کرد. تنها ورودی ای که او می دید هفتاد بلوک دورتر بود، و توریست ها صف بسته بودند تا بلیط بخرند. وقتی برای آن نبود.

جیسن گفت: «باید بگیریمش. من رو بگیر.»

«اما ...»

جیسن نیکو را گرفت و هر دویشان را به آسمان بلند کرد.

وقتی آنها روی دیوار و به داخل حیاطی که توریست ها در ان می چرخیدند و عکس می گرفتند پرواز می کردند نیکو فریاد خفه ای از اعتراض سر داد.

وقتی آنها فرود آمدند بچه ای کوچک به آنها نگریست. بعد چشمانش درخشیدند و او سرش را تکان داد، انگار که یک بسته آب میوه خیالی را رد می کند. هیچ کس دیگری توجهی به آنها نشان نداد.

در سمت چپ حیاط ردیفی از ستون ها ایستاده بود که تاق های خاکستری هوا زده را نگاه می داشت. در سمت راست ساختمان مرمری سفیدی با ردیف های پنجره های بلند قرار داشت.

نیکو گفت: «پریستایل. این ورودی اقامتگاه خصوصی دیوکتلیان هست.» او به سمت جیسن اخم کرد. و، لطفا، من دوست ندارم لمس شم. دوباره من رو نگیر.»

پهنای شانه های جیسن کشیده شدند. او فکر کرد ته رنگی از تهدید را شنیده است، مانند مگه اینکه بخوای یه شمشیر استیکسی رو روی دماغت داشته باشی. «آه، باشه. متاسفم. از کجا می دونی به اینجا چی می گن؟»

نیکو اندرونی را بررسی کرد. او روی پله هایی در گوشه دور که به پایین می رفتند متمرکز شد.

«من قبلا اینجا بودم.» چشمانش به تیرگی شمشیرش بودند. «با مادرم و بیانکا. یه سفر آخر هفته از ونیز. سن من شاید ... شش سال بود؟»

«این در دهه هزار و نهصد و سی بود؟»

نیکو با حواس پرتی جواب داد: «هزار و نهصد و سی و هشت یا بیشتر. برای تو چه اهمیتی داره؟ اون یاروی بالدار رو جایی دیدی؟»

«نه ...» جیسن هنوز سعی داشت ذهنش را از گذشته نیکو بپوشاند.

جیسن همیشه تلاش می کرد با کسانی که در تیمش هستند ارتباط خوبی بسازد. او از راه سخت یاد گرفت که اگر قرار فردی در نبرد پشت او را داشته باشد بهتر است آنها چند زمینه مشترک پیدا کنند و به هم اعتماد داشته باشند. اما تصور کردن نیکو ساده نبود. «من فقط ... من فقط نمی تونم درک کنم که چقدر عجیبه که از زمان دیگه ای اومده باشی.»

«نه، نمی تونی.» نیکو به کف سنگی خیره شد. او نفس عمیقی کشید.

«ببین، من نمی خوام در این مورد حرف بزنم. صادقانه، فکر می کنم هازل بیشتر اینطوریه. اون چیزای بیشتری در مورد وقتی که کوچک بود یادشه. اون از مرگ برگشته و خودش رو با دنیای جدید تطابق داده. من ... من و بیانکا، توی کازینوی لوتوس گیر کرده بودیم. زمان سریع گذشت. به طرز عجیبی، این انتقال رو راحت تر کرد.»

جیسن گفت: «پرسی در مورد اونجا بهم گفت. هفتاد سال، اما این فقط مثل یه ماه بود؟»

نیکو مشت هایش را آن قدر قفل کرد که انگشتانش سفید شدند. «آره. مطمئنم که پرسی همه چیز رو در مورد من بهت گفته.»

صدای نیکو با تلخی سنگین بود، بیشتر از آنکه جیسن بتواند درک کند. او می دانست که نیکو پرسی را برای کشته شدن خواهرش بیانکا سرزنش کرده بود، اما این مربوط به گذشته حساب می شد، حداقل طبق حرف پرسی. پیپر هم به این شایعه که نیکو درگیری ای با آنابث داشت اشاره کرده بود. شاید این بخشی از آن بود.

اما جیسن درک نمی کرد چرا نیکو مردم را کنار می زند، چرا او هرگز وقت بیشتری را در هیچ یک از دو کمپ نمی گذراند، چرا او مردگان را به زندگان ترجیح می دهد. او واقعا نمی فهمید اگر نیکو از پرسی جکسون آن قدر متنفر بود چرا قول داده بود آرگو دو را به سوی اپیروس هدایت کند.

چشمان نیکو پنجره های بالای سرشان را جارو کردند. «مرده های رومی هم جا هستن، لارس، لمارس. اونا دارن می بینن. اونا عصبانی هستن.»

«از ما؟» دست جیسن به سمت شمشیرش رفت.

«از همه چیز.» نیکو به سممت ساختمان سنگی کوچکی در انتهای غربی تالار اشاره کرد. «اونجا قبلا معبد ژوپیتر بود. مسیحی ها اون رو به تعمیدگاه تغییر دادن. ارواح رومی این رو دوست ندارن.»

جیسن به گذرگاه تاریک نگریست.

جیسن هرگز با ژوپیتر ملاقات نکرده بود، اما به پدرش به عنوان فردی زنده می اندیشید، فردی که عاشق مادر او شده است. البته که او می دانست پدرش جاودانه بود، اما بهنحوی پرمعنا هرگز به آن نیاندیشیده بود تا اکنون که به درگاهی که رومی ها هزاران سال قبل به میان ان می رفتند تا پدرش را عبادت کنند می نگریست. این ایده سردرد شدیدی به جیسن داد.

نیکو به شرق و به ساختمانی شش گوشه که با ستون هایی ساده احاطه شده بود اشاره کرد. «و اونجا مقبره امپراتوره.»

جیسن حدس زد: «اما مقبره اون دیگه اونجا نیست.»

نیکو گفت: «نه برای قرن ها. وقتی امپراتوری فرو ریخت، ساختمان تبدیل به یه کلیسای جامع مسیحی شد.»

جیسن آب دهانش را قورت داد. «پس اگر روح دیوکتلیان هنوز این اطراف باشه ...»

«اون احتمالا خوشحال نیست.»

باد خش خش کرد، و برگ ها و لفافه غذاها را به سمت پریستایل کشید. جیسن از گوشه چشمش، حرکت کوچکی را دید، لکه ای قرمز و طلایی.

وقتی او برگشت، یک پر زنگار رنگ روی پله هایی که به پایین منتهی می شدند افتاده بود.

«اون طرف.» جیسن اشاره کرد. «اون یاروی بالدار. فکر می کنی اون پله ها به کجا می رن؟»

نیکو شمشیرش را کشید. لبخند او حتی از اخمش ناراحت کننده تر بود. «جهان فروردین. مکان محبوب من.»

جهان فروردین مکان محبوب جیسن نبود.

از زمان سفرش در زیر روم با پیپر و پرسی، و جنگیدن با آن ژیانت های دوقلوی هیپوگئوم زیر کلوسئوم، بیشتر کابوس هایش در مورد زیر زمین ها، دریچه ها و همسترویل های بزرگ بود.

همراه داشتن نیکو به هیچ وجه اطمینان بخش نبود. به نظر می رسید شمشیر اهن استیکسی او سایه ها را حتی تیره تر می کند، انگار که آهن جهنمی نور و گرما را از هوا می کشد.

ارائه ای از سایت هزارتو

آنها به سردابی بزرگ با ستون های پشتیبان کلفت که سقفی کنبدی را نگاه می داشتند خزیدند. بلوک های آهکی آن قدر قدیمی بودند که بر اثر قرن ها رطوبت با هم یکی شده بودند و آنجا را مانند غاری طبیعی کرده بودند.

هیچ یک از توریست ها جرات نداشت این پایین بیاید. واضح بود که آنها از نیمه خدایان هوشمندتر بودند.

جیسن گلادیوس خود را کشید. آنها راهشان را از میان گذرگاهی تاق دار باز کردند، قدم هایشان روی سطح سنگی طنین می انداخت. پنجره های مسدود بالای یکی از دیوارها صف کشیده بودند، آنها مقابل سطح خیابان قرار داشتند، اما این تنها باعث می شد سرداب محصور تر به نظر برسد. اشعه های خورشید مانند میله های کج شده زندان به نظر می رسیدند، و با گرد و خاکی باستانی می چرخیدند.

جیسن از یک ستون پشتیبان گذشت، به سمت چپ نگریست، و تقریبا دچار یک حمله قلبی شد. یک مجسمه بالاتنه مرمری از دیوکتلیان مستقیم به او می نگریست، و چهره سنگ آهکی اش با عدم موافقت می درخشید.

جیسن تنفس خود را آرام کرد. اینجا جای خوبی برای گذاشتن یادداشت خود برای رینا و گفتن اینکه آنها به اپیروس می روند به او بود. اینجا دور از جمعیت بود، اما جیسن اطمینان داشت که رینا آن را پیدا می کند. رینا غریزه یک شکارچی را داشت. جیسن یادداشت را بین بالاتنه و پایه اش لغزاند و عقب رفت.

چشمان مرمری دیوکتلیان باعث شدند جیسن از جا بپرد. جیسن نمی توانست از اندیشیدن در مورد ترمیناس، ایزد مجسمه ای سخنگو در روم جدید دست بکشد. او امیدوار بود دیوکتلیان خطاب به او فریاد نزند یا ناگهان آوازش را سر ندهد.

«سلام.»

جیسن قبل از اینکه بتواند تشخیص دهد صدا از جایی دیگر آمده است، سر امپراتور را قطع کرد. مجسمه افتاد و روی زمین خرد شد.

صدایی از پشت سر آنها گفت: «کار خیلی جالبی نبود.»

جیسن چرخید. مرد بالدار روی یک ستون در آن نزدیکی تکیه داده بود و یک انکشتر برنزی کوچک را به هوا پرتاب می کرد. جلوی پایش یک سبد کوجک پیک نیک پر از میوه قرار داشت.

مرد گفت: «منظورم اینه که دیوکتلیان باهات چی کار کرده؟»

هوا دور پاهای جیسن چرخید. تکه های مرمر به شکل توفانی کوچک جمع شدند، به صورت مارپیچ به بالای ستون رفتند و به شکل یک مجسمه کانل در آمدند. یادداشت هنوز زیر مجسمه قرار داشت.

جیسن شمشیرش را پایین آورد. «آه، اون یه تصادف بود. تو من رو از جا پروندی.»

مرد بال دار به خنده افتاد. «جیسن گریس، باد غرب چیزای زیادی خطاب می شه، گرم، آروم، زندگی بخش و به طرز شریرانه ای خوش قیافه. اما من هرگز از جا پرونده خطاب نشدم. من رفتار خشن رو برای برادرم در شمال گذاشتم.»

نیکو عقب رفت. «تو باد غربی؟ منظورت اینه که ...»

جیسن متوجه شد: «فاونیاس. خدای باد غرب.»

فاونیاس لبخند زد و تعظیم کرد، به وضوح از اینکه شناخته شده راضی بود. «مطمئنا می تونین من رو با اسم رومیم صدا کنین، یا اگه یونانی هستین، با زفیروس. در این مورد ناراحت نمی شم.»

«نیکو در این مورد کاملا ناراحت به نظر می رسید. «چرا مثل خدایان دیگه دو طرف یونانی و رومی تو در حال کشمکش نیستن؟»

فاونیاس شانه بالا انداخت. «آه، من هرازگاهی سردرد دارم. بعضی روزا که مطمئم با شلوار اس پی کیو آر به خواب رفتم با لباس یونانی بیدار می شم. اما اغلب جنگ آزارم نمی ده. می دونین که من یه خدای کوچیکم، هرگز واقعا در توجه نبودم. نبردهای بین شما نیمه خدایان تاثیر زیادی روی من نمی ذاره.»

جیسن کاملا مطمئن نبود که شمشیرش را غلاف کند. «تو اینجا چی کار می کنی؟»

فاونیاس گفت: «کارهای زیاد. گشتن با سبد میوه ام. من همیشه یه سبد میوه با خودم دارم. یه گلابی می خوای؟»

«خوبم. ممنون.»

«بذار ببینم، من قبلا یه بستنی یخوردم. همین الان این نعل حلقه رو بالا انداختم.» فاونیاس انگشتر برنزی را روی انگشت اشاره اش چرخاند.

جیسن ایده ای نداشت که نعل چیست، اما تلاش کرد که متمرکز بماند. «منظورم اینه که چرا برای ما ظاهر شدی؟ چرا ما رو به این سرداب کشوندی؟»

فاونیاس با سر تایید کرد. «آه. تابوت دیوکتلیان. آره. اینجا آرامگاه نهایی اونه. مسیحی ها اون رو از مقبره بیرون بردن. بعد تعدادی از بربرها تابوت رو نابود کردن. من فقط می خواستم به شما نشون بدم که چیزی که شما دنبالش می گردین اینجا نیست.» او دستانش را با حالت اندوهناکی باز کرد. «استاد من اون رو برداشت.»

«استادت؟» جیسن خاطره ای از قصر شناور بالای قله کوه در کلرادو را به یاد آورد، جایی که او اتاق کار هواشناسی دیوانه که ادعا می کرد خدای همه بادها است را دیده و به سختی جان سالم به در برده بود. «لطفا بهم بگو استادت آئلوس نیست.»

فاونیاس خرناس کشید. «آئولوس؟ نه، البته که اون استادم نیست.»

«منظورش اروس هست.» صدای نیکو تیز شده بود. «به زبان لاتین، کاپید.»

فاونیاس لبخند زد. «خیلی خوبه، نیکو دی آنجلو. خوشحالم که دوباره می بینمت. مدت زیادی گذشته.»

ابروهای نیکو به هم گره خورد. «من هرگز باهات ملاقات نکردم.»

خدا حرف او را تصحیح کرد. «تو هرگز من رو ندیدی، اما من تماشات می کردم. وقتی تو در قالب یه پسر کوچک اینجا اومدی، و چندین بار بعد از اون. می دونستم تو بالاخره بر می گردی تا نگاهی به صورت استادم بندازی.»

نیکو حتی رنگ پریده تر از همیشه شد. چظمنش در اطراف اتاق غار مانند چرخیدند انگار که احساس به تله افتادن کرده است.

جیسن گفت: «نیکو؟ اون در مورد چی حرف می زنه؟»

«نمی دونم. هیچ چیز نمی دونم.»

فاونیاس فریاد زد: «هیچ چیز؟ کسی که تو بیشتر از همه بهش اهمیت می دی توی تارتاروس عذاب می کشه و تو هنوز حقیقت رو نمی پذیری؟»

ناگهان این حس به جیسن دست داد که استراق سمع می کرده است.

کسی که تو بیشتر از همه بهش اهمیت می دی.

جیسن به یاد آورد که پیپر در مورد برخورد نیکو با آنابث به او چه گفته بود. ظاهرا احساسات نیکو عمیق تر از یک برخورد ساده پیش رفته بودند.

نیکو گفت: «ما فقط به دنبال عصای سلطنتی دیوکتلیان اومدیم.» او به وضوح مشتاق تغییر دادن موضوع بود. اون کجاست؟»

فاونیاس با ناراحتی سرش را تکان داد. «فکر می کنین این به راحتی روبرو شدن با روح دیوکتلیان خواهد بود؟ می ترسم که اینطور نباشه، نیکو. سفر شما خیلی مشکل تره. عصرهاست که من ساکن اینجام، و کسایی که به دنبال عشق هستن رو به حضور کاپید می برم.»

جیسن دوست نداشت به آزمون های سخت اشاره کند. او به این خدای عجیب با انگشتر و بال ها و سبد میوه اعتماد نداشت. اما داستانی قدیمی به ذهن او امد، چیزی که او در کمپ ژوپیتر شنیده بود. «مثل پسیچ، شوهر کاپید. تو اون رو به قصر دیوکتلین بردی.»

چشمان فاونیاس برق زدند. «خیلی خوبه، جیسن گریس. دقیقا از همین نقطه، پیسچ رو روی باد حمل کردم و اون رو به اتاق استادم بردم. در واقع، به همین دلیل بود که دیوکتلیان قصرش رو اینجا ساخت. همیشه باد غربی آرام به اینجا می وزید.» او بازوهایش را دراز کرد. «اینجا نقطه آرامش و عشق در دنیایی آشفته هست. وقتی قصر دیوکتلیان غارت شد ...»

ارائه ای از سایت هزارتو

جیسن حدس زد. «تو عصای سلطنتی رو برداشتی.»

فاونیاس پذیرفت. «برای حفاظت ازش. این یکی از چندین گنجینه کاپیده، یادآور زمان هایی بهتر.» او به نیکو رو کرد. «اگه اون رو بخوای باید با خدای عشق روبرو یشی.»

نیکو به نور خورشید که از میان پنجره ها می آمد نگریست، انگار که آرزو می کرد می توانست از آن شکاف های تنگ فرار کند.

جیسن مطمئن نبود فاونیاس چه می خواهد، اما اگر منظور او از روبرو شدن به خدای عشق وادار کردن نیکو به اعتراف در مورد دختری که دوست داشت بود، چندان بد به نظر نمی رسید.

جیسن گفت: «نیکو، تو می تونی این کار رو بکنی. ممکنه خجالت آور باشه، اما این کار برای عصای سلطنتیه.»

نیکو متقاعد به نظر نمی رسید. در واقع طوری به نظر می رسید که دارد بیمار می شود. اما او شانه هایش را راست کرد و سرش را به نشانه تایید تکان داد. «حق با توئه. من ... من از یه خدای عشق نمی ترسم.»

فاونیاس خندید. «عالیه. قبل از اینکه بری یه خوردنی مختصر می خوای؟» او یک سیب سبز را از سبدش برداشت و به آن اخم کرد. «آه، بلاستر. من همیشه فراموش می کنم که علامتم یه سبد میوه نارس هست. چرا باد بهار یه کم خوش حساب تر نمی شه؟ تابستون همه سرگرمی ها رو داره.»

نیکو گفت: «خوبه. فقط ما رو پیش کاپید ببر.»

فاونیاس حلقه را روی انگشتانش چرخاند، و بدن جیسن در هوا ذوب شد.

فصل سی و ششم: جیسن

جیسن بارها باد را هدایت کرده بود. باد بودن آنگونه نبود.

او احساس می کرد از کنترل خارج است، افکارش پراکنده بودند، هیچ مرزی بین بدن او و بقیه دنیا نبود. او از خود پرسید آیا این همان احساسی است که هیولاها وقتی شکست می خورند دارند، انفجار به صورت خاک، ناتوان و بی شکل.

جیسن می توانست حضور نیکو را در آن نزدیکی حس کند. باد غرب آنها را به آسمان بالای اسپلیت کشید. آنها با هم روی تپه ها، قنات های رومی، بزرگ راه ها و تاکستان ها شتافتند. وقتی به کوهستان نزدیک می شدند، جیسن ویرانه های شهر رومی که زیر پایشان گسترده شده بود را دید، دیوارهای در حال فرو ریختن، ستون های مربعی و جاده های ترک برداشته، روی همه آنها را علف پوشانده بود، این مثل یک تخته بازی غول پیکر و خزه گرفته به نظر می رسید.

فاونیاس آنها را در وسط ویرانه ها زمین گذاشت در کنار ستونی شکسته به اندازه یک درخت ماموت.

بدن جیسن دوباره شکل گرفت. برای یک لحظه او فکر می کرد این از باد بودن بدتر است، انگار که یک دفعه در پالتویی سربی پیچیده شود.

فاونیاس گفت: «آره، بدن میرایان به طرز وحشتناکی فشرده هست.» انگار او افکار جیسن را می خواند. خدای باد با سبد میوه اش روی دیواری در آن نزدیکی نشست و بال های خرمایی رنگش را در نور خورشید گشود. «صادقانه بگم، نمی دونم شما چطور توی اون بدن می مونین.»

جیسن اطرافشان را بررسی کرد. شهر باید قبلا بزرگ می بود. او می توانست ساختمان معبدها و گرمابه ها، آمفی تئاتری نیمه مدفون شده و ستون هایی خالی که باید قبلا مجسمه می داشتند را تشخیص دهد. ردیف های ستون ها تا ناکجا خط کشیده بود. دیوارهای قدیمی شهر مانند رشته ای سنگی درون پارچه ای سبز به داخل و خارج سرازیری کوه پیچ و تاب می خوردند.

به نظر می رسید بعضی مناطق حفاری شده است، اما بیشتر شهر رها شده به نظر می رسید، انگار که در دو هزار سال قبل علامتی بر ان نمانده است.

فاونیاس گفت: «به سالونا خوش اومدین. پایتخت دالماتیا. زادگاه دیوکتلین. اما قبل از اون، خیلی قبل تر، خونه کاپید بود.»

این نام طنین انداخت، انگار که صداهای درون ویرانه ها با هم نجوا می کنند.

چیزی در مورد اینجا حتی مورمورکننده تر از زیرزمین قصر دراسپلیت به نظر می رسید. جیسن هرگز این قدر در مورد کاپید فکر نکرده بود. او هرگز کاپید را ترسناک فرض نکرده بود. حتی برای نیمه خدیان رومی، این نام تداعی کننده یک کودک احمق بالدار با کمان و پیکانی اسباب بازی بود، که در روز والنتاین در بوته هایش پرواز می کرد.

فاونتیاس گفت: «آه، اون اینجوری نیست.»

جیسن به خود پیچید. «تو می تونی ذهنم رو بخونی؟»

«نیازی ندارم.» فاونتیاس انگشتر برنزیش را به هوا انداخت. «همه تصور نادرستی در مورد کاپید دارن، تا وقتی که باهاش ملاقات کنن.»

نیکو خودش را به یک ستون گرفت، پاهایش به طرز محسوسی می لرزیدند.

«هی، پسر ...» جیسن به طرف او گامی برداشت، اما نیکو با تکان دستش او را دور کرد.

گیاهان زیر پای نیکو قهوه ای و پژمرده شده بود. زمین مرده به خارج توسعه یافت، انگار که زهر از زیر کفش او تراوش می کرد.

فاونتیاس سرش را دلسوزانه تکان داد. «آه، برای عصبی شدن سرزنشت نمی کنم، نیکو دی آنجلو. می دونی خدمت من به کاپید چطور تموم می شه؟»

نیکو زمزمه کرد: «من به کسی خدمت نمی کنم. مخصوصا به کاپید.»

فاونتیاس انگار که حرف او را نشنیده است به حرفش ادامه داد. «من عاشق یه میرا به نام هیاسینتاس شدم. اون مرد واقعا شگفت آور بود.»

«اون مرد؟» ذهن جیسن هنوز از سفرش در قالب باد گیج بود، برای همین یک لحظه برای طول کشید تا ایت را هضم کند.

«آره جیسن گریس.» فاونتیاس به ابروهایش قوس داد. «من عاشق یه مرد شدم. این تو رو متعجب می کنه؟»

صادقانه، جیسن مطمئن نبود. او سعی کرد زیاد در مورد جزییات عشق خدایان نیندیشد، اهمیتی نداشت که آنها عاشق چه کسی می شدند. بعد از این همه پدرش ژوپیتر نمونه ای از رفتار خوب نبود. در مقایسه با رسوایی های عشقی المپی ها که او درباره آن شنیده بود، اینکه باد غرب عاشقا میرای شده بود که او را ندیده بود بسیار شوکه کننده بود. «فکر نمی کردم این طور باشه. پس کاپید با تیر به تو زد و تو عاشق شدی.»

فاونتیاس خرناس کشید. «کاری می کنی این مساله خیلی ساده به نظر برسه. افسوس، عشق هرگز ساده نبوده. می دونی، خدای اپولو هم عاشق هیاسینتاس شد. اون ادعا کرد که اونا فقط دوست بودن. نمی دونم. اما یه روز که اومدم کنارشون، اونا میخ و حلقه بازی می کردن.»

دوباره یک کلمه عجیب. «میخ و حلقه؟»

تیکو توضیح داد: «یه بازی با اون انگشترها.» صدایش لرزان بود. «مثل نعل های اسب.»

فاونتیاس گفت: «به نوعی و تا حدودی حسودیم شد. به جای روبرو شدن با اونا و فهمیدن حقیقت، به باد تغییر شکل دادم و یه انگشتری فلزی سنگین رو صاف به سر هیاسینتاس فرستادم و ...خب.» خدای باد آه کشید. «وقتی هیاسینتاس مرد، آپولو اون رو تبدیل به یهگل کرد، سنبل. مطمئن بودم آپولو انتقام سختی ازم می گیره، اما کاپید حمایتش رو به من پیشنهاد کرد. من کار وحشتناکی کرده بودم، اما از عشق دیوونه شده بودم، اما اون من رو حفظ کرد، با این شرط که همیشه برای اون کار کنم.»

کاپید.

این نام دوباره در میان ویرانه ها طنین انداخت.

فاونتیاس گفت: «این راهنمای من شد. در مورد اینکه چطور پیش می ری خوب فکر کن، نیکو دی آنجلو. تو نمی تونی به کاپید دروغ بگی. اگه بذاری خشمت بهت حاکم شه، خب، سرنوشتت حتی غم انگیزتر از سرنوشت منه.»

جیسن حس می کرد که مغزش به شکل باد بر می گردد. او نمی فهمید فاونتیاس در مورد چه حرف می زد یا نیکو چرا آن قدر لرزان به نظر می رسید، اما وقت نداشت تا در مورد این بیاندیشد. خدای باد با چرخشی از قرمز و طلایی ناپدید شد. ناگهان هوای تابستان غم انگیز به نظر می رسید. زمین لرزید، و جیسن و نیکو شمشیرهایشان را کشیدند.

خب.

صدا مانند گلوله از گوش جیسن رد شد. او دور خود چرخید، هیچ کس آنجا نبود.

شما اومدین تا عصای سلطنتی رو مطالبه کنین.

نیکو پشت سر جیسن ایستاد، و جیسن برای اولین بار خوشحال شد که نیکو همراهش است.

جیسن صدا زد: «کاپید، تو کجایی؟»

صدا خندید. مطمئنا این خنده مانند خنده یک فرشته کودک جذاب به نظر نمی رسید. این صدا عمیق و غنی بود، اما همچنین تهدیدکننده، مانند لرزشی قبیل از زمین لرزه بزرگ.

کاپید جواب داد جایی که شما کمترین انتظار حضورم رو داشته باشین، چون عشق همیشه هست.

چیزی به جیسن کوبیده شد و او را به آن سوی خیابان پرتاب کرد. او روی مجموعه ای از پله ها سقوط کرد و روی کف یک زیرزمین رومی حفاری شده پخش شد.

ارائه ای از سایت هزارتو

صدای کاپید دور او چرخید. فکر می کردم بهتر بدونی جیسن گریس. بعد از این همه تو عشق واقعی رو پیدا کردی. یا هنوز در مورد خودت شک داری.

نیکو از پله ها پایین رفت. «حالت خوبه؟»

جیسن دست او را گرفت و روی پاهایش ایستاد. «آره. فقط یه ضربه احمقانه بود.»

آه انتظار داری منصفانه بازی کنم؟ کاپید خندید. من خدای عشق هستم. هرگز منصف نبودم.

این بار حواس جیسن در آماده باش کامل بودند. وقتی یک پیکان ظاهر شد و به سمت سینه نیکو شتافت او حس کرد هوا موج می زند.

جیسن راه پیکان را با شمشیرش بست و آن را به کناری پرتاب کرد. پیکان روی نزدیک ترین دیوار ترکید و بارانی از گلوله آهک را بر آنها بارید.

آنها از پله ها بالا رفتند. جیسن وقتی انفجار دیگریی از باد ستونی که نیکو را له می کرد را انداخت او را کناری کشید.

جیسن خرناس کشید: «این یارو عشقه یا مرگ؟»

کاپید گفت از دوستت بپرس. فرانک، هازل و پرسی با همتای من ملاقات کردن. تاناتوس. ما چندان متفاوت نیستیم. مگر اینکه مرگ گاهی مهربون تره.

نیکو فریاد زد: «ما فقط عصای سلطنتی رو می خوایم. ما سعی داریم گایا رو متوقف کنیم. تو در طرف خدایان هستی یا نه؟»

پیکان دومی بین پاهای نیکو به زمین برخورد کرد و به رنگ سفید داغی درخشید. وقتی پیکان با فورانی از آتش از هم پاشید نیکو به عقب تلوتلو خورد.

کاپید گفت عشق طرف همه هست. و طرف هیچ کس نیست. نپرس عشق می تونه برات چی کار کنه.

جیسن گفت: «عالیه. حالا پیام کارت تبریک هم می فرسته.»

چیزی پشت سر جیسن حرکت کرد. جیسن چرخید و با شمشیرش به میان هوا ضربه زد. شمشیر او به چیزی جامد برخورد کرد. او ناله ای را شنید و دوباره چرخید، اکا خدای نامریی رفته بود. روی سنگ ها، ردی از ایکور طلایی می درخشید، خون خدایان.

کاپید گفت خیلی خوب بود جیسن. حداقل تو می تونی حضورم رو حس کنی. حتی یه ضربه مختصر به عشق واقعی بیشتر از اون چیزی که بیشتر قهرمان ها از پسش بر بیان.

جیسن پرسید: «پس حالا ما عصای سلطنتی رو می گیریم؟»

کاپید خندید. متاسفانه تو نمی تونی ازش استفاده کنی. تنها یه فرزند جهان فروردین می تونه لژیون مردگان رو احضار کنه. و فقط یه افسر روم می تونه اونا رو هدایت کنه.

«اما ...» جیسن تردید کرد. او یک افسر بود. او یک پرائتور بود. او هر ثانیه از افکارش در مورد جایی که به آن تعلق داشت را به یاد می آورد. او در روم جدید پیشنهاد کرده بود که موقعیتش را به پرسی جکسون تسلیم کند. آیا این باعث می شد و برای هدایت یک لژیون از ارواح رومی ها بی لیاقت باشد؟

جیسن تصمیم گرفت وقتی زمانش رسید با این مشکل روبرو شود.

او گفت: «این رو به عهده ما بذار. نیکو می تونه احضار کنه ...»

سومین پیکان به سمت شانه جیسن پرتاب شد. او نتوانست آن را به موقع متوقف کند. نیکو وقتی که پیکان در دستش فرو رفت به نفس نفس افتاد.

«نیکو.»

پسر هادس تلوتلو خورد. پیکان ذوب شد و خون و جراحت قابل رویتی باقی نگذاشت، اما صورت نیکو با خشم و درد منقبض شد.

نیکو فریاد زد: «بازی بسه. خودت رو نشون بده.»

کاپید گفت نگاه کردن به چهره واقعی عشق چیز گزافیه.

ستون دیگری واژگون شد. جیسن از مسیر آن کنار رفت.

کاپید گفت همسرم پسیچ این درس رو یاد گرفت. اون عصرها قبل به اینجا آورده شد، وقتی که اینجا قصر من بود. ما فقط توی تاریکی همدیگه رو می دیدیم. به اون هشدار داده شده بود که هرگز به من نگاه نکنه، اما اون نمی تونست معما رو تحمل کنه. اون می ترسید که من یه هیولا باشم. یه شب اون یه شمع رو روشن کرد و وقتی من خواب بودم جلوی صورتم گرفت.

«تو این قدر زشت بودی؟» جیسن فکر می کرد محل صدای کاپید را یافته است، در لبه سالن بیست یارد ان طرف تر، اما او می خواست تا مطمئن شود.

خدا خندید. می ترسیدم که زیادی خوش قیافه بوده باشم. یه میرا نمی تونه به ظاهر واقعی یه خدا نگاه کنه بدون اینکه عواقبش رو تحمل کنه. مادرم آفرودیت پسیچ رو به خاطر بدگمان بودنش نفرین کرد. معشوقه بیچاره من عذاب کشید، مجبور به تبعید شد، و وظایف وحشتناکی بر عهده گرفت تا شایستگی خودش رو ثابت کنه. اون حتی به یه جستجوی به دنیای فروردین فرستاده شد تا فداکاری خودش رو نشون بده. اون راهش به سمت من رو باز کرد، اما عذاب زیادی دید.

جیسن اندیشید الان گرفتمت.

او با شمشیرش به هوا ضربه زد و تندر دره را لرزاند. صاعقه در جایی که صدا از ان می آمد یک حفره بر جای گذاشت.

کاپید گفت تلاش خوبی بود اما عشق نمی تونه به این سادگی ها گرفته شه.

دیواری کنار جیسن فرو ریخت. جیسن به سختی موفق شد تا به کناری بغلتد.

نیکو فریاد زد: «بس کن. تو من رو می خوای. تنهاش بذار.»

گوش های جیسن زنگ می زد. او از کوبیده شدن به زمین گیج بود. دهانش مزه ای مانند خاکه سنگ آهک می داد. او درک نمی کرد چرا نیکو خودش را به عنوان هدف اصلی فرش می کند، اما کاپید موافق بود.

نیکو دی آنجلوی بیچاره. صدای خدا ته رنگی از ناامیدی داشت. می دونی چیزی که تو می خوای خیلی کمتر از چیزیه که من می خوام؟ معشوقه من پسیچ همه چیز رو به نام عشق به خطر انداخت. این تنها راهی بود که بی ایمانیش رو جبران کنه. و تو، تو چی رو به نام من قربانی می کنی؟

نیکو خرناس کشید من به تارتاروس رفتم و برگشتم. تو من رو نمی ترسونی.

من تو رو خیلی خیلی زیاد می ترسونم. باهام روبرو شو. صادق باش.

جیسن خودش را بالا کشید.

زمین در اطراف نیکو تکان خورد. علف ها پژمرده شدند، و سنگی جوری ترک برداشتند که انگار چیزی در زیر زمین راه می رود، و سعی می کند راهش را از میان آن به بالا باز کند.

نیکو گفت: «عصای سلطنتی دیوکتلیون رو به ما بده. ما برای این بازی ها وقت نداریم.»

بازی؟ کاپید حمله کرد، و نیکو را از پهلو به ستونی گرانیتی کوبید. عشق بازی نیست. لطافت گل نیست. کار سختیه، جستجویی که هرگز تموم نمی شه. عشق همه چیز رو از تو طلب می کنه، مخصوصا حقیقت. فقط بعد از اون پاداش می ده.

جیسن شمشیرش را برداشت. اگر این فرد نامریی عشق بود، جیسن باید به این فکر می کرد که به عشق زیادی اهمیت داده شده است. او نسخه پیپر را بیشتر دوست داشت، با ملاحظه، مهربان، و زیبا. او می توانست آفرودیت را درک کند. کاپید بیشتر شبیه یک قلدر، یک زورگو به نظر می رسید.

جیسن صدا زد: «نیکو، این یارو از تو چی می خواد؟»

کاپید گفت بهش بگو نیکو دی آنجلو. بهش بگو که یه بزدلی، که از خودت و احساساتت می ترسی. بهش دلیل واقعی اینکه از کمپ دورگه فرار کردی، و چرا همیشه تنهایی.

نیکو جیغی تو گلویی سر داد. زمین زیر پای او شکافت و اسکلت هایی به جلو خزیدند، سربازان مرده رومی با دست هایی گم شده و شکاف هایی در جمجمه ها، دنده های شکسته و آرواره هایی از جا در آمده. بعضی از آنها بقایای توگایشان را به تن داشتند. بقیه تکه هایی درخشان از زره که بر سینه شان آویخته بود را پوشیده بودند.

کاپید طعنه زد بین مرده ها مخفی می شی، همون طور که همیشه همین کار رو می کردی؟

امواج تاریکی از پسر هادس ساطع شدند. وقتی آنها به جیسن برخورد کردند او تقریبا هوشیاریش را از دست داد، و در نفرت و ترس و شرم غرق شد.

تصاویر در ذهن جیسن درخشیدند. او نیکو و خواهرش را روی صخره ای پوشیده از برف در مین دید، که پرسی جسکون در برابر یک مانتیکور از آنها حفاظت می کرد. شمشیر پرسی در تاریکی می درخشید. او اولین نیمه خدایی بود که نیکو عملا دیده بود.

کمی بعد، در کمپ دورگه، پرسی بازوی نیکو را گرفت و به او قول داد که خواهرش بیانکا را سالم نگاه می دارد. نیکو حرف او را باور کرد. به چشمان سبز دریایی پرسی نگریست و اندیشید ممکن هست شکست بخوره؟ اون یه قهرمان واقعیه. پرسی بازی محبوب نیکو، میثومجیک بود که به حیات در آمده بود.

جیسن لحظه ای که پرسی بازگشت و به نیکو گفت که بیانکا مرده است را دید. نیکو جیغ زد و پرسی را دروغگو خطاب کرد. او احساس می کرد مورد خیانت قرار گرفته است، اما با این حال ... وقتی جنگجویان اسکلتی حمله کردند، او نتوانست اجازه دهد آنها به پرسی آسیب بزنند. نیکو به زمین گفت که آنها را ببلعد، و بعد وحشت زده از قدرت و احساسات خودش فرار کرد.

جیسن چند صحنه دیگری مانند این را از نقطه نظر نیکو دید، و آنها او را گیج و ناتوان از حرکت کردن یا حرف زدن رها کردند.

در این حین اسکلت های رومی نیکو جلو آمدند و با چیزی نامریی گلاویز شدند. خدا تقلا کرد، مردگان را کنار زد، دنده ها و جمجمه ها را شکست، اما اسکلت ها به جلو آمدن ادامه دادند و بازوهای خدا را میخکوب کردند.

کاپید گفت جالبه. بعد از این همه تو نیرویی داری؟

نیکو گفت: «من کمپ دورگه رو برای عشقم ترک کردم. آنابث ... اون ...»

کاپید گفت هنوز مخفیه. و اسکلتی دیگر را تکه تکه کرد. تو نیرویی نداری.

جیسن توانست بگوید: «نیکو، مشکلی نیست. گرفتم.»

نیکو نگاهش را برگرداند، و درد و فلاکت از صورتش شسته شدند.

او گفت: «نه، نگرفتی. راهی نیست که درک کنی.»

کاپید غرغر کرد: «پس دوباره فرار کن. از دوستانت، از خودت.»

نیکو فریاد زد: «من دوستی ندارم. کمپ دورگه رو ترک کردم چون بهش تعلق نداشتم. هرگز تعلق نخواهم داشت.»

اکنون اسکلت ها کاپید را میخکوب کرده بودند، اما خدای نامریی آن قدر ظالمانه می خندید که جیسن می خواست گوی صاعقه دیگری را احضار کند. متاسفانه او در این که قدرتی داشته باشد شک داشت.

جیسن غار غار کرد: «ولش کن، کاپید. این به ...»

صدای او خاموش شد. او می خواست بگوید که این به کاپید ربطی ندارد، اما متوجه شد که دقیقا به کاپید ربط دارد. چیزی با صدای فاونیاس به وزوز کردن در گوش های او ادامه می داد. مبهوت شدی؟

او سرانجام قصه پسیچ را درک کرد، اینکه چرا یک دختر میرا اینقدر هراسان بود. چرا او با نگریستن به صورت خدای عشق خطر شکستن قوانین را پذیرفت، چون می ترسید که او یک هیولا باشد.

پسیچ حق داشت. کاپید یک هیولا بود. عشق وحشی ترین هیولا بود.

صدای نیکو مثل شیشه شکسته بود. «من عاشق آنایث نبودم.»

جیسن گفت: «تو به اون حسودی می کردی. برای همین نمی خواستی اطرافش باشی. مخصوصا اطراف پرسی هم نمی خواستی باشی. این همون حس رو داشت.»

به نظر می رسید تمام تقلا و انکار یک باره از نیکو خارج شد. تاریکی فروکش کرد. رومی های مرده به صورت استخوان فرو ریختند و پودر شدند.

نیکو گفت: «من از خودم متنفر بودم. از پرسی جکسون متنفر بودم.»

کاپید پدیدار شد، مرد جوانی لاغر و عضلانی با بال های سفید برفی، موهای سیخ سیخی، کت فراک و پیراهن نخی ساده. کمان و تیردانی که از شانه اش آویخته بود اسباب بازی نبودند، آنها سلاح های جنگی بودند. چشمانش به سرخی خون بود، انگار که هر ولنتاین در دنیا فشرده شده بود و مخلوطی سمی از آن خارج شده بود. چهره او خوش قیافه بود، اما همچنین خشن، و مانند نورافکن نگاه به آن مشکل بود. او با خشنودی نیکو را تماشا کرد، انگار که هدف بعدی برای پیکانش را مشخص کرده بود تا قتل تمیزی انجام دهد.

نیکو گفت: «من یه برخورد با پرسی داشتم. حقیقت اینه. راز بزرگ اینه.»

او به کاپید نگریست. «الان خوشحالی؟»

کاپید برای اولین بار دلسوز به نظر می رسید. «آه، من نگفتم که عشق همیشه تو رو شاد می کنه.» صدای او آهسته تر و بسیار انسانی تر به نظر می رسید. «گاهی به طرزی باورنکردنی غمگینت می کنه. اما حداقل تو الان باهاش روبرو شدی. این تنها راه پیروز شدن بر منه.»

کاپید در باد ذوب شد.

روی زمینی که کاپید ایستاده بود عصایی عاجی رنگ با سه فوت طول قرار داشت که روی آن گوی تاریکی از مرمر درخشان حدودا به اندازه توپ بیسبال بود و روی کمر سه عقاب طلایی رومی قرار داشت. عصای دیوکتلیان.

ارائه ای از سایت هزارتو

نیکو زانو زد و عصا را برداشت. او طوری به حیسن نگریست که انگار منتظر یک حمله بود. «اگه بقیه بفهمن ...»

جیسن گفت: «اگه بقیه بفهمن تو چند نفر بیشتر رو پشتت داری تا مراقبت باشن و خشم خدایان بر هر کسی که تو رو به دردسر بندازه نازل می شه.»

نیکو اخم کرد. جیسن افزود: «تصمیم خودته که به بقیه بگی یا نه. من فقط می تونم بهت بگم ...»

نیکو نجوا کرد: «من دیگه این احساس رو ندارم. منظورم اینه که بی خیال پرسی شدم. اون موقع کوچیک و اثرپذیر بودم و الان اینطور نیستم.»

صدای نیکو قطع شد، و جیسن می توانست بگوید که نزدیک است چشمان او اشک آلود شود. چه نیکو واقعا بی خیال پرسی شده بود و چه نشده بود، جیسن نمی توانست درک کند که برای او چگونه بود که این همه سال ها رازی را حفظ می کرد که در دهه هزار و نهصد و چهل گفتن آن غیرقابل تصور بود، کسی که بود را انکار می کرد، و احساس می کرد کاملا تنهاست، حتی تنهاتر از نیمه خدایان دیگر.»

جیسن به نرمی گفت: «نیکو، من کارهای شجاعانه زیادی دیدم. اما کاری که تو کردی؟ شاید شجاعانه ترین کار باشه.»

نیکو با تردید نگاهش را بالا آورد. «باید به کشتی برگردیم.»

«آره. من می تونم هردومون رو با پرواز ببرم ...»

نیکو گفت: «نه. این بار سفر سایه ای می کنیم. برای یه مدتی باد کافی داشتم.»

فصل سی و هفتم: آنابث

این که آنایث بیناییش را از دست داده بود به قدر کافی بد بود. جدا بودن از پرسی وحشتناک بود.

اما اکنون که دوباره می توانست ببید، دیدن پرسی که به تدریج از زهر خون گورگون می میرد و اینکه نمی توانست کاری در این مورد انجام دهد، از هر دوی آنها بدتر بود.

باب پرسی را مانند کیسه ای از لوازم ورزشی روی شانه اش انداخته بود و گربه اسکلتی باب کوچک خودش را روی کمر پرسی گلوله کرده بود و خرناس می کشید. باب با قدم هایی که حتی برای یک تیتان سریع بودند راه می رفت، که باعث شده بود برای آنابث تقریبا غیرممکن باشد که با او بماند.

ریه های آنابث خرخر می کردند. پوستش دوباره شروع به تاول زدن کرده بود. احتمالا او نیاز داشت یک بار دیگر از آب آتشین بنوشد، اما آنها رودخانه فلگتون را پشت سر گذاشته بودند. بدنش آن قدر دردناک و کوفته بود که تقریبا فرموش کرده بود درد نداشتن چگونه است.

آنابث خس خس کرد: «چقدر دیگه؟»

باب جواب داد: «تقریبا خیلی. اما شاید نه.»

آنابث اندیشید خیلی مفید، اما خسته تر از آن بود که این را به زبان بیاورد.

دورنما دوباره تغییر کرد. آنها به سمت پایین می رفتند، که باعث می شد حرکت راحت تر شود، اما زمین در تنها زاویه نادرست شیب برداشته بود، زیادی شیب دار برای جلو رفتن، خیانت کارتر از آنکه آنابث اجازه دهد گاردش حتی برای یک لحظه پایین بیاید. سطح زمین گاهی شن سست بود، و گاهی تکه هایی از لجن.

آنابث از میان سیخ هایی به قدر کافی تیز که پایش را سوراخ کنند می گذشت، و از میان دسته های ...خب، نه دقیقا سنگ. بیشتر مانند زگیل هایی به اندازه هندوانه. اگر آنابث مجبور می شد حدس بزند (و نمی خواست این کار را بکند)، فکر می کرد باب او را در امتداد روده بزرگ تارتاروس به پایین می برد.

هوا غلیظ تر شد و بوی فاضلاب می آمد. چندان تاریک نبود، اما آنابث فقط می توانست باب را به خاطر برق موهای سفیدش و سرنیزه اش ببیند. او متوجه شد باب از زمان نبردشان با آرای سرنیزه اش را به داخل جارویش نبرده است. این امر به آنابث قوت قلب نمی داد.

پرسی تکان خورد، و باعث بچه گربه لانه اش در فرو رفتگی کمر او را دوباره تنظیم کند. پرسی هرازگاهی می نالید، و باعث می شد آنابث حس کند مشتی به قلبش فشرده می شود.

ارائه ای از سایت هزارتو

ذهن آنابث به مهمانی چایش با پایپر، هازل و آفرودیت در چارلستون برگشت. خدایان، آن روز خیلی وقت پیش به نظر می رسید. آفرودیت آه کشیده بود و برای روزهای خوب قدیمی جنگ داخلی اظهار دلتنگی کرده بود، اینکه عشق و جنگ چگونه همیشه دست در دست هم داشتند.

آفرودیت مغرورانه به آنابث اشاره کرده بود، و برای دختران دیگر از او به عنوان یک مثال بهره برده بود. من یه بار قول دادم زندگی عشق اون رو جذاب کنم. و این کار رو نکردم؟

آنابث می خواست گلوی الهه عشق را بفشارد. او بیشتر از سهمش جذابیت داشت. اکنون آنابث آرزوی پایانی شاد را داشت. مطمئنا این ممکن بود، اهمیت نداشت حماسه ها در مورد قهرمانان تراژیک چه می گفتند. باید استثنایی می بود، مگر نه؟ اگر رنج به پاداش منتهی می شد، پس او و پرسی مستحق جایزه بزرگی بودند.

آنابث در مورد خیالبافی پرسی در مورد روم جدید اندیشید، هر دوی آنها آنجا ساکن می شدند، و با هم به کالج می رفتند. ابتدا ایده زندگی میان رومی ها آنابث را ترسانده بود. او از آنها به خاطر دور کردن پرسی خشمگین بود.

اکنون آنابث آن پیشنهاد را با خرسندی می پذیرفت.

فقط اگر آنها از این ماجرا جان به در می بردند. اگر رینا پیام آنابث را می گرفت. اگر فقط یک ملیون فرصت دیگر به دست می آمد.

آنابث خودش را سرزنش کرد بس کن.

او اکنون باید روی حال تمرکز می کرد، گذاشتن یک پا جلوی پای دیگر، پیمودن این سرازیری روده ای و دور زدن زگیل های غول پیکر در یک زمان.

زانوهای انابث احساس گرم و لرزان بودن داشت، مانند بندبازهایی که روی طناب راه می روند. پرسی نالید و چیزی گفت که آنابث نتوانست بفهمد.

ناگهان باب ایستاد. «نگاه کن.»

جلوی آنها در هوای تاریک، زمین به باتلاقی سیاه منتهی می شد. مه گوگردی زرد در هوا پراکنده بود. حتی بدون نور خورشید، آنجا گیاه هایی واقعی روییده بود، دسته های نی، درختان لاغر بی برگ، حتی گل هایی با ظاهر پژمرده در میان کثافت شکوفه داده بودند. رد پاهایی خزه گرفته بین حفره های جوشان غیر ادامه داشت. مستقیما جلوی آنابث، جای پاهایی به اندازه در پوش سطل آشغال با انگشتانی بلند و نوک تیز، فرو رفته در باتلاق، قرار داشت.

آنابث با ناراحتی کاملا مطمئن بود که می داند چه موجودی ان رد پاها را به جا گذاشته است. «دراکون؟»

«آره.» باب نیشش را به سمت آنابث باز کرد. «این خوبه.»

«اه ... چرا؟»

ارائه ای از سایت هزارتو

«چون نزدیک هستیم.»

باب در میان باتلاق پیش رفت.

آنابث می خواست جیغ بزند. او از در رحمت تیتان بودن نفرت داشت، مخصوصا تیتانی که به تدریج خاطراتش را به یاد می آورد و آنها را می برد که یک ژیانت خوب را ببینند. او از پیش رفتن در باتلاقی که زمین آن به وضوح لگدکوب یک دراکون شده بود نفرت داشت.

اما باب پرسی را داشت. اگر آنابث مکث می کرد، آنها را در تاریکی گم می کرد. او به دنبال باب شتافت، از روی تکه ای خزه به تکه ای خزه پرید، و به آتنا دعا کرد که در یک گودال نیفتد.

حداقل وضع زمین باب را مجبور می کرد آهسته تر راه رود. وقتی آنابث به او رسید، می توانست درست پشت سر او حرکت کند و یک چشمش را روی پرسی که زیر لب هذیان می گفت و پیشانیش به طرز خطرناکی گرم بود نگاه دارد. پرسی چندین بار زیر لب نام آنابث را آورد و آنابث برای برگرداندن هق هق جنگید. بچه گربه فقط بلندتر خرناس کشید و خودش را به سمت بالا جمع کرد.

سرانجام مه زرد ناپدید شد، و زمین صافی گلی مانند جزیره ای در میان لجن را آشکار کرد. وسط آن کلبه ای غول پیکر ساخته شده از استخوان ها و چرمی سبز رنگ قد برافراشته بود. دود از حفره ای در سقف آن بر می خاست. پرده هایی از جنس پوست فلس دار خزنده ورودی را پوشانده بود، و دو مشعل ساخته شده از استخوان های بسیار بزرگ ران با رنگ زرد روشن می سوختند.

چیزی که واقعا توجه سلائنا را جلب کرد جمجمه دراکون بود. در پنجاه متری درون زمین صاف، در نیمه راه کلبه، بلوط بزرگی با زاویه چهل و پنج درجه از زمین بیرون آمده بود. آرواره های یک جمجمه دراکون تنه درخت را احاطه کرده بود، انگار که درخت بلوط زبان هیولای مرده بود.

باب زیر لب گفت: «آره. خیلی خوبه.»

هیچ چیز در مورد آنجا حسی خوبی به انابث نمی داد.

قبل از اینکه آنابث بتواند اعتراض کند، باب کوچک پشتش را خم و هیس هیس کرد. پشت سر انها، غرشی بلند در باتلاق طنین انداخت، صدایی که آنابث آخرین بار در نبرد منهتن شنیده بود.

آنابث چرخید و دراکونی که به سمتشان حمله می کرد را دید.

فصل سی و هشتم: آنابث

توهین آمیزترین بخش؟

دراکون به آسانی زیباترین چیزی بود که آنابث از زمان سقوط به تارتاروس دیده بود. پوستش خال سبز و زرد داشت، مانند نور خورشید در میان یک سایبان جنگلی. چشمان خزنده وارش سایه محبوب آنابث از سبز دریایی بود، درست مانند چشم پرسی. وقتی پره هایش دور سرش افراشته شدند، آنابث نمی توانست کاری جز فکر کردن به این که چه هیولای شاهوار و شگفت آوری در شرف کشتن او بود انجام دهد.

دراکون به سادگی به اندازه قطار مترو طول داشت. در حالیکه او خودش را به جلو می کشید چنگال های بزرگش در لجن فرو می رفتند، و دمش شلاق زنان از سمتی به سمت دیگر می رفت. دراکون هیس هیس کرد، فواره ای از زهر سبزش را از دهانش بیرون ریخت که روی زمین باتلاقی دود کرد، و حفره های قیر را به آتش کشید و هوا را با بوی کاج تازه و زنجبیل پر کرد. حتی بوی هیولا هم خوب بود. او مانند بیشتر دراکون ها بی بال طولانی تر و مارمانندتر از یک اژدها بود، و گرسنه به نظر می رسید.

آنابث گفت: «باب، اینجا با چی مواجه هستیم؟»

باب گفت: «دراکون مائئونیایی از مائئونیا.»

اطلاعات مفید بیشتر. آنابث اگر می توانست جاروی باب را بلند کند با ان به پشت سر او می زد. «راهی هست که بتونیم بکشیمش؟»

باب گفت: «ما؟ نه.»

دراکون غرید انگار که روی آن نکته تاکید می کند، و هوا را با سم کاج و زنجبیل بیشتری که بوگیر اتومبیل بسیار خوبی بود پر کرد. آنابث گفت: «پرسی رو به امنیت برسون. من حواسش رو پرت می کنم.

آنابث ایده ای نداشت که چگونه این کار را بکند، اما این تنها انتخاب او بود. او نمی توانست اجازه دهد پرسی بمیرد، نه تا وقتی که نیروی ایستادگی داشت.

باب گفت: «مجبور نیستی. هر دقیقه ...»

وقتی ژیانت از کلبه پدیدار شد آنابث به سوی او چرخید.

«روووووااار.»

او حدود بیست فوت قد داشت، قد معمول ژیانت، با بالا تنه انسان وار و پاهای فلس دار خزنده ای، مانند یک دایناسور دو پا. او سلاحی نداشت. به جای زره پیراهنی دوخته شده به هم از پوست گوسفند و چرمی با خال های سبز پوشیده بود. پوستش به رنگ قرمز گیلاسی بود، ریش و مویش به رنگ آهن زنگ زده بودند، و سربندی از جنس رشته های گیاه، برگ ها و گل های باتلاقی داشت.

ژیانت فریاد مبارزه سر داد، اما خوشبختانه به آنابث نمی نگریست. باب آنابث را از سر راه ژیان که به سمت دراکون یورش می برد کنار کشید.

آنها مانند یک نوع صحنه عجیب نبرد کریسمس با هم برخورد کردند، قرمز علیه سبز. دراکون زهر به بیرون پاشید. ژیانت به کناری خیز برداشت. او درخت بلوط را گرفت و آن را از زمین بیرون آورد، ریشه و تمام آن را. وقتی ژیانت درخت را مانند یک چوب بیسبال بالای سر می چرخاند جمجمه قدیمی به شکل خاک متلاشی شد.

دم دراکون دور کمر ژیانت پیچیده شد، و او را نزدیک تر و به سمت دندان های به هم فشرده اش کشید. اما ژیانت همینکه در دسترس قرار گرفت درخت را مستقیم به درون گلوی هیولا هل داد.

آنابث امیدوار بود که هرگز دوباره چنان صحنه هولناکی را نبیند. درخت در گلوی دراکون فرو رفت و او را روی زمین به میخ کشید. ریشه ها شروع به حرکت کردند، و وقتی به زمین خوردند عمیق تر فرو رفتند و بلوط را محکم نگاه داشتند تا اینکه انگار به نظر می رسید درخت برای قرن ها آنجا ایستاده است. دراکون لرزید و تقلا کرد، اما سریع میخکوب شده بود.

ژیانت مشتش را روی گردن دراکون فرود آورد. تق. هیولا بی حرکت شد. شروع به ذوب شدن کرد و تنها ته مانده های استخوان، گوشت، چرم و یک جمجمه جدید دراکون که آرواره هایش روی درخت بلوط حلقه زده بود بر جای گذاشت.

باب خر خر کرد: «یه ژیانت خوب.»

بچه گربه به نشانه موافقت خرخر سر داد و شروع به پاک کردن پنجه هایش کرد.

ژیانت به بقایای دراکون لگد زد، و آنها را منتقدانه آزمود. او شکایت کرد: «استخون خوبی نیست. یه عصای پیاده روی جدید می خواستم. همپف. اما یه مقدار پوست برای بیرون خونه هست.»

او مقداری پوست را از دراکون جدا کرد و آن را در کمربندش چپاند.

«اه ...» آنابث می خواست بپرسد آیا ژیانت واقعا پوست دراکون را به عنوان دستمال توالت استفاده می کند، اما بر خلاف آن تصمیم گرفت. «باب، می خوای ما رو معرفی کنی؟»

«آنابث ...» باب پای پرسی را نوازش کرد. «این پرسیه.»

آنابث امیدوار بود که تیتان فقط با او شوخی کرده باشد، اما چهره باب چیزی را نشان نمی داد.

آنابث دندان هایش را به هم سایید. «منظورم تیتان بود. تو قول دادی اون می تونه کمک کنه.»

«قول؟» ژیانت نگاهش را از سر کارش برگرداند. چشمانش زیر ابروهای پرپشت قرمزش تنگ شدند. «یه چیز بزرگ، یه قول. چرا باب قول کمک من رو داده؟»

باب وزنش را جابجا کرد. تیتان ها بسیار ترسناک بودند، اما آنابث قبلا هرگز یکی از آنها را کنار یک ژیانت ندیده بود. باب در مقایسه با دراکون کش حقیر به نظر می رسید.

باب گفت: «داماسن یه ژیانت خوبه. اون صلح طلبه. می تونه زهرها رو درمان کنه.»

آنابث به ژیانت داماسن که اکنون تکه های گوشت خون آلود را با دستان خالی از جسد دراکون می کند نگریست.

آنابث گفت: «صلح طلب، آره، می تونم ببینم.»

«برای شام گوشت خوبیه.» داماسن راست ایستاد و آنابث را بررسی کرد، انگار که او منبع بالقوه دیگری برای پروتئین بود. «بیاین داخل. آبگوشت داریم. بعد باید در مورد این قول بحث کنیم.»

فصل سی و نهم: آنابث

راحت.

آنابث هرگز نمی اندیشید چیزی در تارتاروس را اینگونه توصیف کند، اما با وجود اینکه کلبه ژیانت به بزرگی افلاک نما بود و از استخوان، لجن، و استخوان دراکون ساخته شده بود، قطعا حس راحتی داشت.

در وسط اجاقی ساخته شده از قیر و استخوان می سوخت، اما دود سفید و بی بو بود، و از حفره ای در وسط سقف بالا می رفت. کف خانه با گیاهان باتلاقی خشک شده و قالیچه های خاکستری پشمی پوشیده شده بود. در یک انتها تخت خوابی بزرگ از پوست و چرم دراکون قرار داشت. در انتهایی دیگر، تاقچه هایی هایی ساده پر از گیاهان، چرم شفابخش و چیزی که مانند نوارهایی از گوشت دراکون به نظر می رسید قرار داشتند. تمام آنجا بوی آبگوشت، دود، ریحان و آویشن می داد.

تنها چیزی که آنابث را نگان می کرد گله گوسفندی بود کع در آغلی در پشت کلبه جمع شده بودند.

آنابث غار پلیفموس سایکلوپ که نیمه خدایان و گوسفندها را بدون تبعیض می خورد را به یاد آورد. او از خود پرسید آیا ژیانت همان دائقه را دارد.

بخشی از انابث وسوسه فرار داشت، اما باب قبلا پرسی را در تخت خواب ژیانت قرار داده بود، جایی که او تقریبا در میان پوست و چرم ناپدید شده بود. باب کوچک از روی پرسی و پتوهای در هم پیچیده پایین پرید، و آن قدر بلند خرناس کشید که تخت خواب لرزید.

داماسن به سمت اجاق رفت. او گوشت دراکون را روی دیگ جوشانی که به نظر می رسید از جمجمه یک هیولای قدیمی ساخته شده است انداخت، بعد یک ملاقه را برداشت و شروع به هم زدن کرد.

آنابث نمی خواست چیزی باشد که داخل دیگ او می رود، اما برای دلیلی اینجا آمده بود. او نفس عمیقی کشید و به سمت داماسن رفت. «دوستم داره می میره. می تونه درمانش کنی یا نه؟»

صدای انابث روی کلمه دوست گیر کرد. پرسی خیلی بیشتر از این بود. حتی لفظ دوست پسر هم این معنا را نمی رساند. آنها در حوادث زیادی با هم بودند، از این نظر پرسی بخشی از آنابث بود، مطمئنا یک بخش گاهی آزاردهنده، اما قطعا بخشی که آنابث نمی توانست بدون آن زندگی کند.

داماسن نگاهش را به سمت آنابث پایین آورد، و زیر ابروهای پرپشت قرمزش اخم کرد. آنابث قبلا با انسان نماهای بسیار ترسناکی روبرو شده بود، اما داماسن به شکلی متفاوت باعث ناراحتی او می شد. او دشمن به نظر نمی رسید. از او پشیمانی و تلخی ساطع می شد، انگار که به قدری در اندوه خودش پیچیده شده بود که از آنابث به این خاطر که مجبورش می کرد روی چیز دیگری تمرکز کند متنفر بود.

ژیانت غرغر کرد: «کلماتی مثل اینا رو توی تارتاروس نشنیدم. دوست. قول.»

آنابث بازوهایش را روی هم گذاشت. «خون گورگون چطور؟ می تونی درمانش کنی، یا باب در مورد استعدادهات اغراق کرده؟»

مطمئنا عصبانی کردن یک دراکون کش بیست فوتی استراتژی هوشمندانه ای نبود، اما پرسی داشت می مرد. آنابث زمانی برای دیپلماسی نداشت.

داماسن صورتش را به سمت آنابث در هم کشید. «در مورد استعدادهام تردید داری؟ یه میرای نیمه مرده می یاد توی باتلاقم و در مورد استعدادهام تردید می کنه؟»

آنابث گفت: «آره.»

«همپف.» داماسن ملاقه را به باب داد. «هم بزن.»

در حالیکه باب روی آبگوشت خم شده بود، داماسن تاقچه هایش را بررسی کرد، و برگ ها و ریشه های مختلفی را برداشت. او یک مشت از مواد گیاهی را در دهانش چپاند، آن را جوید، و بعد به شکل توده ای پشم تف کرد.

داماسن دستور داد: «یه فنجان آبگوشت.»

باب مقداری آبگوشت را با ملاقه در کدویی خالی ریخت. او آن را به داماسن داد، که توپ جویده شده چسبناک را در مایع فرو کرد و آن را با انگشتش هم زد.

داماسن زیر لب گفت: «خون گورگون، این به سختی چالشی برای استعدادهای منه.»

او به طرف تخت خواب رفت و با یک دست پرسی را بلند کرد. باب کوچک بچه گربه آبگوشت را استشمام کرد و هیس هیس سر داد. او با پنجه هایش به ملافه چنگ زد انگار که می خواست آن را دفن کند.

آنابث پرسید: «می خوای اون رو به خورد پرسی بدی؟»

ژیانت با خشم به او نگریست. «اینجا شفاگر کیه؟ تو؟»

آنابث دهانش را بست. او ژیانت را تماشا کرد که پرسی را وادار کرد آبگوشت را بنوشد. داماسن با نرمی حیرت آوری با پرسی رفتار می کرد، و کلماتی دلگرم کننده ای که آنابث نمی توانست کاملا بشنود را زیر لب می گفت.

رنگ پرسی با هر جرعه بهبود یافت. او لیوان را تا ته نوشید، و چشمانش باز شدند. او با سیمایی گیج به اطراف نگریست، آنابث را دید، و لبخندی مست کننده تحویلش داد. «حس خوبی دارم.»

چشمان پرسی در سرش به بالا غلتیدند. او در تخت خوابش به عقب افتاد و شروع به خرناس کشیدن کرد.

داماسن گفت: «چند ساعت می خوابه و بعد حالش خوب می شه.»

آمابث با آسودگی هق هق کرد.

او گفت: «ممنونم.»

داماسن سوگوارانه به او نگریست. «اه، ازم تشکر نکن. هنوز محکومی. و من برای خدماتم دستمزد می خوام.»

دهان آنابث خشک شد. «آه ... چه نوع دستمزدی؟»

«یه داستان.» چشمان ژیانت درخشیدند. «تارتاروس کسل کننده است. وقتی غذا می خوریم می تونی داستانت رو بگی، آره؟»

آنابث از گفتن نقشه هایشان به یک ژیانت احساس ناراحتی می کرد.

اما داماسن میزبان خوبی بود. او پرسی را نجات داده بود. آبگوشت اژدهایش عالی بود. (مخصوصا در مقایسه با آب آتشین.) کلبه اش گرم و راحت بود، و آنابث برای اولین بار از زمان سقوطش به تارتاروس احساس می کرد که می تواند راحت باشد. که چیز طعنه آمیزی بود، زیرا او در حال شام خوردن با یک تیتان و یک ژیانت بود.

آنابث به داماسن در مورد زندگی و ماجراهایش با پرسی گفت. او توضیح داد که پرسی چگونه با باب ملاقات کرده بود، خاطراتش را در روخانه لث پاک کرده بود، و او را تحت مراقبت هادش گذاشته بود.

آنابث به باب گفت: «پرسی سعی داشت کار خوبی انجام بده. اون نمی دونست هادس این قدر چندش آوره.»

این حرف حتی برای خود آنابث قانع کننده به نظر نمی رسید. هادس همیشه چندش آور بود.

آنابث در موردی حرفی که آرای زده بودند اندیشید، اینکه نیکو دی آنجلو تنها فرد برای بازدید از باب در قصر جهان فروردین بود. نیکو یکی از سردترین و دوست نداشتنی ترین نیمه خدایانی بود که آنابث می شناخت. اما او با باب مهربان بود. نیکو با قانع کردن باب به اینکه پرسی یک دوست بود، غیرعامدانه زندگی آنها را نجات داده بود. آنابث از خود پرسید آیا هرگز آن فرد را می شناسد.

باب کاسه اش را با یک بطری آب و پارچه ای کهنه شست.

داماسن با چرخشی به قاشقش اشاره کرد. «قصه ات رو ادامه بده، آنابث چیس.»

آنابث در مورد جستجویشان در آرگو دو توضیح داد. او وقتی به بخش جلوگیری از بیداری گایا رسید، به لکنت افتاد. «اون، ام ... مادرته، درسته؟»

داماسن کاسه اش را کنار زد. صورت او از سوختگی های سمی قدیمی، سوراخ ها و جای زخم ها پوشیده شده بود، به همین دلیل مانند سطح یک سیارک به نظر می رسید.

داماسن گفت: «آره. و تارتاروس پدرمه.» او به اطراف کلبه اشاره کرد. «همونطور که می تونین ببینین، من برای والدینم مایه ناامیدی بودم. اونا انتظار ... چیز بیشتری رو از من داشتن.»

آنابث نمی توانست ذهنش را دور این واقعیت که آبگوشت را با یک مرد بیست فوتی با پاهای خزنده وار که والدنیش زمین و حفره تاریکی بودند شریک شده است بپیچد.

خدایان المپی به سختی به عنوان والدین قابل تصور بودند، اما حداقل انها به انسان ها شباهت داشتند. خدایان کهنی مانند گایا و تارتاروس ... چگونه می توانید خانه را ترک کنید و برای همیشه از والدینتان مستقل باشید، در حالیکه انها تمام جهان را فرا گرفته اند؟

آنابث گفت: «پس ... تو از ما ناراحت نیستی که با مادرت می جنگیم؟»

داماسن مانند یک گاو نر خرناس کشید. «در حال حاضر، این پدرمه که باید نگرانش باشین. با وجود اون که با شما مخالفت کنه هیچ شانسی برای زنده موندن ندارین.»

ناگهان آنابث احساس گرسنگی نمی کرد. او کاسه اش را روی زمین گذاشت. باب کوچک رفت تا آن را بررسی کند.

آنابث پرسید: «با ما مخالفت کنه؟»

«با همه ما.» داماسن یک استخوان را شکست و تراشه ای از آن را به عنوان خلال دندان استفاده کرد. «تمام چیزی که می بینی بدن تارتاروسه، یا حداقل یه تجلی اون. اون می دونه شما اینجایین. سعی داره در هر قدم با پیشرفتتون مخالفت کنه. برادرانم شما رو شکار می کنن. اینکه این همه مدت زنده موندین قابل توجهه، حتی با کمک ایاپتوس.»

باب وقتی اسم خود را شنید اخم کرد. «شکست خورده ها شکارمون می کنن، آره. الان باید خیلی نزدیک شده باشن.»

داماسن خلال دندانش را تف کرد. «می تونم مسیرتون رو یه مدت بپوشونم، اون قدر طولانی که استراحت کنین. من در این باتلاق قدرت دارم. اما در آخر اونا شما رو می گیرن.»

باب گفت: «دوستانم باید به درهای مرگ برسن. اونجا به بیرون راه داره.»

داماسن گفت: «غیرممکنه. درهای مرگ به خوبی حفاظت می شن.»

آنابث به جلو خم شد. «می دونی اونا کجان؟»

«البته. تمام تارتاروس به یک جا جریان داره، قلبش. درهای مرگ اونجان. اما نمی تونین تنها با ایاپتوس این کار رو بکنین.»

آنابث گفت: «پس با ما بیا. به ما کمک کن.»

«ها.»

آناث از جا پرید. پرسی در خوابش هذیان هایی را زیر لب گفت. «ها، ها، ها.»

ژیانت گفت: «فرزن آتنا، من دوستت نیستم. یه بار به میرایان کمک کردم، و دیدم این من رو به کجا رسوند.»

«تو به میرایان کمک کردی؟» آنابث چیزهای زیادی در مورد اسطوره های یونانی می دانست، اما جلوی نام داماسن فضایی کاملا سفید گذاشته بود. «من ... من درک نمی کنم.»

باب توضیح داد: «داستان بدیه. ژیانت های خوب داستان های بد دارن. داماسن بار یمبارزه با آرس خلق شد.»

ژیانت پذیرفت: «آره. مثل همه برادرانم، من برای جواب دادن به یه خدای مشخص خلق شدم. دشمن من آرس بود. اما آرس خدای جنگ بود. و بنابراین وقتی متولد شدم ...»

آنابث حدس زد: «برخلاف اون بودی. صلح طلب بودی.»

داماسن آه کشید. «حداقل صلح طلب برای یه ژیانت. من در مزارع مائئونیا آواره بودم، در سرزمینی که الان ترکیه خونده می شه. از گوسفندام نگهداری می کردم و گیاهانم رو جمع می کردم. زندگی خوبی بود. اما با خدایان نجنگیدم. پدر و مادرم برای همین نفرینم کردن. آخرین توهین، یه روز یه دراکون مائئونیایی یه چوپان انسان رو کشت، دوست من رو، برای همین اون موجود رو شکار و سلاخی کردم، یه درخت رو مستقیم توی دهنش فرو کردم. از قدرت زمین استفاده کردم تا ریشه های درخت رو دوباره برویونم، و دراکون رو محکم توی زمین کاشتم. مطمئن شدم که دیگه میرایان رو نمی کشه. این کاری بود که گایا هرگز نمی تونست فراموش کنه.

«چون به یه نفر کمک کردی؟»

«آره.» داماسن شرمنده به نظر می رسید. «گایا زمین رو باز کرد، و من سقوط کردم، اینجا به شکم پدرم تارتاروس تبعید شدم، جایی که همه چیزای بی مصرف جمع می شدن، هر ذره از آفرینش که تارتاروس بهش اهمیت نمی داد.» ژیانت یک گل را از سرش برداشت و با بی حواسی به آن نگریست. «اونا اجازه دادن زندگی کنم، از گوسفندام نگهداری کنم، گیاهانم رو جمع کنم، تا شاید بدونم زندگی ای که انتخاب کردم بیهوده است. هر روز، یا زمانی که در این جای بی نور یک روز به نظر می رسه، دراکون مائئونیایی دوباره شکل می گیره و بهم حمله می کنه. کشتن او وظیفه بی پایان منه.»

آنابث به اطراف کلبه نگریست، کوشید تا تصور کن چند قرن است که داماسن به اینجا تبعید شده است، سلاخی دراکون، جمع کردن استخوان ها و پوست و گوشتش، با دانستن اینکه او روز بعد دوباره حمله می کند. آنابث به سختی یک هفته زنده ماندن در تارتاروس را تصور کرد. تبعید کردن پسرتان برای قرن ها به اینجا، این ورای بی رحمی بود.

از دهان آنابث بیرون پرید: «نفرین رو بشکن. با ما بیا.»

داماسن به تلخی خندید. «به همین سادگی. فکر می کنی سعی نکردم از اینجا برم؟ غیرممکنه. مهم نیست از کدوم طرف برم، برمی گردم همینجا. باتلاق تنها جاییه که می شناسم، تنها سرنوشتی که می تونم تصور کنم. نفرینم به من غلبه کرده. امیدی برام نمونده.»

باب تکرار کرد: «امیدی نمونده.»

«باید راهی باشه.» آنابث نمی توانست حالت چهره ژیانت را تصور کند. این او را به یاد پدرش می انداخت، چند بار معدودی که پیش آنابث اعتراف کرده بود که هنوز عاشق آتناست. او بسیار اندوهگین و شکست خورده به نظر می رسید، مشتاق چیزی که می دانست غیرممکن است.

آنابث اصرار کرد: «باب یه نقشه برای رسیدن به درهای مرگ داره. اون گفت که ما می تونیم در یه نوع جادوی مه مرگ مخفی شیم.»

داماسن رو به باب اخم کرد. «جادوی مه مرگ؟ اونا رو پیش آخلایس می بری؟»

باب گفت: «این تنها راهه.»

داماسن گفت: «شما می میرین. به طرزی دردناک. در تاریکی. آخلایس به هیچ کس نه اعتماد داره نه کمک می کنه.»

به نظر می رسید باب می خواهد بحث کند، اما او لبانش را به هم فشرد و ساکت ماند.

آنابث پرسید: «راه دیگه ای هست؟»

داماسن گفت: «نه، جادوی مه مرگ ... این بهترین نقشه است. متاسفانه، نقشه وحشتناکیه.»

آنابث دوباره حس کرد که در حفره آویزان است، نمی تواند خودش را بالا بکشد، و هیچ گزینه خوبی ندارد.»

آنابث پرسید: «اما به تلاشش نمی ارزه؟ می تونی به جهان میرایان برگردی. می تونی دوباره خورشید رو ببینی.»

چشمان داماسن مانند حفره های جمجمه دراکون بودند، تاریک و گودافتاده، خالی از امید. او یک استخوان شکسته را با تلنگر در آتش انداخت و با تمام قدش بلند شد، یک جنگجوی بزرگ

ارائه ای از سایت هزارتو

قرمز در پوست گوسفند و چرم دراکون، با گل ها و گیاهان خشک شده روی سرش. داماسن بهترین ژیانت بود، مهربان و مفید، و برای همین به داشتن عذاب ابدی نفرین شده بود.

ژیانت گفت: «یه کم بخوابین. تدارکات برای سفرتون رو آماده می کنم. متاسفم، اما نمی تونم کار بیشتری بکنم.»

آنابث می خواست بحث کند، اما همین که او گفت بخوابید، با وجود تصمیمش برای دوباره هرگز نخوابیدن در تارتاروس، بدنش به او خیانت کرد. شکمش پر بود. آتش صدای تق تق دلپذیری را ایجاد می کرد. گیاهان آنجا او را به یاد تپه های کمپ دورگه در تابستان می انداختند، وقتی که ساتیرها و نادیرها در بعد از ظهرهای کسالت بار گیاهان وحشی را جمع می کردند.

آنابث پذیرفت: «شاید یه خواب کوچک.»

باب او را مانند عروسکی پارچه ای بلند کرد. آنابث اعتراض نکرد. داماسن او را کنار پرسی روی تخت خواب بزرگ گذاشت، و آنابث چشمانش را بست.

فصل چهلم: آنابث

آنابث خیره به سایه هایی که روی سقف کلبه می رقصیدند بلند شد. او یک رویا ندیده بود. آن رویاها به قدری غیرطبیعی بودند که او شک داشت واقعا از خواب بیدار شده باشد.

وقتی او آنجا دراز کشیده بود، پرسی کنارش خرناس می کشید، و باب کوچک روی شکم آنابث خرخر می کرد، او شنید که باب و داماسن غرق در مکالمه اند.

داماسن گفت: «نباید به آنابث بگی.»

باب تصدیق کرد: «آره. اون از قبل ترسیده.»

ژیانت غرغر کرد: «باید ترسیده باشه. و اگه نتونی راهنماییشون کنی که از نایت رد بشن؟»

داماسن نایت را طوری تلفظ کرده بود که انگار اسمی مناسب است، اسمی اهریمنی.

باب گفت: «باید بتونم.»

داماسن پرسید: «چرا؟ اون نیمه خدایان بهت چی دادن؟ اونا خود قبلیت، هر چیزی که بودی رو پاک کردن. تیتان ها و ژیانت ها ... ما باید دشمنان خدایان و فرزندانشون باشیم. مگه نه؟»

«پس چرا اون پسر رو درمان کردی؟»

داماسن نفسی بیرون داد. «از خودم پرسیدم. شاید به خاطر اینکه اون دختر تحریکم کرد، یا شاید ... این دو تا نیمه خدا رو فتنه گر می بینم. اونا اون قدر انعطاف داشتن که این قدر جلو بیان. این قابل ستایشه. اما چطور می تونیم بازم بهشون کمک کنیم؟ این تقدیر ما نیست.»

باب با ناراحتی گفت: «شاید، اما ... تو از تقدیرمون خوشت می یاد؟»

«عجب سوالی. هیچ کس از تقدیرش خوشش می یاد؟»

باب زیر لب گفت: «من باب بودن رو دوست داشتم. قبل از اینکه شروع به یادآوری کنم.»

«هاه.» صدای به هم خوردن به گوش رسید، انگار که داماسن یک کیف چرمی را پر می کرد.

تیتان پرسید: «داماسن، هورشید رو به یاد داری؟»

صدای به هم خوردن قطع شد. آنابث شنید که ژیانت نفسی از منخزینش بیرون داد. «آره. اون زرد بود. وقتی به افق می رسید، آسمون رو پر از رنگ های زیبا می کرد.»

ارائه ای از سایت هزارتو

باب گفت: «دلم برای خورشید تنگ شده. ستاره ها هم همینطور. دلم می خواد دوباره به ستاره ها سلام کنم.»

«ستاره ها ...» داماسن این کلمه را طوری گفت که انگار معنایش را فراموش کرده است. «آره، اونا الگوهایی نقره ای در آسمون می سازن.» او چیزی را با صدای تلپ روی زمین انداخت. «باه. این مکالمه بی فایده است. ما نمی تونیم ...»

دراکون مائئونیایی از فاصله ای دور غرید.

پرسی راست نشست. «چی؟ چی ... کجا ... چی؟»

آنابث بازوی او را گرفت. «اوضاع مرتبه.»

وقتی پرسی فهمید که آنها با گربه ای اسکلتی در یک تخت خواب غول پیکر هستند، گیج تر به نظر رسید. «اون صدا ... ما کجاییم؟»

آنابث پرسید: «چقدر یاته؟»

پرسی اخم کرد. چشمانش هشیار به نظر می رسیدند. به جز برای لباس های پاره پاره اش و چند لایه خاک و چرک، طوری به نظر می رسید که انگار هرگز در تارتاروس سقوط نکرده است.

«من ... مادربزرگ های اهریمنی ... و بعد ... نه خیلی.»

لاماسن روی تخت خواب خم شد. «وقتی نیست، میرایان کوچک. دراکون داره برمی گرده. می ترسم که غرشش بقیه جذب کنه، برادرانم، که شما رو شکار می کنن. ظرف چند دقیقه اینجا خواهند بود.»

نبض آنابث سریع شد. «وقتی اینجا رسیدن بهشون چی می گی؟»

دهان داماسن منقبض شد. «چی برای گفتن هست؟ همین که شما رفته باشین اهمیتی نداره.»

او دو کوله از چرم دراکون به سوی آنها پرتاب کرد. «لباس، غذا، نوشیدنی.»

باب هم کوله ای مشابه اما بزرگ تر به پشت داشت. او روی عصایش تکیه کرده بود، و طوری به آنابث می نگریست که انگار هنوز به کلمات داماسن می اندیشید. اون نیمه خدایان بهت چی دادن؟ ما باید دشمنان خدایان و فرزندانشون باشیم.

ناگهان فکری آن قدر تیز و واضح به فکر آنابث رسید که مثل یک تیغه از خود آتنا بود.

آنابث گفت: «پیشگویی هفت.»

پرسی قبلا از تخت خواب خارج شده بود و کوله اش را روی شانه اش می گذاشت. او به آنابث اخم کرد. «چی در موردش؟»

ارائه ای از سایت هزارتو

آنابث دست داماسن را گرفت و ژیانت را از جا پراند. ابروهای داماسن شیار برداشتند. پوستش به سختی سنگ ماسه بود.

آنابث لابه کرد: «باید با ما بیای. پیشگویی می گه دشمنان ارتششون رو به درهای مرگ می یارن. فکر می کردم منظورش رومی ها و یونانی هاست، اما این طور نیست. منظور این خط ماییم، دورگه ها، یه تیتان، یه ژیانت. ما باید درها رو ببندیم.»

داماسن زیر لب گفت: «نه، بچه، نفرین من اینجاست. نمی تونم فرار کنم.»

آنابث گفت: «آره، می تونی. با دراکون نجنگ. یه راه برای شکستن چرخه تصور کن. یه سرنوشت جدید پیدا کن.»

داماسن سرش را تکان داد. «حتی اگه بتونم، نمی تونم این باتلاق رو ترک کنم. این تنها جهتیه که می تونم تصور کنم.»

ذهن آنابث به تکاپو افتاد. «یه جهت دیگه هست. به من نگاه کن. صورتم رو به یاد بیار. وقتی آماده بودی، بیا پیدام کن. ما تو رو با خودمون به دنیای میرایان می بریم. می تونی نور خورشید و ستاره ها رو ببینی.»

زمین لرزید. اکنون دراکون نزدیک بود، در میان باتلاق پایش را بر زمین می کوفت، درختان و خزه ها را با پاشیدن سمش می سوزاند. آنابث از فاصله ای دورتر صدای ژیانت پولیبوتس را شنید که دنبال کنندگانش را به جلو هدایت می کرد. «پسر خدای دریا. اون نزدیکه.»

پرسی مصرانه گفت: «آنابث، باید بریم.»

داماسن چیزی را از کمربندش بیرون آورد. در دست عظیمش جسم کوچکی بود که مانند یک خلال دندان دیگر به نظر می رسید، اما وقتی او آن را به سمت آنابث دراز کرد او متوجه شد که آن یک شمشیر بود، تیغه ای از استخوان اژدها، صاف شده با لبه ای مرگبار، با دسته ای از چرم.

ژیانت گفت: «آخرین هدیه برای فرزند آتنا، نمی تونم بذارم بی سلاح به سوی مرگت بری. حالا برو. قبل از اینکه خیلی دیر شه.»

آنابث می خواست هق هق کند. او شمشیر را گرفت، اما حتی نتوانست خودش را به تشکر کردن وادار کند. او م یدانست که ژیانت می خواست در کنار انها بجنگد. جواب این بود، اما داماسن رویش را برگرداند.

باب وقتی که بچه گربه اش روی شانه اش رفت اصرار کرد: «باید بریم.»

پرسی گفت: «حق با اونه، آنابث.»

آنها به سمت در دویدند. آنابث در حالیکه پرسی و باب را در باتلاق دنبال می کرد به عقب ننگریست، اما صدای داماسن پشت سرشان را شنید که فریاد نبردش را خطاب به دراکون جلو

آمده سر می داد، و وقتی یک بار دیگر با دشمنی قدیمیش روبرو می شد، صدایش رگه ای از ناامیدی داشت.